بعون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مطبوع جهان شد

۲

4439

بسم الله الرحمن الرحیم

4439

تقدیر قدرت قادری را مقدر و تصویر صنعت صانعی را مصور است که آثار منشوران علوی را
اندازه گرفتن بر قدرت ۱۲ غز — تصویر کردن صنعت ۱۲ غز — یعنی ملائکه ۱۲

بر دائره پرکار مرکز اقالیم سبعه سفلی مقوم قائمه نقطه طرفی گردانیده سبحان زهی دو رشته
چیزی که بر افلاک بست * مون گره بر قدم خاک بست * و بر فواکه مزاج هر یک را تقویت
قوای خلق کافی و چاشنی ترطیب نطق انسانی رسانیده و چشانیده زهی خلاقی که مشرقی صبح
هر چند مطلعهای بلند بر ورق ساده خود تحریر نموده و بر هر صفحه بیان کشیده مگر حرفی لائق
ثنای آن ندیده و مغربی شام هر چند قطعه رنگین شفق بر کاغذ زرین خود رقم کرده لفظی فراخور
و سزاوار گذرانیدن نیافته و به کور سوادی خود قائل بوده قطرات عرق انفعال بر زمین سپهر
افشانده ستارگان نیستند همان قطرات که بهیئت مجموعی ثریا وار و بشکل افتراقی مانند بنات النعش
مانده لراقمه قطعه زهی مالک ارض عرش برین * که در امر کن شد همان و همین * نجوم و مه و
مهر لوح و قلم * ز امرش بهستی رسید از عدم * و خهی ستایش و نیایش آن بنده نوازی را که
هر که ایاز اوست عاقبت محمود و عاقبت مسعود است تبارک الله از تشریف این رحمت و خلعت

این بر قامت زیبائی ختم نبوت سید المرسلین اشرف النبیین محمد مصطفی احمد مجتبی را ختم رسالت
داده و مخاطب بخطاب مستطاب وَ مِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ عَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَحْمُودًا
سرفراز و ممتاز از دیگران فرمود و مانند سلیمان نقش نگین آن خاتم نبوت باین عنوان که اِنَّهُ
مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ معنون ساخت و مظهر جلوهٔ ذاتی بکثرت صفاتی خود به انتهای
مقصد و مقصود و شاهد و مشهود پرداخت رباعی لراقمه ـہ شاهی که خدا حامد او محمود ست
عالم بطفیل ذات او موجود ست ✿ بی سایه اشش آفرید معبود ولی ✿ در سایهٔ اوست هرچه جز معبود ست
بعد حمد رب العالمین و نعت سید المرسلین میگوید بندهٔ هیچ میرز لائق نفرین نه سزاوار آفرین
و فراخور تحسین روبروی ارباب ضیا بخش بزم سخن رنگین مانند ذرهٔ پیش مهر و مقابل صاحبان
ذکا و فطرت هیچو دروجه سلیمان مور المعروف به منشی نول کشور حرسه الله بحراسته من آفات الزمان
والدهور را خیالی و تصوری باین معنی در دل مر ور کرد و خطور آورد که مثنوی زلالی را گو که
نظمش از حلیهٔ اوصاف و زیور توصیف منزه و مبرا است لباس تحشیه پوشانیده و به هفت چنین
عروس زیبا و خریدهٔ رعنا را از حواشی تحقیق و تنقیح لغت و مطالب و صاف و عبارت سلیس
کند لهذا به یکی از مصححان مطبع خود اشارتی کردم چنانچه در کمتر فرصت هرآنچه مرکوز دلم و منظور نظرم
بود سراپا از زیور حاشیه آراسته و پیراسته گردیده بی تکلف قلمبرداشته تقریظ مع تفاصیل این
داستان که در مثنوی مندرج است و قطعهٔ تاریخ تحشیه هم از مکمن قوة به فعل آوردم هرچند در کتب
عربیه و فارسیه و اردو وغیره که در مطبع این نیازمند درگاه بی نیاز از مدت پانزده سال بطبع
می درآید گاهی اینچنین خیال بخیال نگذشته و اینچنین بدریب چهاردهم بانطباع نور فروز نشده بجز
تحشیه کنندهٔ مثنوی بدانکه مستمعان منبسط است روزی گفته که چه قدر لطافت و نزاکت در کلام زلالی است
که سامعه آب حیات خضر را با لآلی متلالی توان گفت که سه چار صد مثنوی بلکه قریب به هزار در نظر این

ـہ مراد ازین حضرت مولانا سید محمد صادق علیخان لکهنوی متخلص بغالب سلمه الواهب ۱۲ محمد اشرف علی سلمه

بگوش مخ زبان رسیده ولکن این قدر فصاحت وبلاغت ونزاکت واستعاره وتشبیه و
مجاز مرسل ورعایت قافیه وردیف ولطافت بیان وصنایع در الفاظ وتلازمهٔ لفظی ومعنوی در کلامی
نظم ونثر ندیده ونشنیده هرچند کلام نظامی که خمسهٔ نظامی مشهور است بنهایت نزاکت ولطافت است
وگویند که زلالی شاگرد اوست وخود در ابتداء مثنوی آگاهی میدهد که سه بار نظامی در خوابم آمده
ودر ختم کتاب میگوید ؎ نظامی رفت وباز آمد زلالی ✽ وهمانان توانائی وزور نظامیست
بموجب گفتن همین سند خود وترتیب دادن تحشیه انتشار فی دادم وتقریظ هم نوشتم لیس معه عنان
نظم ونثر ببینید که چه قدر بالیدگی در حمد ونعت از دیگران کرده ام که تا امروز چنین حمد ونعت دیگری
ننوشته واز نوک زبان خامه کلامی باین طرز صفحهٔ قرطاس مطرز نشده اکنون از گوش هوش پنبه بیرون آرد
بشنو که سوای این قول کل جدید لذیذ از حقیقت جناب تصنیف این مثنوی که درین اشعار در شمار
چه اعجاز وساحری بکار برده وهمچو سبعهٔ سیاره هفت مثنوی بر سپهر سخن تابانی داده وبهر هفت کرده
سیارهٔ فلک اول که قمر است دریوزه گستی بر دوش از حسن گلوسوز ستاره دوم عطارد است که بهر ای
از شعلهٔ قید ازول افروزه ستاره سوم که زهره است قطره وروی از میخانهٔ طرب اندوز ستاره
چهارم که آفتاب عالمتاب است بال شکسته وخفاش این عالم افروز از ذرهٔ خورشید نظر دوز ستارهٔ پنجم
که مریخ است بنگاله چشمی از آذر وسمندر گینه پوز ستاره ششم که مشتری است مهر حتی چشم زخم از نگین
سلیمان نامهٔ خاتم افروز ستاره هفتم که زحل است زکال نیم سوخته از مجمر محمود وایاز مدام بادهٔ عیش
ساز عالم را ابر تنگ سوز پس از فشرده بنرنامه که مترخم این هفت کاسهٔ نگون گردش خون می پرداز است
پنج قدح توحید وپنج ساغر مناجات وپنج قرابهٔ نعت ویک بطک معراج ویک رطل منقبت ساقی کوثر
ویک صراحی بندگی ویک پیاله زمین بوس چمن شاداب مدح وخطاب چکیده نشاء گوهر شاهوار صدف
دین حجازی شاه عباس غازی ویک جام خطاب در مبارکبادی داماد مهر بعیت سلطان شاه ابو الشعراء العقل

الحادی العشر سید محمد باقر اشراق کیمیای نظر و یک سوی حال شاه بود و نمود ظل الله الملک الودود
عاقبت مسعود محمود و یکصد و بیست و پنج حکایت دیگر مجملاً و مفصلاً حقیقت عاشق بودن شاه
بر ایاز و در خواب دیدن او را و ترک حکومت و فراگذاشتن مملکت و در گلخنکده نشستن محمود
بصورت درویشان و آمدن مست در راهبر محمود شدن بسوی بدخشان و رفتن محمود در تلاش
ایاز در بدخشان و خریدن ایاز را و حقیقت اینکه پسر شاه کشمیر بود و رفتن ایاز برای شکار و تعریف
دشت ... ام بهار و جدا بودن ایاز از لشکر عظمت شعار و دواندن اسپ بسوی آهوی چرنده
سبزه‌زار و ... افتادن ایاز بهر ایاز در دشت خونخوار که بیش هوای گرم او دوزخ بود و یک شرار
دور افتادن ایاز در آن دشت بدست فراق غدار و تافتن روزگار بعد جنگ بسیار و آوردن
آن فراق ایاز را در بدخشان بازار و بر وقت رسیدن شاه والاتبار و مطابق بودن خواب شاه
بدیدار این دلدار و خریدن ایاز را از آن فراق بلا تکرار و مراجعت شاه بسوی شهر میمنت بهر خود در
عشرت بیشمار و دیدن در میان مراجعت براه کیفیت های دشت و دریا بردن از احصار و بهر اداباز
با ایاز در شهر آمدن و بجا آوردن شکر پروردگار و خلوت آراستن شاه جمشید اقتدار و بیان دیگر غلامان
شاه که بودند یک و هزار و آزاد نمودن شاه در عالم مستی باده همه غلامان مهر شمائل ماه دیدار و وصف
حسن ایاز که به نازدانه از ظاهر و باطن یکتا بود و از دو دسته مانند مهر و ماه بیزار و دیگر آزاد نمودن هم
ایاز پری وش سرو قامت گل رخسار کبک رفتار و رفتن ایاز بار بسوی کشمیر و بردن حاکم آنجا ایاز را بصد
اصرار و معیوب شدن محمود در فراق ایاز بیمار و فرستادن قاصد صبا رفتار نزد ایاز دلدار و بیزاری نمودن
ایاز از قاصد و اجنبیت محض کردن آشکار و آمدن قاصد نزد شاه و آوردن حقیقت در معرض اظهار و باز
قاصد دیگر فرستادن محمود با نامه پس از اطلاع این امر که شاه مسعود والی کشمیر ایاز شده عاشق زار و محرم آن
این قاصد هم دیگر بار و تیاری و یورش نمودن محمود شاه غازی لبی کارزار و رسیدن مع افواج

دریا امواج و درآوردن کشمیر را از هر جانب اندرون حصار و جنگ عظیم گردیدن از هر دو جانب و باز
فتحیاب و مظفر بودن محمود با اقتدار و حکم قتل دادن مسعود شاه والی کشمیر را بپاداش کردار و عیش
کردن شاه جم جاه در کشمیر جنت نظیر فردوس آثار و مراجعت لشکر ظفر پیکر از کشمیر و رسیدن در غزنین
پس از طے صحرا و دریا و کهسار و باز بشهر خود بزم طرب آراستن شاه و حاصل کردن مراد موافق دلخواه با ایاز
گلعذار و عزم فرمودن جهانیان برای تسخیر هندوستان با لشکر غیر قرار و دلیلان کرار و بهادران خونخوار
و بردن راجه هندوستان از راست شاه عرش دستگاه ایاز را و در بتخانه بردن و نشانیدن بت وار بر کرسی نگار
و از خود رفتن شاه در فراق ایاز و چیب انداز گردیدن و بیقرار در روز دیگر ظفر یافتن بزور تیغ خونبار
و آوردن بت بتخانه مع صنم خود و در سجده افتادن بمحراب بروی خمدار و از آنجا باز مراجعت کردن و
رونق بخشیدن شهر خود با قضا و کار و جمع کردن تمام فوج گردون اوج نجوم شمار و طلبیدن ایاز را
برای دیدن افواج طرار و نیامدن ایاز و فرستادن جواب نازانه بصد کرشمه و عشوه متضمن و مشعر بین
اقرار و انکار و طلب خلوت که نباشد دران مطرب ساقی را هم بار و گذار و بنا کردن ایاز عمارت را برون
شهر به اجازت مالک و عاشق خود در کهسار برای سیر و شکار و رشتاب بردن ایاز از یکی غلامان و رفتن
بلا اجازت شاه در مکان نو تیار و مطلع بودن شاه از آزردگی ایاز غیرت شعار و طلب کردن جلاد و
بیان هیبتی او و تیغ خونخوار و شهر بریده از شکار بند کرده خود رفتن شاه نزد محبوب و وصف اسب قبا
و مقرر کردن ده خلوت در آخر روزهای ماه در شب تار و طول بیان هر هر خلوت و تاریکی شب لطافت
مکان و لطافت باغ و سبزه زار و در هر خلوت جواب سوال شمع و پروانه و صراحی و پیمانه و مهر پرده و کاشانه
به گوناگون تکرار و روزی دیدن ایاز موی سفید در سبزه خط گلرخسار و مایوس بودن و بحسرت
در ماندن از رفتن شباب و آمدن شیب نابکار و اجازت آزادی خواستن از شاه و دریادل جود و
در رفتن بکوه و آنجا مکانی به کمال نیکی هیچو خانه مور تعمیر کردن از بنیاد طلسم نگار و هیچو ده خلوت عیش ده خلوت

برای دعا و زاری پیش حاکم حقیقی و بر کل اشیا مختار و هر روز باختلاف وقت رفتن ایاز
و دست بدعا بودن زار و نزار و آمدن آواز سروش غیب برای آمرزش گنهگار مقر بر جرم خود
از پیشگاه کریم و رحیم و غفار و خبر یافتن محمود شاه بزبد یار و قبولیت و رسیده شدن او بدرگاه
کارساز بی نیاز داوار و رفتن شاه کیوان پناه باده دیگر فرزانه حکمت دستگاه در پیش محبوب
سحر نگار و سوال شاه از هر یک فرزانه در وصل و حسن و هجر و عاشقی - و عشق - و مرگ - و زندگی
و دیگر آثار و جواب دادن هر یک موافق طاقت و حسب استعداد و بروی شاه گردون وقار
و باز جواب دادن و رد کردن کلام فرزانه طلاقت گفتار و هم جواب مصنف کتاب بندا فراخور دانش
خویش بهتر و خوب بسیار و مردن محمود بلا مرض دفعتاً آخر کار و خبر رسیدن به ایاز از موت عاشق
و پس از هفته ایاز هم بهم آغوشی تربت شاه کرده گوهر - نقد جان را نثار و نصیحت کردن شاعر و قرة العین
خود را بکلمات موعظت آثار و به تفاخر خود در وصف اشعار و دعا مابین ابکار افکار
یعنی همین مثنوی رشک گلزار فقط



به عون صانع بیمکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور از طبع زین مطبوع چهاپ شد

بسم الله الرحمن الرحیم

غلام نامه

بنام آنکه محمودش ایاز است | غمش بتخانهٔ ناز و نیاز است
نه محمودیم ما نه ایازیم | غلام خانه زاد نوش و نازیم
شب و روز از پی خدمت بدرگاه | سیاهی میکشم از دود چون آه
براه خدمتش بیدار خیزیم | چراغ روز مهر شب گریزیم
چو گشتیم حرونک راز و نیی او | مهر شمعی ز دود در آب افتاد
نبی آزادی چون ما غلامان | که میسوزیم مثل دود خامان
قلم مژگان دواتش دیده باشد | مرکب اشک خون گردیده باشد
که او خواهد ببی کنجی در خزیده | بریزد سیل از آب دو دیده
بچشم گریه زار و خون بریزد | که رنگ مهر او بیرون نریزد

زبس در هر سرش شور تجلیست	خمیر عشق مجنون منفعل لیلیست
چو اشکی بی‌رضایش ره نوردد	به گرد دیده نتواند که گردد
نخواهم دل از او خویش برگردد	که مفلس زود شادی مرگ گردد
کسی را کو ز خنده لب ببندد	گلی کز خاک او روید نخندد
نمک گیر خمیر هر سرشت است	چو روغن در چراغ خوب و زشت است
حلاوت بخش لعل نوشخندان	بلاتعیین کن محنت پسندان
بتان را ساقی پیمانهٔ ناز	نگه را از نگه واقف کن راز
حریف نالهٔ آشفته حالان	رطب دانه کن نازک نهالان
حیات جان و جانداری دلها	بهار گلستان آب و گلها
نهاده روح را بر کرسی دوش	غم یک مشت خاک آغوش آغوش
بحسرت تا دلی را خون نسازد	درو ننشیند و عشقت نبازد
بکثرت چون برآمد کو بکو شد	خط خوبان غبار راه او شد
چو خواهی سیر بینم ماه رویش	ز خود بگریزم و آیم بسویش
بهر جانب که تازد لشکر میل	نوای دست پیما پیش آن خیل
غمش محمود را عمر دراز است	دلی سر رشته با زلف ایاز است

ره پس کوچه ها بی شمار است	که آن مخصوص با کوی یار است
شهر یک ذره بی سودای او نیست	ولی یکقطره بی دریای او نیست
ازان یکذره خورشیدی بهوش	ازین یکقطره منصوری زند جوش
زمین و آسمانش مست عشق اند	ز دست خویشتن پابست عشق اند
ز شوقش تا نه چرخ سوی افلاک	ز بویش تا فتند بر سر خاک
زمین خود بخود است رفته از هوش	فلک را کهکشان دارد در آغوش
فلک گردی ز راه پاسبانش	گهر پی زر اشک مفلسانش
شده شبنم گریبان چاکش	دل افسرده فانوس خیالش
چو جوش می ازین میخانه رفتم	بتوحید دوم مستانه رفتم

توحید دوم

ز نامش چون بیالایم زبان را	زبان گه لب گه گه لب زبان را
زبان و لب چو خوبان [illegible]	که بوس از غنچه هم مے ربایند
زبان و لب چو در نامش فرو شد	صدای بوسه ذکر نام او شد
دل و جان از خیالش نوش و [illegible]	نگاه و دیده در راه خویش اند
پس چشم و دم من همدم اوست	نوای شادی و راه غم اوست

دمی بر ناورم بی مدّ آهی	نگاهی نگذرانم بی نگاهی
غمش خوش تلخ در چشمم نشسته	برنگ مهر خوش مینا شکسته
مدامش تا نباشد شیشه بی می	دو شیشه میزنم بر هم پیاپی
دو شیشه چشم من باشد بدستش	که هشیاری نه بیند ترک مستش
ولی این شیشه ها می چکانست	که تا بر هم زنی خونِ روانست
سرشکم بر سرِ آن چهره ناید	جگر گل کرده بر گل می سراید
مگو دیوانه تقصیر ساز دو	کسی دیگر سر زنجیر دارد
خیالش را بخوبی دیده ام مست	خیالم چشم میمالد بصد دست
همه شب در خراباتِ وصالش	خیالم آید و دزدِ خیالش
چو بینم در خیالِ خویش بینم	چراغهای جانِ زیست بینم
پی تاراج حرفش کامه نوش	دهانش از همه ره بسته گوش
ز همرنگی او با دل درین کوی	شکسته شیشه شو با خود سخنگوی
شکستی کش صدا آگاهِ شنیدن	بود خوابِ دل عاشق چکیدن
صفایش در نظر آیینه آباد	نظر حیرانی و خاموشی او شاد
شدم چون صورتِ آیینه خاموش	به او مشغول و از عالم فراموش

توحید سوم

بنام آنکه مهر او سرشته	ز خون گرم تا جان سرشته
بنامش نو شکستِ دل نشستم	طلسمِ دل ز رستی را شکستم
اگر خواهی بدر رو او نشسته	فروتر شو بدر و لهای شکسته
بگوش من کو سخن گوهر رباید	شکستن با ترنم خوش نماید
بدرگاهش که نبود راه بستن	شکستن راست سعی بت شکستن
مبادا کز تو بینی ترک مستن	شکستِ دل دهد عرصه بدستن
چنان شد استماعش وهم بستن	که او داند صدای دل شکستن
ز چیز نامه تا تا چیز خواند	زبان بیزبانی تیز داند
سه چیز آمد خوش آهنگ شکسته	خمار و خاطر و رنگ شکسته
شکستی هست با دل سوی آن شست	که نه از پا همی آید نه از دست
شکستی کو براه آفتاب است	دل این گنج جاویدان خراب است
شکستی این چنین را هم بدست آر	پس آنگه بر در تنها شکست آر
خوشا حال شکسته بسته او	بخشتِ در سر دل خسته او
نشستنهای او بر گوشه خشت	برنگ عقد شبنم بر رخ کشت

ز هر گانش کرشمه وا کشیدن نمک از گوشهٔ چشمش چشیدن
ز شست عشق در دستی تیر خوردن دل پیکان گرفتن جان سپردن
براهی چرخ در ظلمت نشسته همین جهد است او او دل شکسته
ز درد او شبی یا آنکه روزی شکستی گر نباشد ساز و سوزی
بداغ عشق تا دلم را شور عشقی بود نمک خوردنش میگردید و می‌سود
ز دستت او برنگ جام گلرنگ دل خون گشته را در بر گرفتم تنگ
بجان شعبان سم در نیارد دل آزرده را پر دوست دارد
ز دردش من همی بر ریش خندم چو گل هر خار خار خویش خندم
ز دردش میشود اشگفته ام چهر بهر سینه پشت ذره چون مه و مهر
پی اثبات او پیدا و پنهان زده آتش لای نفیم تا گریبان
ز بس با من خیالش مست ماند مرا گیر نداو در دست ماند
و زین دریا که کاسه سر نگون است روانم شاه بیت موج خون است
ز دیوان حک شده هم نام دنیا ورق راندی بکر و نحو اندها
گل هر سبزه هینی رستهٔ اوست ز رخ گلها که شنبه شستهٔ اوست
بگلزار عشق اگر چه خار رشتم گل گشتم که زد بر سر بهشتم

شنیدستم که دوزخ پرفسرده است / اگر تنگ منست از کار برده است

کریمی کو بهشت جاودان ساخت / مرا در سینهٔ من خواهد انداخت

کبابِ سینهٔ سوزان رشیم / جگر را مضطرب بی ساز خویشیم

نیم بلبل که در باغِ فراخی / نشینم هر نفس شاخی بشاخی

ز حرفِ لاله سان در خونم انگشت / زبان پیچیده ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

ز نامش هر گلی گر آب گل بود / بهم کردم جراحتهای دل بود

شقایق نه ز خالش نقش بسته / برهنه زنگئی در خون نشسته

نه سوسن بازبانها رسته از خاک / که خواند سر نوشتِ سینهٔ چاک

شده غنچه بعشقِ لاله زارش / سراسر صفحهٔ بلبل بکارش

از و چون خواند بلبل درس فریاد / دلش را بر دو غنچه کرد و بس داد

ز سوزش ماند داغِ لاله ناسور / شده سورا خها در شعلهٔ طور

وبانده ز زعفرانرا و روش از گل / براق رشتهٔ بیمارِ دل +

قد شمشاد و دست افشان کردش / بساطِ ارغوان گلبرگ زردش

بیاباغ سر او و جان دعاست / میانِ چشم و گوش و دل وداعست

دریده بینی زمشق زبونش	بهر دیده و دیده نرگس بسوزش
درین گلشن که نرگس دیده بازست	شهیدانرا بحیرانی ضمانست
بنفشه دست زیر سر گرفته	که از سیلیش رنگی بر گرفته
از و شبنم بهر برگ دگرگون	شهیدی تازه غلطیده در خون
و بس در نازکی خونش نشسته	دمیده آه سنبل زنگ بسته
بهر یک قطره خون غوطه خوردم	زاغش تا نگاهِ گشته بردم
ز چشمِ ناظرش تا عین منظور	ندیدم جز نگاه حیرت از دور
ز حیرت تا همه خاطر نشان ماند	نشان جوید و انگه بی نشان ماند
چو مژگان بر درِ هر دیده رستم	بهرِ موئی ز ملکش بی نخستم
همان بهتر که خاموشی گزینیم	جگر را خون کنم و در خون نشینم

توحید مجسم

چه گرد و دگر دِنام او نه بانم	زبان چون شعله رقصد تو زبانم
ازان شعله که مجنون در سوداست	وزان رقصی که لیلی را دو بالاست
چه شعله در صفاتش دست بازی	برهنه زخمی شمشیر بازے
چه رقصی دست بر گیتی فشانی	قیامت را پسِ زانو نشانی

ز وصفش آن یکی خوبی مضمون — شناور ماهی در لجهٔ خون
ز شورش آن یکی آشوب آهنگ — ز بوی داغ لاله زار تا رنگ
دهانها در ثنایش چشم قربان — زبانها در دهان انگشت حیران
ز بزمش شمع ما کاری که داند — خورد انگشتی و اشکی فشاند
ز بهر تا پای تبخاله جوشد — ز اشک آب خود کفن بر خویش پوشد
دمم هرگه ز یادش بی فتوح است — به بیگاه جگر سوهان روح است
ز درویش اشک اشکم رود آشد — شهیدی را شهیدی خون بها شد
بخاک درگهش جوش جنونم — دود چون زخمی دیوانه خونم
نگر افلاک را در هم گدازد — برای یک شبم زنجیر سازد
بیا ای نکته دان افسانه بشنو — سخن یار است از دیوانه بشنو
چو جوش خوبی در عرصه آرد — دم عیسی سر زنجیر دارد
بجستن تیر پیوستن نگیرد — از و تا غصه جستن نگیرد
اگر جستن بود دیوانه اوست — و گر بستن در کاشانه ابروست
شب آهنگی به بالینم نوازد — خدنگ آشیا را آشیا زد
زبان را ای سحر خیز خرابات — دو دال گوش دل کن در مناجات

مناجات اول

الهی بر دلم از عشق زن نیش
که دانم دوست میداری دل ریش

مرا خود آن قدر لذت ز نیش است
که مهد راحتم آغوش نیش است

اگر بر دل ز عقرب بخورم نیش
زبان ور عاذ نیشم مشو و ریش

ز لبس لبریز مهرت شد درونم
نمی گنجد بجوئم رنگ و خونم

مرا تا دوستی ای با همه دوست
خیال دشمنی رابر درم پوست

اگر دشمن شود شادم بمردن
بمیرم تا بر اید کام دشمن

منم آن لحظه دشمن کام ای دوست
که دشمن خویش میباشم درین پوست

ز یادت هیچ نسیانم مبادا
نصیب دشمن جانم مبادا

کسی کان بی تو باشد عیب باشد
دلم خون شد چو گل در جیب باشد

بیادت بت پرستان در خروش اند
به از آنان که غافل چشم و گوش اند

ببازی از قضایم آمدی چیست
دلم چون جام مستان شد قدم سست

گرضی چشم از صورت به معنی
که گویم یوسف و شیرین و لیلی

فراموشی فراموشش دلم باد
بروفی همچو درد محفلم باد

نگاهم گر ز تو پیچد عنانش
زند مژگان محرف بر میانش

بیا دوست، روح مجنون گفت کای دوست | ز لیلی حیف مغزم بی تو در پوست
روم جیبش بصد غربال بیزم | غمت بر دارم و خاکش بریزم
زمستان غم خون دل آشام | نه جاسوسی ترا باید نه پیغام
چرا بر نامه مهر هم اشک پاشد | که مرغ نامه بر بسمل تو باشد
وران کشور که معشوق تو ایدوست | کبوتر بال و نامه افگند پوست
ز بوی آه عاشق نامه خواند | سرشکی را جواب نامه داند
من آن آشفته کار ورد مردم | که در وقت راز جان فرو دزدم
ز رازت بخیه گر بسته ببینم | چو تیزی بر سر سوزن نشینم
مرا سازیست بی تو سینه پرواز | خورد غوطه بخون آه آن ساز
همیشه مشق آه و ناله ورزم | پس زانو ملخ سان تنگ ورزم
به بزم تو که هشیاری حرام است | به کف هر دیده ام مینا و جام است
اگر مستم تو ام هر دست کردی | زمستان خودم یکدست کردی
درین بستان هر آن نازو نوشت | ق گل و لاله دل و دلبر فروشست
اگر نور گلم ور نار لاله | بقدر ظرف می گیرم پیاله
ز خونم بعد ازین ای ساقی خشم | تو ساغر گیری و من گردش چشم

سخن را وقت کو تا هیچ رزم است	که بر گفتن زمستان نقل بزم است

مناجات دوم

الهی نیم کشتۀ نیم نازم	فزون تیر تغافل بر نیازم
مرا تیر تغافل بیش جان است	ز رقصیدن بخون دل را زمانست
بسی خوشتر دلم از شکر و شیر	چو بستان می بکام پیکان آن تیر
وجودم ذره ذره در سماع است	ز هر ذره رقص بسمل اختراع است
من آن لذت که از زخم تو بینم	گل خون ها بچیم ور زخم تو چینم
چو گیرد غمزۀ تو تیغ در مشت	بقدر قطرۀ خون بایدم کشت
سوی دار عنایت رسنگ خویشم	سر منصور غلطد پیش پیشم
ورین لغزیدن آسیب گل هوش	که مرهم افگند سایه و بد هوش
فتادم تا قدرت دستی نماید	قیامت گرچه دیر آید بیاید
اگر گوئی که ای افگندۀ من	فلک بنود دهان خندۀ من
کرم از در برآئی بی بهانه	چو خون کشته ات کردم روانه
وگر گوئی که گامی چند پیش آی	سرم صد گام افتد پیش از جای
برت گر سوی کس گامی کشایم	کشم آه و رسن در گردن آیم

گریبان شد غلِ پرهیزم از تو	که تا در بندگی نگریزم از تو
تنم دیرِ ترا میخانه گردد	سرم گردِ سرِ بتخانه گردد
ز حرفِ هر دو اقلیمت برونم	که هم کشتی و هم دریای خونم
دلم دم میزند یارو بیتو در باغ	خرابِ گردشِ چشمیست از داغ
ز خونابِ غم و اشک دمادم	ورقهای گلم چسپند بر هم
ورق بگشایدش انگشتِ لاله	که بلبل خوانده از وی درسِ ناله
بمن خود ناله مضمون آشنا نیست	نمی‌نالم که دریا را صدا نیست

مناجات سوم

الهی جرمم از اندازه بیش است	که از هر کهنه و هر تازه بیش است
ز کهنه تا گلِ نوخیزِ آدم	ز تازه تا خزانِ نخلِ خاتم
اگر ریزد خزان و نو بهارش	قیامت ره نگنجد در کنارش
چو گل اوراقِ دیوانم بهم پیچ	که فردا در شگفتن بینتو هیچ
اگر طومارِ جرمم پهن گردد	بشستن ابرِ رحمت پهن گردد
که شوید سطری از فهرستِ طومار	بقدرِ نقطهٔ کلکِ غلط کار
بتحریری که کلکم را بود پیش	شود لوح و قلم درماندهٔ خویش

دران گلشن که پر زد مرغ آهم / دریده آغوش رحمت بر گناهم

ازال نوعی عمل را راه زن شد / که علمت جمله صرف جرم من شد

ازان لذت که در بخشایشت هست / ازین رحمت که با آلایشت هست

کریمی و رحیمی چون تواهی دوست / گر از دستم بر آید جرم نیکوست

الهی تکیه بر لطف تو دارم / گناهان را برحمت می سپارم

چنان عصیانم از اندازه بیش است / که نازد رحمتت بر وسعت خویش

تو چون آمرزگاری کار خود کن / من خود کرده را در کار خود کن

نمیگویم ز احسانت که چونست / دل عصیان بحال زحم خونست

چو دوزخ را نسیم شعله بازی / دو ذاتش پاره را پروانه سازی

اگر خاشاک من پر شعله باشند / ستم در حق آتش کرده باشند

بخاکستر بیایم باد مضرست / بیادم هرچه باد آباد مضرست

نه خاکم میخورد اندام بی درد / نه بادم می برد خاکستر سرد

نه آبم میکند ز آلودگی پاک / مگر لطفت که دریاییست بیباک

که از خاک دمد گل برگ آزرم / تر دستی چو خوناب تر و گرم

ز دود آتش بیستان دل افروز / نسیم غنچه داغ جگر سوز

١٥

ز آب و تاب عکست کافتابست — دلم دم ز تابش داغ است

بس مژگان کمین گاهِ نظر بود — که مژگان تیر جانِ غافلم بود

گرفتم طفلِ اشکی بر رخم جست — که غم در منزلست و پاسبان مست

چو برگشتم نهرود تا در دل — تو بودی غم برون افتان ز منزل

بگفتم جان من گفتی دلِ ریش — بگفتم از که نالم گفتی از خویش

بگفتم خانه ام گفتی دلِ تنگ — بگفتم بالشم گفتی سرِ سنگ

بگفتم قیمتِ یک ذره ات چیست — که غیرِ خود بها از خود تو نیست

بگفتم در نهان آشوب جانم — خراشِ ناله هم می ستانم

بگفتم کی کشتم چون جانت در کیش — بگفتی نیم شب بضعف دلت خویش

بگفتم وعده خوش گفتی سحرگاه — بگفتم قاصدی گفتی یکی آه

بگفتم جرأتم گر بیشتر نیست — بگفتی جرم عالم این قدر نیست

بگفتم بر گنهکاران رحیمی — بگفتی دل تهی سامان نیستی

بگفتم جرأتم را دسترس نیست — بگفتی هیچکاره تر از تو کس نیست

بگفتم رحمتت گفتی که عام است — دو عالم را رگِ ابرِ تمام است

بگفتم چیست حالِ آن خطاپوش — بگفتا عاقبت محمود خاموش

16

مناجات

مناجات چهارم

الهی من ترا دانم وگر هیچ	زبان چون خط ترسا میخورد پیچ
ترا خواندن نه حد هر زبان است	اگر خورشید تا بالش دهان است
وگر خواند دهان تلخ افسوس	شکر در تنگی من بر لبش بوس
صدف گشتن بگوهرهای فکرت	می خمخانه مهر جوشش ذکرت
شوم گوش ار در گوشم تو باشی	وگر می خارت موشم تو باشی
ز بس تن و یک جانم شد سرایت	بگوشم میرسد آواز پایت
چو بینم دوریت را تاب نارم	نگاهم سینه و بیرونت آرم
دل و دیده زهم غافل نشینند	که هر یک نقش کار خویش بینند
سرشک آرد نشانت را و خندد	بخاکش مینهم تا نقش بندد
چو بر خاکش زنم گل کرده بستست	چو بر چینم عروس پرده بستست
درین بر خاک و یک شیشه بپوشش	که در روی خون دم مینم بجوشش
نظاره آینه رویت شمع گشته	حواس با پریشان جمع گشته

تمثیل

خیالت بیل هر سنی و هر دم	در ان طوفان خاکستر همه کم

بدست و بپایش ششی دست سایند | ستون چار ایوانش ستاینده
گروهی را ز رندان نهانش تا بپشت | نماید فی ستونی تیشه در مشت
شکم را در بر خویش اندازه و پرند | یکی طبل تهی آوازه و پرند
سپاهی را ز خرطومش یقین شد | که چوگان باز میدان آستین شد
سرش شد پای بند و یکسر گوش | سر و غربال با بیزنده هر گوش
جهان کاینهٔ عکس مثالند | در او راکب شهر کیاین خیالند
ز کوران پیل از پیلی بدر رفت | بهر تشبیه ایمائی دگر رفت
دو بیتی از غلط بینان شنیدم | یکی صد دیدن از احول نه دیدم
بقدر فهم در کمتر خیالم | خیال پرده نقش محالم
همه کوریم تو بینا خدایی | بما کوران مگر راهی نمائی

مناجات پنجم

الهی پنجمم با نوش درباز | سخن شکر دهن تنگ شکرساز
چنان شیرین زبانم کن بگفتن | که چسپد بوسه جان بر لب من
الهی در خمم جوشی در انداز | حبابم را کلاه از سر برانداز
که چون در عالم هستی شوم گم | بروی آرم ز جوشش می انجم

الهی آنچنان شو از جانم — که گردد ناله مغز استخوانم
براق عالمی ز اشک ندامت — گلی در آب گیرم تا قیامت
بهر مو کز تنِ من رسته باشد — نمی در حلقهٔ او بسته باشد
الهی آنچنان ده دیده‌ام — که غلطد ز اشک گلگون پیکرایم
چنان در سینه‌ام ده عشق را ره — که پیچد در درونم آه بر آه
اگر سوزد تنم صد بار ره ریزد — ز خاکستر همان پروانه خیزد
چنان در غربتم بیابی دام — که پنهانی پری از من کند رام
سحر خیز از غمت وحانی بگویم — ز نقشِ سجده پی آرند سویم
چنان مغز سر آتشکده خود بساز — دماغم را ز هر سودا بپرداز
که در وی شعلهٔ عشقت زند تخت — بران دودِ کبابِ دل کند رخت
چنان روشن کن از گرمی چراغم — لبالب از فروغت داغ داغم
که در جوش آتش از خونِ و لنگ — کند آتش لباس شعله را تنگ
نشستم ده بها چون محبت — شکسته از تمنا همچو حیرت
ز هر طرف کلاهم سجده برتری — نمازِ غیر را کو قبله کج باش
ریائی خشک را تر دامنی ده — خسش بر آتشِ خود روشنی ده

کلامم را طرازی ده بتکرار   چو بسم الله در آغاز هر کار

وجودم را در اکسیر نظر گیر   گدازم بوته را در سیم زر گیر

نثار شبنم بر هر چمن ریز *   بمعنی شکر و دُر بر سخن ریز

رنگ ابر بهم کن بارنده گوهر   که بارم عطر بر گل نعت پیمبر

نعت اول

جهان بینم بروح الله گشوده   جهان را انچه خضر ره نموده

نسیم غنچه در نشو و نمایش   هر انگشتیش لب میزد بر آتش

بهر گامم گم گشته شد بس اشکها   کرمی بر دم بخشیم عاشقان تنگ

بمهدم مینمودی خواب نوشین   نمود جوی شیر و قصر و شیرین

پی شکین خواب شیر بینم   ز تعبیر لبت شکر نشینم *

پی گوهر شکم خون خورده‌ام بست   گرفتم دامن گهواره در دست

بکام من چو مادر شیر افشرد   در یتیم محمد غوطه می خورد

محمد احمد و محمود نامش   نشان قم فانذر نقش کامش

یتیم است آنکه احمد را اکبر است   نگنجد در میان او احد دست

که سوی خلوت خاصش گشاید   بمعشوقی بر او رنگش نشاند

... نظرم در کتب حدیث نگذشته بلکه در اکثر شعرا یافته ام و کلام شعرا حدیث نمیتواند

ز معشوق به خلوتگاه محمود ... ایا غیر د مقامش هست محمود

دماغ شمع فانوس خیال است ... چراغش بزم آرائی وصال است

به هر موئی من ار پوست روید ... اگر روید وگرنه دوست گوید

چو با غیر تو دیگر دوست گیرم ... مرادم ده که دشمن کام میرم

تمثیل

شبی دیوانه میگشت در دشت ... بصحرا گرد لیلی دوست بگذشت

ز لیلی فرز مجنون دور دیده ... بپرسیدش کو به آرمیده

برون مهر محبت مغز معنی از پوست ... بجان مهر محبت مرگ لیلی ز دوست

که یعنی هستی لیلی رقیب است ... در آن کشور که مجنون هم غریب است

منم مجنون و لیلی غیر ما دوست ... خیال خدیب عشقت مغز و پوست

ز دیده هر شبم دریا سوی ست ... که تا کشتی بکعبت آیم به کویت

چه سازم دست و پای ناخدا کی ... که موجش می برد هر دم بجایی

به هر موجی که گیرد نبض خوناب ... ره باید کعبه اش از نقش صد آب

ز کعبه گرد نم در پی فشر دل ... تن من کعبتین دست بردن

در آب زخم شوق ز خوناب ... کتانم را بری از خود به مهتاب

۲۱

و معشوق باده میدهند ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

شوم تا نور ذره وز ره کتابت	که گردم گرد تیغ آفتابت
امیدم را نماند هیچ از این تاب	بلطفت یا نبی الله دریاب

نعت دوم

ز نیسان گزو در بحر جوشم	فروغ لطفه گوهرتا به گوشم
چو دیدم آن در سلطان سخن بود	چنین رونق سخن را در سخن بود
ای عالم نشین کشور نظم	سر و سرکرده سر دفتر نظم
معراج سخن پیغمبر شعر	بفرق شاهنامه افسر شعر
محمد خاتم پیغمبران است	خدا را تاج بخش سروران است
اگر نور او در آب و گل بود	ز لذت طینت آدم خجل بود
نفس را در ره ثعبان دگر شد	عصای موسوی دم لابه گر شد
چو زد بر مهر و مه گرد سیاهش	بدر و دل بینی افتاد در راهش
غبار نیم خیزش خضر راه است	دم عیسی بر این معنی گواه است
دعا را او اجابت بد عصا بود	سهر بهر و دو نهار او وا بود
ملاحت را لبش چون محک شد	نمک آن روز در عالم نمک شد
ز قربانگاه نازش جانت و دشت	هزاران همچو اسمعیل برگشت

که چون لب شیرین او لفظ تلخ گفتی شور میکنی در عالم

همی خواهم ز حق از یم یک اشک مجروح	کند دریوزه خود کشتی نوح
بیا زاری که خاکش هست نافه	هزاران یوسف از نیمی کلافه
بمالش مصر شاخ لاله بوید	ز کنعان نرگس بیننده روید
یکی قطره که زمزم هست آشوب	زند غوطه جهانی پر ز ایوب
طبیب ما تو دانم که دوایی	علاج کاوش زخم نهانی
طبیبم چون تویی در زخم دو دستم	بمالیم نگاه آشنا کن
بنوعی زندگانی میگذارم	که هم بیمار و هم بیماردارم
سر انگشتم ز مژگان پرستانست	بجست و جوی مرگم دیده باست
اجل هرگه که آراید رخ خویش	نهد چشمم مثال آیینه در پیش
ز خال خود برنگ زلف درهم	پریشان جمع کردم بر سر هم
چنان از درد جانم ناتوانست	که درمان الهی در گمانست
تو میدانی قانون علاجش	اشارات و شفای اختیارش

نعت سوم

اشارت در حاجت شفا دارم ۱۲

نوای مرغ روحم در قفس برد	نوای خستگیش از بار نفس برد
که گر سازد دمی بر شاخ آرام	تواند وا پس آید سوی اندام

ز دست آموز هی دم کرده پرواز
چه پیدا ن تا بچه رشته ساز

چو تارش رشته را آهنگ می بست
بیاض خوشتن را طبله می بست

به و نوائی که بلبل بود مطلع
گلستن هم حسن مطلع شمع مقطع

ز منقارش خراشی مصرعه جست
گدای در شناه بیت مردان بجست

چرا اینجای چندین گل شگفته است
صبا از نیز شگفتن غنچه خفته است

شب آهنگی چو آتش اینچنین داد
گدای چند سرائی هر غم آباد

محمد باغ خلقش در شخند د
گل آمد بر سر دیوار و خندد

ز رقص سنبلیش مست نسرین
سر سایه ش افتد بیالین

درش روحانیان را سجده گلزار
همه در برگ رفته میبد یار یار

به آن شبنم گلستن رخساره شوید
که چندانی که چینی باز روید

برش از سایه هر برگ گلها
ز خواب خوش بهاری کرده چیلها

ز شمشاد قدش با آن قد و دیده میر
زبان شکر نظر دیدار حبیبت

تنگ گیر خمیرشش چشم تر بود
شکر خندش ز گریه تلخ تر بود

سر و سر کرده لطف الها
شفاعت دستگاه دین پناها

ز موسیقار پهلو در رساله
دو اتم ناله را دنباله ناله

و در لوله عشق در جناب اقدس اعلی بیان میکند و ابیات آینده هم مشتمل بر ...

مهر شکم بر مهر شکم بر ستیز و	دو و شیرین و گلگونش گزید
شهرا به آهم از دستِ دل ریش	بود مجنون و لیلی رفته از پیش
زمینِ زهرِ حرمانم برون آر	شکر خندِ سخن را تلخ مگداز

نعت چهارم

چو بر دام تغافل دانه بستند	ز خجلت گردنِ خوشه شکستند
ز دستِ منع مشق ناز میکرد	بدستِ میل چشمه باز میکرد
فریب خورد و نفس پر خطا کرد	بلائی کاری در کار ما کرد
تماشائی که عینِ آگهی بود	نگاهِ شوخ بر علمِ الهی بود
نه آن علمی که آن با تقوی باشد	ز نکته فتنه سازی بر تراشد
همان علمی کانل را خانه زاد است	ابد را منتهی نسل نهاد است
عمل در دام علم دانه مهر کرد	دو ره زن را جدا از یکدگر کرد
ظلمنا چون شنید آمد جهان شد	که حوا در بغل آرام جان شد
ز باغ و قصر شیرین دور مانده	چو انجک در بادهٔ تلخ و شور مانده
دم آدم ز نفسِ بو الفضولش	محمد گفت و شد توبه قبولش
تن حوا به پیراهن ز عفت	شدش مریم محمد گوی عصمت

محمد کز شفاعت آفتابست	بخشش خانه بر حقیقت خرابست
امید امت از وی شوخ و گستاخ	کند در حجلهٔ رحمت بدر کاخ
چو بخشایش بگیرد خاطرش هست	ز نومیدی امل شرمنده گشتست
دل چون صاف کن مینای او	محیط مغفرت پیمانهٔ او
ز حرف جرم چون بر دو انگشت	گنه شد بیع رحمت پشت بر پشت
نسیم زندگی گرد سر انیش	سر آب حیات و خاک پایش
ترازوی الها وزان گیرا	شگاف بدرهٔ بدر منیرا
عمل سنجان میزان قیامت	ز تقصیرات من خم کرده قامت
ندارم هر جمال عذرخواهی	سفید آبی بغیر از روسیاهی
در نعمت مرا گونه گوشش	چنین تا بدرگاهی و رای خاموش
زلالی از پی عذر گناهست	سحرگاهان بدرگاه آلهست
بکش آهی اگر داری گناهی	که می بخشند گناهان را به آهی

نعت پنجم

در آن خلوت که نقش غیر سوخت	حیا صد پرده بر یک جلوه میدوخت
شکارش خرگه بیت الحرم داشت	صفاتش نه حدوث نه قدم داشت

و معشوقی آن ذات مجرد	بخود عاشق مؤید در مؤید
چو آن معشوق شد مشتاق معشوق	گل رخساره اش اوراق معشوق
ز نور خود هیولائی برانگیخت	در او حسن همه خوبان در آمیخت
به او عشق جهان آشوب می باخت	قناعت با خیال دوست می ساخت
که تا اکسیر زد بر خاک آدم	دمید از مهر معشوقی در او دم
چو ساری شد شبستان نبوت	در اشیا نقطهٔ ختم نبوت
همه معشوق عاشق پیشه بودند	ازین هنگامه قهقهه شیشه بودند
ز نور خویشتن برقی برون تاخت	که مغز آفتاب از عطسه بر اخت
محمد را به آب و گل در آمیخت	به معشوقی جاویدش برانگیخت
زبان را مژده بادا از فیض مهرش	که میگردد به گرد نام احمد
محمد شب خرام کوی دلدار	عنان آورده رکابش عشق بیدار
اگر خورشید در راهش فروزد	گدائی مشعل بر کاه سوزد
مه از راه شبستانش که زاده	کدو بوسیده بیرون فتاده
نه پروین است رخشان و گهر رنگ	که بر گردون گردانست آونگ
ز باغ عشق نیم خورده خوشه دان	که بر تابیده از تلخیص دهقان

چو شد دانه نامه اش پرویز در جوش / دریدن را هنوز آهنگ در گوش

که با آن نغمه در پیوست تقدیر / صدای صعب چاکاچاک شمشیر

بعمری عنکبوتی نسج می برد / لعاب از چشمهٔ خورشید میخورد

که تا در پردهٔ حفظش کشد بار / بماند بکر و محجوب بیش در غار

چو زاد او ابر رحمت گوهر ناب / ز سنگ و گل فرو شد آتش و آب

بت و بتخانه در پیمانه خون شد / برنگ عکس ساقی سرنگون شد

چه حسان دارد آن ماه دو هفته / یکی بر جا یکی از جای رفته

یکی ماه عرب چون سین سرمد / یکی مهر عجم چون دین احمد

ولیکن در عجم حسان منم من / که هستم فتنهٔ هر کوی و برزن

چه حسان گوشه گیر کوهساری / خزان دیده هزار بی بهاری

خزان راست خرج و دخل گلزار / بباغ من برات ناله زار

اگر بلبل یکی در صد هزار است / مرا هم قسم ناله بی شمار است

من آن مرغم که منقارم قلم شد / خراش ناله آهنگ رقم شد

گرفتم نه چمن گلدسته بسته / به پرواز پر و بال شکسته

سوی جولانگه اندیشه چندی / کنم پرواز و پرواز بلندی

هم منقار از قلم دارم هر که از دو سر بر بیرند بجای آهنگ بست ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه

یانی بر تعالی نقا با	فلک پرواز جسها آفتابا
بمرغ فکر من ده بال اعجاز	که گیرم سوی معراج تو پرواز

صفت معراج

چنین گویند برخی بوالفضولان	بعلم ره زنی اوستاد غولان
که مشت خاک کادم نام دارد	درو عالم در دو انعام دارد
نمی آرد جسد بر روح بستن	سبک بر تارم کیوان نشستن
بلی بی ماجرا آدم زخاکست	ولی جسم محمد جان پاکست
قدم هرگه ز سفلی باز گیرد	جسد پیش از روان پرواز گیرد
توانایی که آورد و تواند	چرا در عهدهٔ بردن بماند
شبی پیراستند این چمن را	رهانیدند از زاغ و زغن را
بهم چشم و نگه پرواز آهنگ	چو مرغی کو پر و بار رشته از چنگ
ز بس غبار تیرگی با دانهٔ نور	نگه در راه می چینید چون مور
شبی چون نوعروس شوخ دیده	بمرگ روز بد گیسو بریده
تو گفتی زیر کامت شانه است	درو از عکس شخصت آفتابست
چو زان شب بضعت اول شد عتاب	صدای چشم بندی زد نشکر جواب

۲۹

دو کشتی دست در آغوش کردند / صدف را اخگر سوزن بس کردند

فروغ شمع نورانی فشاندند / از دو دودی پدربانی نشاندند

بجاروب مژه خاصان درگاه / فرو رفتند ریگ انجم از راه

ز بس در بوس پایه نهان شد / قدم تازه‌تر از خوبی بتان شد

کواکب حلقه نظاره بستند / پس هر غرفه تا گردن نشستند

مه آمد ابروی پیری که تا زد / عطارد اخگری تا و همه سازد

لب زهره بپای چیست و چالاک / بساط بوسه برچید از خاک

همه ره خور به پشت پیش میرود / روان دامن بگرد خویش میرد

کف مریخ شد با تیغ گریان / درون تابه ماهی بریان

در آمد مشتری با روی آزرم / رخ گل را ز ناخن کنده نتهرم

زحل چون مردم دیده تمامی / دوات و خامه و مشق غلامی

حمل شد شیر مست نوبهاران / سر پستان ثور شد خیمه ساران

شرار رشته جوزا گسسته / حباب آتشین در گل نشسته

بر غر خنگ لوح سینه حور / بیاض گردن ثور حلی نور

اسد از موج اشک خنده در جوش / چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

۳۰

سنان سنبله برگشت افلاک | گریبان لبالب از دل چاک
ترازو مهر بهم از بار گوهر | چو ابروی عرق آلوده دلبر
دم عقرب مه انگشت نگارین | که ماند بر مه چشم خمارین
کمان در صید جدیی دل رسیده | شده چون قامت عاشق خمیده
کشیده دلو یوسف از دل چاه | برو تار کشیدن رشته آه
بروی بحر ماهی سینه بسته | طلسم نور بر آیینه بسته
براق برق تک را زین نهادند | زبانش عقده بیرون گشادند
ز جستن جستن او سایه در دشت | چو زاغ آشیان گم کرده می گشت
همه آشوب دست و شورش پی | چو مضمون ز خاطر جسته بی پی
گره بر باد از گوی دم او | فلک سیلی خور برق سم او
بجنبیده هر مو بر سر تنش | کشیده بی تحرک نقش زینش
تنش بوی گل جانش هوا بود | نه بره بود نه خالی ز جا بود
زدی چون دست بر خاک آن همه سو | بروی رفتی صبائی زنده اگو
چنان در بزم رفتاری اثر داد | که سیماب از سر سودن بیفتاد
پریدی گرم گردیش از خیالش | پریدی راه را مقراض بالش

دمش چون مهر در پرواز مانده | دهان عیسی از وی باز مانده
نشسته لالهٔ جنت به محراب | گل سبحه ز نرگس کرده شاداب
دعائی کرد از لعل شکرنوش | که در دیده ز دوش عرش آغوش
که تا زو پیک جانان حلقه بر در | ز چشم نیم باز ناز بر در
که بیرون آئی ای از جان سرشته | چو از سینه دم کرم فرشته
دعائی مستجابی بر فلک شو | نمکدان اجابت را نمک شو
رسول الله ز جام مژده سرمست | چو آتش گرم شد چون شعله برجست
چنین از ماه رخ گیسو بیاراست | همانا در دل شب صبح برخاست
برآمد بر براق برق رفتار | چو بر باد بهاری بوی گلزار
بسوی قاب و قوسین ره برافراشت | دو عالم را دهان تیری انگاشت
براه انجمن سوی گذرگاه | لب از همراه بوسه تا همراه
قمر چون سینهٔ قمری خروشان | به پستان از ترنج شیرنوشان
عطارد رانی و دم شور و شور | بمشق از سر ره دور و شو دور
قران زهره و خورشید باهم | ز زخم شیشهٔ می پنبه در نم
فروزان مشتری در دامن باغ | چو برگ لاله چسپیده بر داغ

رخ بهرام رنگ از غازه کرده / بخوناب خجالت غوطه خورده

ز حسن آن پیر هندوی مبارک / نهاده طشت بر شمعی تبارک

حمل بر سبزه و لاله برون تاخت / ز لبن بازیگری شاخ و سم انداخت

ز شکر گاو قربان چاشنی گیر / سراپایش سر پستان پر شیر

دل جوزا تهی از غم خوریها / پیاله سرنگون از خون پریها

همه نظاره سرطان بهر دیدار / ز چنگش عینک چندی نمودار

بذوق خانه خار غرم سنگیر / بخار دیده سر خود بخیه نشتر

سنان سنبله از هر کناره / سماع شعله و رقص شراره

شکسته تا گردن پشت میزان / ز مرجان سنجی خونابه ریزان

ز سر تا پا همی عقرب چراغ بر داغ / چو نرگس عین حیرانی درین باغ

کمان گوشه گیر از حلقه ناز / قلاده گشته بر جدی نظرباز

شده دلو از چراغ هر محاله / درون چاه فانوس خیالی

سراپا پشت ماهی گشته دیده / برنگ جام بر تاب چکیده

چو شد نزدیک خلوتخانه دوست / تن حبابی که جاندار جان اوست

بجای تاخت در قطع مراحل / که رفتن شد بپای گام بسمل

در خلوت دهن بگشاد بتیاب	که آسایید پیمبر را چو مهتاب
بخلوت خوانده سرتا پا درون شد	نمیدانم نمی فهم که چون شد
همین دانم که در دست دو محبوب	پیاله خوب و ساقی خوب و می خوب
پیاله دیده شد دل شیشهٔ می	می دیدار چندین ساله در وی
نه الستی ز مستی گاه آشام	لب ساقیست بر لب یا لب جام
ز سر مستی چنان گم کرده جا بود	که دستار و کله بالین پا بود
ببالیدن هنوزش ناز بالش	که بستر را به پهلو داده مالش

در منقبت حضرت مرتضی علی ع

ز شیر ایزدی جرات بر آشفت	هیولی صورت اصلی پذیرفت
قدم در بیشهٔ بیت الاسد زد	دم از غریدن حمد صمد زد
چو غریدن ز دل بر لب رساندی	کتاب وحی را هر بار خواندی
رساندی پای انداز عبادت	به پیغمبر سلام با شهادت
بمیدان شجاعت کرده آهنگ	که برد از دو جهان از آهوی زنگ
علی شد شیر و در گهواره زد جوش	خدا لیش دایه گشت و کعبه آغوش
بدیوان مربع جلد مشهور	ز چاک سینه سر زد مطلع نور

ازین مضمون گم شد معنی آباد | که آنجا شاه بیتی اینچنین زاد
ز مصرعه چار زانو زد بصد ناز | رباعی گشت عالمگیر اعجاز
چو ساق عرش آمد عرش را پای | همی استاده چون سیماب بر جای
برو نام علی خلخال کردند | خرام فتنه را پامال کردند
علی گویم اگر خواهم خدا گفت | خدا وصف و ثنایش مصطفی گفت
اگر داری بسیر لات سیری | نصیری شو نصیری شو نصیری
دلی پر مهر و کین دشمن و دوست | سپند آتش اندیشه دوست
بگلزاری که هیچ او گل اوست | زبان سر بریده بلبل اوست
ز چشمم قطره خون ولی نیست | که آن تخم گل مهر علی نیست
بگوشم میکشد جوشش درونم | خروش یا علی از جوش خونم
زبانم خنجر خونست در شست | سخن را بسکه در نیسان ز نم شست
چو شد زنده بنام او زبانم | حیات آباد عیسی شد دهانم
سخن بی مدحش از لب پاک کردم | بمیدان وهن در چاک کردم
شهیدان سخن را یادگاری | ز هر دندان من لوح مزاری
من از مهر رخش خورشید زارم | تبار یکان گیتی نقد بارم

۳۶

برآمد صبح را چون گرد کافور — چو دود شمع وزو دارد دم نور

چو ساقی بشنود کعبه گذشت است — پیاله خور و نجود کش بهشت است

حیات کوثرا جان بهشتا — تن آدم وا او حاتم سرشتا

زبس سوی ورت زخم دردو غم — چو دشت کربلا دریا مو خونم

خویشم آمد ساعت که دم باما لم آمد — خشونت شط با شفقا بالم آمد

نجف در بحر بزد نالهٔ ام را — بدست کربلا ته باله ام را

جگر از کربلا بیرون گذارم — حرم را با مدینه جان سازم

جوار سبز مدینه گوش گیرم — دگر در کربلا ره توشه گیرم

بچنگم غنچه پر خون دل ریش — غزلخوان گل بگل با گلشن خویش

بچه گلشن گلشن معنی که خوان بهار — برشتنهای دل از شعله خاره

گر از آب و گلش سبحه طرازم — سر شک شفته را تسبیح سازم

در آن پروین کده چندان بنالم — که شعری چند بر شعری فشانم

در آن خاک سخن چندان زنم جوش — که گوهر جوش برگیرد ز هر جوش

میان جگر را شفته باشم — بر و بوم معانی رفته باشم

چو ختم شعبه سیاره سازم — بباغ کربلا دل پاره سازم

شب آهنگی کنم نوعی وران باغ	که گیرد گل پیاله از کف داغ
نجف را نو کنم آهی برآرم	حبیبن ناله بوسم جان سپارم
پس از یکچند روح مبتلایم	کند مرغ بهشت کربلایم
خورم شوطه چو طفل اشک ماتم	بخاک کربلا و الله اعلم
کنون قفل گهر خانه گشایم	به بحر مدح فرزندش کرایم

در مدح شاه عباس

چو خورشید فلک یاقوت گر شد	بلالش تیشه و کانش جگر شد
بلالش ناخن خارا کن فکر	جگر کان عقیق معنی بکر
سهر یک پاره لعلی کز جگر کند	باتش تا سیل خون ورا فکند
غرض زین تیشه در خارا شکستن	چو مرجان خون شدن در مو بستن
بکوهستان لسبی با سینه تنگ	نشستم همچو آتش در دل سنگ
عقیق آسا جگر را قوت کردم	چه خونها در دل یاقوت کردم
که باز می گرفتم باده در چنگ	ز روح صاحب دیهیم و اورنگ
ز شاهان کیان وادم بناچار	همین کیخسرو و کاوس را بار
پی اصلاح شمع مجلس افروز	و وا انگشت مسیحا بود تا روز

بگنجِ زهره راهم خاص کردم | دردو دیوار را رقاص کردم
عروسی راکه بردم بصد ناز | درون پردهٔ زنبوری راز
درآوردم بعقدِ شاه عباس | که میر دید ز زخمِ تیغش الماس
سر سرکردهٔ صاحب کلاهان | پناه دولتِ کشور پناهان
گر از باغِ صفی این گل نمی رست | نهال شیعه گی را ریشه پیوست
خور از شادی که شد چار ابروش | هنوز اندر هوا رقصد کلاهش
کشیده وش طهمورث کمندش | لب بهرام ایاغِ زهرِ خندش
هنر پرست او بهر چاره و نهاده | که با شیر خدا همشیر زاده
ولی الله را فرزند نامیست | ز فرزندی نه فخرش از غلامیست
ز قهرش گر بهندستان فتد شور | گریزد پیل در زیر پی مور
شجاع خنجرش خنجر برین است | عرض را دست از جوهر برین
زتاب عکس تیغش کشور روم | برنگ آتشست و لعبت موم
فرنگ از ناوکش گر بوس گیرد | خراج ناله از ناقوس گیرد
ز رمحش ناله چون بر ستیزد | فلک در حلقهٔ اختر گریزد
ز بیمش رنگ سیماب بندد در گل | طغان و سنجر و بهرام و طغرل

غزالیش گر ز روی قهر خندد
خطا خون گردد و در نافه زرد

چو با قوتش ز بهر قهر خندد
بدخشان خون شود در دیده بندد

جنان در روز هیجا آتشین خوست
که تیغ از سایه اش می افگند پوست

دل شمشیر او سستی ندارد
ز عباس علی میراث دارد

غلامانند بر در تام و چالاک
چو کاوس و چو جمشید و چو ضحاک

می کوثر خراب ساغر اوست
حیات خضر آب خنجر اوست

جوان بخت بلند اقبال شاها
فریدون حشمتا دارا پناها

ترا آله وردیخان غلام است
که قیصر روم حاکم کرده نام است

به پیشانیش کاروحید بر شاه
نوشته آیهٔ نصر من الله

حصار چرخ را از هم بپاشد
که ابرویش کلید فتح باشد

کشیده خوان جودش قاف تا قاف
پر از الوان شکر و خالی از صاف

ز آدم تا بخاتم ختم جاه است
که هر یک تا قیامت پایدار است

تو شاهی به پیغمبر تمامی
ثمن مدح و با دجسم غلامی

سکندر کو که آید بر در او
بگردد چون فلک گرد سر او

نه بر به هر قدم از دوی که کاود
روان آب خضر بیرون تراود

۳۹ مثنوی زلالے

آب خضر که مراد از آبجو است بیرون آید ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی صاحب سلمه الله تعالی

قزل گو تا که آید لنگ لنگان	شکسته بر کمر اطراف دامان
دو گامی در رکابش راه پوید	ز خجلت عذرهای لنگ گوید
ز مدح او بنامه از دل تنگ	سخن خون میشود تا میدهد رنگ
از آن دو برآمدم سوی در او	که گرد اد باد و واپس می‌نهد رو
اگر برگیرد از خاکم عجب نیست	گهر را برگرفتن بی سبب نیست
خطابی بعد مدحش می‌دهد هوش	که گیتی میکشد خود را در آغوش
دعا را ساقی تاثیر کردم	جگر را باده شبگیر کردم
که تا نام تو در گوهر گرفتم	فلک را تاج از سر برگرفتم
الهی تا بود گردش زمان را	فلک برگرد سر گردد جهان را
شه کشورگشا گیتی ستان باد	فلک را غنچهٔ آخر زمان باد
الهی تا پیاله آفتاب است	فلک مینا و باده خون ناب است
مباد و ش کم بزیر این نکو طاق	بگوششها رسد در بزم عشاق
بغیر از بانگ نوش و ناله و نی	بجز ظرف کلاه و شیشهٔ می

خطاب

بداغم اخترم دشمن نظاره ست	ستاره سوخته داغ ستاره ست

سپهر طالعم دریای خونست	بدامان سرشکم سرنگونست
سخن چندان بلند و طبع چندان	که بالاتر ز حسن سربلندان
سپهر نوعی به پستی کرده آهنگ	که بر قارون فرو رفتن شده تنگ
ز حکم رفته علم آتشی	ازل را در خرابات کماهی
مرا شور جهان پیر مغان ساخت	چو باده طبع نظمم را روان ساخت
جوان بخت و دلم دریای خونست	نمیدانم نمی فهمم که چونست
ز زخم غمزه و امانت دهر تنگ	گره بر ابروت میدان گذر تنگ
ز بس آئینه رحمت بلند است	شمار هر نفس داند که چند است
به نزدیکی غم دوری ضرورم	خمارم کز در بزم تو دورم
ز چندین روزگارم جوان نیست	نپرسیدی زلالی نیست یا هست
نمیگویم که از من غافلی تو	چو جانت خوش نیاید دردی از تو
به تنگی زین غم گرده ام ساز	شکست شیشه ام نامیست آواز
نفس تا میکشم غم صف کشیده است	نگه تا می کنم حسرت چکیده است
گزیدم هر کرا بستم لب از سنگ	چو زخم تیشهٔ فرهاد از سنگ
ز بس کز طعن مردم دل فگارم	چو جوهر نکته بر شمشیر دارم

سر اشکم ز مژگان بر سنان است	بجست و جوی مردم دیده بان است
دم هر فتنه بگشاید دلم را	خمیر دیگر است آب و گلم را

تمثیل

بموری گفت خم نا دیده موری	که مغزم را بجوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ	که دلتنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته	بدلتنگی میا زاتنگ بسته
که ای وسعت طراز سینه تنگ	هوس پخت فضای دشت و فرهنگ
مدم افسون خم این اشتلم را	که وسعت تنگ دارد عالم را
برای عمرت و اقبال جاوید	بقای دولت و تحصیل امید
بیا با در کمند رغبت ماست	اثر بیش از دعا در همت ماست
بیارم آنقدر با بزم امید	که باشی ذره ای بر خاک خورشید

در مدح میرزا حبیب الله

سفر کردم بزیر بار اشعار	فلک با سبعه سیاره سربار
چه سبعه هر یکی دریا زرقی	بهر هفت سخن حسن شگرفی
در آید در سواد صبحگاهان	چو چشم سرمه آلود صفاهان

صفاهان پناهی دین پناهان | جهان دولت صاحب کلاهان
صفاهانی ز راه آتشین جسم | پس زانو گره چون نقطه بسم
بجوش دل سرشته خام و دوز | چو شمع نیم کشته مجلس افروز
درین خاکی که اصفاهانش خوانند | نظرها سرمه از کانش ستانند
سخن نوعی غبار دست و پا بود | که مغز استخوانش توتیا بود
چگونه توتیای چشم بد دور | که بد دارد ز چشم زخم ناسور
من و دربار جوهر دار وی نظم | ز کار دل گره بر ابروی نظم
نشسته با نگاه فتنه در چشم | بکنج تنگ تر از گوشه در چشم
چه کنج گوشه بی توشه رنگی | من او و لقمه کام نهنگی
تنم در روی فشارش عقده گو | بجان در حل عقده دور شود و
ز دورت تا قفل از کارم گشایند | خمار از تاک اشعارم ربایند
در اندیشه میخانه دین | لبش پر مست نوشانوش تحسین
سپهر فضل و دریای مروت | حبیب بهترین رب عزت
حبیبی کو بود محبوب دلها | سر آغاز بهار آب و گلها
ز عشق خندان گل خندان شگفتی | که غنچه در شگفتن ها نهفتی

۴۳

زلعلش گفتگو جوشے گرفته | و بر معنی سر گوشے گرفته

تبِ لب عصمت میدان جانها | بجوهر داده تیغ زبانها

کفش آندم که تیغ تشنه بار است | گهر خونابه ابر بهار است

ز بس گردید جا بر همتش تنگ | گره شد گرده یاقوت در سنگ

حباب از ساغر جودش بگلگشت | چو مجنون چشم تر پا بر سر دست

براه شرع روشن تر ز خورشید | چراغ شاه راه بیم و امید

ز بس گردون رسش ز تعمید چالاک | فتاده ذره داری مهر بر خاک

از آن گنجم نصیبے رو آورد | نگهداری بداغ عشق پرورد

کلید همت گنجم داد در مشت | ز ایمای هلال یک سر انگشت

دریکه یک گشود و گنج بر داشت | که غلتش در سخن خرج دگر داشت

بچشم و ابروش کان قبله تا بست | ترازوی سخن سنجان مینا ست

ترازو هیچ جا بیت خم نزد | سر موئی کشیدن کم نمی زد

جهانگیری بنقش سکه ام است | قیامت پا کشید و رفت از دست

حیاتش خضر عمر جاودان باد | بجویش چشمه حیوان نهان باد

در مدح میر محمد باقر داماد مشتمل بر سبب نظم کتاب

سماعت می شنید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه +

وران مدت که بودم آبجیوان	زلال باده نخورده ناودان
گل بسر شاخه دست و پیاله	بدل چسپانده ترا از داغ لاله
بر غانی بر سر مشق ترنم	بغنچه در پیش درس تبسم
درون خانه تا بیرون خانه	سماع باغ در قفس آشیانه
کمان در قبضه اندیشه ترکش	بصید جسته خالی کرده ترکش
دماغ فکر و ناف مدعا سوز	به شبگیر سهائی آشنا روز
شبی گردیدمی در کلبه بیخواب	چو کردم چشم ماتم دیده خوناب
چه کلبه تنگنائی از دل ریش	بوسعت دیدنش از سکبه بیش
سراسر نقش کنج دیده پرناب	حباب بر سر دریای خوناب
تنم تا خانه بر دوشی نشسته	شرر بر دوش شعله بار بسته
شهر آن کلبه بود و شعله چشم	که در ظرفش نمی گنجید جسم
شکست شیشه دل رنگدارش	خط نورسته خوبان غبارش
بهر کنجی که خون می شد دل مور	بجو و بیجو در غوطه نیش زنبور
عروس شمع زلفی تاب میداد	بروغن تیغ شعله آب میداد
زهر سوئی حبابی پرده بسته	سخن چون عرش بر کرسی نشسته

درون خرقه بودم بحر خاموش | گهی میگفت در گوشم که می جوش

ز دریا جوش مستی میکشاندم | سخن را چون کف از لب می فشاندم

فرو بردم ز نیسان جرعهٔ خود را | صدف کردم بگوهر گوش خود را

مخالب کرده بودم سایهٔ خویش | بر و بر میفشاندم مایهٔ خویش

بکندی آنکه بودی آهنین چنگ | سخن در سینه ام چون آتش از سنگ

بزانو هر دو دستم در کمر شد | سر زانو حوالتگاه سر شد

کشید وقت طوفان گه جوش | دو ماهی چار دریا را هم آغوش

تنیده عنکبوت دیده ام تار | بزنبوران سرخ چرخ خونخوار

چو دیدم مشتی آتشپاره بودند | که در چاره گری بیچاره بودند

نبردم فکر را دیگر عمل بیش | فکندم کشتی در لجهٔ خویش

بران در حل گردون قم کشیدم | که این نه شقه را در هم کشیدم

به بحر خون دل زورق دواندم | بطوفان مستی زورق فشاندم

که تا بردم بموج عیسوی دم | شهید عشق را و کشتهٔ غم

چه نوح آینه مه تا بماهی | رسد بند سطرلاب کماهی

خرد جفت نزیر این نگون طاق | محمد باقر داماد اشراق

...نور و ظلمت ایشان و سعادت و نحوست متعلق بر حرکات آنها ۱۲ قوله به بحر خون دل الخ ای اندیشه بدم راه یافته و عقل بهمین معنی رهبری کار...

تخمیرش ید الله چون فرو شد | ز فیض آنچه بُد در کار او شد

بود دریا و طوفان پیکارش | سخن چون موج غلطان در کنارش

بدرش تا مهر شوریده درآید | بدندان گهر زنجیر خاید

درش را نیست انجم کشته جاسوس | که لبها غنچه یا مانده در زمین بوس

به کویش آفتاب گرم بازار | گدایانِ ز طلای دست افشار

ازو آوازه در گوش من بود | بسینه گردبادِ هوش من بود

چو قطره سوی او جولان گرفتم | رهِ دریای ناپایان گرفتم

به تندی بوسه‌اش چون یافتم راه | شدم آسایشِ آغوش درگاه

درون رفتم بخلوت خانهٔ خاص | من و خجلت بهم دریا غواص

اشارت شد بمن کای شورنشین | تو بی طوفانِ آتش در نشین

نشستم چون قیامت در برابر | فکندم ز آستین دیوانِ محشر

بکوششش عقد گوهر میکشیدم | چو بادِ صبح بر گل می وزیدم

چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد | سخن بر تنگ شکر تاختن کرد

کای دریا چرا چون خموشی | نه آخر در سخن جوهرفروشی

شهنشاهِ شکرریزان دهری | اگرچه شوربخت و تلخ بهری

زمین چون نشد شور ظلمت و جگر جوش	کشد شعله سر از گوش و کند گوش
گذشته شدی گر چشم و بیمها	ز اشک خاله خد تاریک شبها
همیسوزد چراغ پاسبانی	نمی نالد درای کاروانی
بسوزد جاودان لها گردکن	بساز درا غنای کهنه نو کن
بهر سر کوچه آتشخانه ساز	ز محمود و ایاز افسانه ساز
چو بر گوشم رسید این آتشین دم	گل باغم بدوزخ ریخت شبنم
جگر پاره با آتشخانه بردم	به تحفه داستی پروانه بردم
نماند تا بفکر شست شبدیز	ز کم شد تازیانه موی شبدیز
قلم را چی زدم چون اژدها ریش	بدو ده فروشد عشق آتش
بنوعی از بلندی برگذشتم	که از جای سخن هم درگذشتم
ز محمود و ایاز آغاز کردم	جهان را پر نیاز و ناز کردم

درج مرزا آتوا مستوفی

چو این افسانه را بر نیم بستم	طلسم کیمیا بر گنج بستم
ز دست طبع کوتاهان چندی	نهادم نسخه بر طاق بلندی
که هم آئینه اسکندری شد	تماشاگاه گلزار هری شد

معانی نشاء دیدم در آنجا کی — غبار آستانش زاده خاک

سخنهای مرا چون نبض سنجید — ز نبض شعله‌وش مستانه پیچید

که یعنی این بهار جاودان خیز — بگلزار بهشت معنوی ریز

هری را نشاء می در مزاجست — دلی این نشاء سرخوش مزاجست

سر سرکردهٔ اقبال سرمد — رئیس دولت قوام الدین احمد

ازان خندیدنش چشم هری راست — که این سرمه ز خاک صفاهانست

مروت مایهٔ آب و گل او — فراموشی نبید اندر دل او

منادی میزند عشق از پس و پیش — که خلقش هست مرهم کو دل ریش

بنامش چون کرم آوازه انگیخت — ز طبل کان و دریا ناله برخاست

فغان از تربت حاتم برآمد — چو گهواره بجنبیدن درآمد

ز ابر تقویت چون نوبهار است — فرو باریده بر باغ و بهاران

قوای نامیه نوعی دهد بر — که نرگس بی عصا خیزد ز بستر

بدیوان نامه را چون نویسد — قلم نام و زبان خویش لیسد

سطورش بر ورق زنجیر دار است — سخن دیوانهٔ معنی عشوه کار است

روانش خستهٔ آب حیات است — که مویش گیسوی شام نجات است

نه بداست آنکه بر دفتر و دیده | ز دستِ او قلم آبی کشیده
بدستش گر ید بیضا نشانیست | قلم فوارهٔ رزقِ جهانیست
چو مرغان سخن لب بسته میرند | ببالِ اوج او پرواز گیرند
نیفگندی اگر او در هری رخت | عروسِ تربیت بودی سیه بخت
هری را صاحبا شاعر نوازا | زناز مدحت من بی نیازا
ازین نامه که آمد نامهٔ اقبال | ندامت پیش از استغفار زد فال
چو این ترکیب معنی را نشستم | هری را در ثنای تو نوشتم
کشیدم در بغل لوح و قلم را | بر اقبالِ فلک کردم قدم را
که شد فرمان مهرِ عالم آرای | که از جسم هری ای جان برون آی
سراپا جان شدی جسمی و جانی | که در پای شهِ ایران فشانی
به تبریز از هری راندی شبگیر | رکابت گشتی در خون تقصیر
شدی مستوفی و دفتر گرفتی | سحاب خشک بحر و بر گرفتی
الهی تا بد نسرین و شمشاد | ز گلزارِ جهان با سرو آزاد
نسیم زندگی عطا باغت | دم روح اللهی دود چراغت
بمجلس آفتاب جام زر باد | در آب خضر یاقوت تر باد

در تعریف عشق و ختم آن مدح میر محمد باقر

اگرچه بیش ازین بیدرد بودم / ز مهر دل تو بوی عشقی نبودم

دلی کو بیغم عشق ست زنده / بود چون غنچهٔ از شاخ کنده

خم تن در خمار عشق خون ست / شهید بی سر و پا سرنگون ست

بکن با تن سر عشق پیوند / گزین خم بایدت این خشت بر کند

سر بی عشق را باید بریدن / بدوش این بار را نتوان کشیدن

گریبان کو ندارد چاک بیداد / بقربان سر چاک کفن باد

سر کم کاسهٔ بی مغز بیدرد / سفالی از گل و خاکستر سرد

بفرق خوشدلی خاکستر عشق / سر آسودگی گرد سر عشق

سر گردم که بی سامان عشق است / ولی نازم که بسامان عشق است

سه ره دارد دلم در سینه اکنون / یکی عشق و یکی آتش یکی خون

ازین خون اشکی از بیرون بد شور / شرر شیون کند بر شعلهٔ طور

ز لبس نور حیا در نار جوشد / تجلی گل کند شبنم فروشد

ازین آتش که در جان ره دارد / پریشان زادهٔ خون آه دارد

بچشم پر ز خوناب دل تنگ / کند آتش لباس شعله رنگ

ازین عشقی که چون مغز است در پوست / فلک ویرانهٔ دیوانهٔ اوست

جنون عشق پرسیدن ندارد / نمیدارد که فهمیدن ندارد

تمثیل در صفت عشق و محبت

براتش پارهٔ پرسید روزی / در باغ دل لغبک خام سوزی

که افلاک عناصر در چه کار اند / درین میخانه مهمان با که دارند

موالید و مزاج هشتگانه / چه می بافند در این کارخانه

مرکب را و مفرد را غرض چیست / امید جوهر و قصد عرض چیست

چه سودا با نفوس با عقول است / ببازاری که بی رد و قبول است

ازل را و دری از فصل ابد چیست / بهم آمیزش جان و جسد چیست

درین معنی بهر صورت که هستند / که او در لایزالی می پرستند

بپاسخ گفت آن شمع شب افروز / که ای پروانه با تحقیق در سوز

همه عشق است و عشق و خدا عشق / ز تحت الارض تا فوق السما عشق

نهد چون عشق پا بر منبر کفر / شود ایمان بقربان سر کفر

تمثیل در بیان عشق صادق

شبی با شیخ صنعان گفت مستی / که آیا آنچنان هستی که هستی

یکی از ذره عشقم بود بخشش
که جام و مصحفم شد عود آتش

همه ذرات در شورند از عشق
همه افراد منصورند از عشق

نخ را عشق گلبرگی جشانده
که تنگش در پس زانو نشانده

کنی گر از پی موری تکاپوی
بری نقش پیش تا خانه اوی

تمثیل در صفت عشق صادق

سوالی کرد از مجنون بزرگی
که بر معشوقه ات ناید گزندی

خدارا می شناسی گفت لیلی
که در هر ذره اش سینم تجلی

ازانجا که می بوید مشتاق
زلالی کفر و عشق و عقل اشراق

اگر عقلست طفل مکتب اوست
دگر عشقست در مشرب اوست

وحشش چابکسوار راه عشقست
غمش دیوانه درگاه عشقست

زلالی خوش مباد آنغم عشق
بدر زد از لبش عیسی دم عشق

اگر عشقی رگ جانش نگیرد
بهل کز درد بیدردی بمیرد

در تعریف خوانسار و شکایت ابنای روزگار و خطاب محمد

طلوع مطلع مهر فشانه تاک
نگنجد در مغز کف خاک

فنا و کثرتی میخواست وحدت
صفت را اختلاف جهل و حکمت

که ابر مغفرت در بارش آمد	گنه را پاکی آرایش آمد
بهر آب و گل کیفیتی هست	که هشیاری ز بیهوشی برد دست
درستی گر زمن قانون کند ساز	گشاید از سرشتم پردهٔ راز
دماند غنچه هر آب و گلی را	رخ دلدار و چشم بیدلی را

تمثیل

بغارت تاخت روزی در گذشتم	بمهر مغفرت خود آرای بهشتم
غبارش رنگ گلزار و تپش گل	شهیدش لاله و فتراک سنبل
کند موج گل و زنبور انش	فغان مرغ شبخوان در عنانش
بنامیزد سوار موج گلشن	فرود آمد چو اشک از دیده من
دماغش کارگاه باغ من گشت	که با قد جلوه سودای تن گشت
بآب گل دهان غنچه را شست	زبان سوسن آزاد از دست
که ای گل از کدامین آب و خاکی	که از آمیزش تغییر پاکی
چه گلزاری که بروی از همه دست	سخن در روی پرد چون بلبل مست
مرا خاک وجود از غم گرفتند	گلم جای دگر در نم گرفتند
ازان آب و گلم گر خوانسار است	حنای دست و پای نو بهار است

زنهر خشک زاهد شست و شو کرد	بجای باده خاکش در سبو کرد
بصحرایش که گل گل عشق رسته	پس هر سنگ مجنونی نشسته
اگر سنبل که لاله بکاوند	شهیدان همچو گل بیرون تراوند
جهان عشق شاخ گلش عاشق فتاده	که غنچه بیضهٔ بلبل نهاده
شده دامان کوه از لاله انبوه	گرفته خون گلها دامن کوه
بهار او چو آید بر سر کار	کنند گلهای رنگین کلک اظهار
اگر باسنگش آتش زن ستیزد	چو می آتش ازو شاداب ریزد
بهشت آنجا گدائی لعل پوش است	زاب و شست و شوی گلفروش است
فرد هر گه بصحرایش که میشنو	نفس سنبل شود در کام آهو
زعکس لاله و گل میکند سر	نگه از دیده چون خون کبوتر
تعالی الله ز تابستانش جاوید	گلوسوزی ندارد جام جاوید
چو تابستانش آید در میان هست	بگرمی چون نفس از دل برست
شعاع مهر اطراف بیابان	ملایم تر ز حسن خوبرویان
هوایش گر ز مغز مهر خیزد	حرارت از جگر بر خاک ریزد
حرارت را ازین هنگامه سرد است	عرق مشتاق پیشانی مرد است

خزانش را که از سر بر شده جوش	قیامت خاسته گویا شفق پوش
بنفشه‌زاری اگر برگ خزان را	نگیری کاسه‌های خون زبان را
نهالش از بسکه رنگین ایستاده	ز برگش سایه هم گلگون فتاده
خزانش را که در بر جامه تنگست	قبایش نو ز هفتاد و دو رنگست
تجلّی می تراود از در و بام	همه در عکس ساقی می رود جام
زمستانش چو عالم‌گیر گردد	هوا در پای خود زنجیر گردد
سحرخیزان چنان مشتاق نازند	که بر تاج خراسان دست یازند
به پیش چشم پیران رسیده	شود عینک چو اشک افتد ز دیده
بسینه خون ز جوششان مشک گردد	نفس چون شاخ آهو خشک گردد
ز خشرون بسکه مینا کار آبست	همیشه کاسهٔ مردم حبابست
در آن گلزارش همه جلاب نوشند	که عطاران بکاغذ می فروشند
در پیش باغم همای بال بسته	کلاغی چند بر دورم نشسته
بمخنج چون شغال گرسنه مست	بقیل و قال همچنی زبر دست
نگار روی هم همگام تدبیر	چو چین ابرو و زلف گره‌گیر
گسسته تار و پود پرده غیب	هنر را در لباس خود بافی عیب

اگر بسته همه بر کیسه اسم	همه چون زنگ بر آئینه اسم
اگر چه آهنین چنگ اند در جنگ	چه نقصان صد کلاغست و یکی سنگ
چو فوت گفتگو خاید دهن شان	شهید آب و نان گردد سخن شان
خنک افشان بمن کاتش نهان کن	حکیمی سر حکمت را عیان کن
طبیعی در ریاضی از تو درست	نمک بیچاشنی زو بخت شور است
طبیب هم نشاید در شمردن	غرور انبغض صحت در فشردن
مرا چون دل بدریا جوشی آمد	جواب ابلهان خاموشی آمد
نه آن خاموشی کز جهل باشد	کهن تا چوب هجری بر سر آشد
از آن خاموشی کز قفل اوراق	کلید آر و فروز ابروی عشاق
که ابرو لبش نهد بچون چندی	کلید فکر بر طاق بلندی
کلید سعی با قفل زبانها	و بستان زمین و آسمانها
جواب این غنیمان لئیمم	تو میدانی که میتوشی حکیمم

خواهد بدان زلالی نظامی را در مرتبهٔ اول خرقه از روی تار قیمش

درین هجران سرای آبنوسی	که چشم ماتم و چشم عروسی
نشاید گر دل غمناک داری	بدستی باد و دستی خاک داری

درون دیده کز رحمت جدا شد	پریشان خوابی مردم بلا شد
بخواب خوشش همیشه وصل بینم	سحر چون دیده بر روزن نشینم
نماید مردمک هجران نمونه	که باشد کار هندو وارگونه
همه شب وصل می آید بخوابم	ببالین تا دم صبح آفتابم
اگر تلخی ز بختم شد می ناب	که شکر نیست جان را از شکر خواب
شبی کز وی هوا نقاش چین بود	عروسش آسمان روی زمین بود
فلک از میل پیشانیش یک میل	حمل در چار فصلش تاج تحویل
شبی در نور چون جوی بهشتی	که راندی برگ گل بر باد کشتی
هوایش بوی گل بالین بالین	نگارش بلبل چو لاله رنگین
شبی نوروز روز نوجوانی	غبارش آب حیوان در روانی
شبی با آب گل گلبرگ و شبنم	چو طبع کودکان شاداب و بی‌غم
خیالم مصرعه بر کلک نی بست	که گاهی شعله از تیشه می جست
شکر خوابم ز شنبه تلختر بود	که فکر نکته‌ام در زیر سر بود
چو غنچه سوی مکتب گاهم آهنگ	بغل پر خبر و دلتنگی بصد رنگ
کهن ایام عمرم نوسفر بود	میان هشت و نه باد سحر بود

[illegible marginal commentary]

... ساعت از عبارت ... خام ست باد سحر سفری بوده ایام مراد اینکه سال عمرم شاهزاده هفتده یا هیژده سال بوده مولانا سید محمد صادق علی صاحب

و هم زانو الخ قوله سخاوت دامنش الخ این هر دو بیت در وصف آینده بخواب میگوید که بای

درآمد خواب نوشین در کنارم | حمائل تر ز آغوش نگارم
چو خواب بی بوی پیراهن هوایش | زلیخا رنگ یوسف رونمایش
نخستش دل گردش پیمانه دیده | چکیده صورت و معنی رسیده
ز ظاهر دیده باطن خبر نیست | نظر آئینه دار آفتاب است
چو بر خود دیده باطن گشودم | ببام خویش در معراج بودم
چه بامی روزنش چشم فرشته | گلکش را آبروی جان سرشته
چنانش معراج بر ماری و کرسی | که می لرزند بر خود عرش و کرسی
ز گردشها زنی بر روزنش بامید | کبوتر خانه خانه دام برچید
فصیلش خیمه کارش آسمان بود | بر و پرچین پا رسمی کهکشان بود
گلی صبحی دمیده از لب بام | جمالش لاله زار حسن اتمام
ز نظمش سر گوهر و نمک آب | سخن را شور شهر باده تاب
نظام صورت و معنی نظامی | ز بنده بر کفش خط غلامی
مرقع خرقه پوشیده رازی | فلک در آستینش اطلس بازی
هم آغوشش و هم زانو نشسته | انیس مسندش و آس پای شکسته
سخاوت دامنش و زیبش ز اطلس | سپهر واژگون چرخ و اطلس

ز بس بی داماں و جنبش آه مجنون — فشاندی بخیه بالش چشم پرخون

درونش خلوت فیض سحرگاه — برونش پرده خاصان درگاه

ازان در چرخ جامش چرخ گم شد — که چون من باده را خم خم بنوشد

ور آن خرقه ز بس از خون غضبا — ز بس بی پیرهنم شد موج دریا

گریبانش شده در چرخ چون جام — که چون من باده را از دوده آشام

ازان باده که چل سالش فزونست — که مجنون ست در زنجیر جنونست

پس از چل سال چون فرزانه گردد — ازو هر عاقلی دیوانه گردد

چو کردم چند دستی خرقه بازی — زمین و چرخ را هنگامه سازی

بیالیش در فتادم همچو دامان — بسی چاک بتر از چاک گریبان

ز بس در خاک پای او شدم آب — سجل و عقد من از زیر سیماب

ز خاک پای او کالخیا قسمت — سفید آب رخ صبح نجاست

سری بر داشتم بی چشم کشودم — چو دیده آسمان پوشیده بودم

کیفیت خواب دیدن مرتبه دوم نظامی را و جام از دست نوشیدن

بخواب یک نفس من خنده دل — دم عشرت در آن اول الشمایل

خیال شوخ و سرخوش ازرخ یار — شکر خواب بر وی بخت بیدار

همه آتش ولیکن آبحیوان	نسیم شعله زار حسن خوبان
مثال بادهٔ شوریده سرها	کلیم کیال خاک ره گذرها
زدود دل آهم سوی لب کرد شبگیر	چو آن خوابی که آرندش بزنجیر
هزارش شعله در زنجیر پا بست	همه دیوانه و رقاص و سرمست
درین فصل طرب خیز دلاویز	خس میخوارگان را آتش تیز
خزان مستیست بی می بر سر دار	شجر ساقی و شاخ خنده بار
یکی آب رخ پا بسته بر جوی	چو تیغ کافگند مستی بیکسوی
یکی را گنج باد آورد ریزان	زر پی سکه اش هر سو گریزان
اگر آتش بعمر کوته ماست	دگر انیست خوناب ره ماست
گران خیز ویی روز بلا کیست	درین ره ریزد بروی دشت خاکیست
سحرگاهی بفصل برگ ریزان	که عمرم بود از شهرده گریزان
بگلشن شاخ گل بی بار مانده	عزیز مصر رفته خار مانده
چو خامان گشته زاغ بوستانی	شده در موی سبز بزیر زبانی
نهال باغ بیداری خزان کرد	بر و بوم نظر را گلستان کرد
فتادم از سر اندیشه سرمست	چو نخل تاک بالینم کف دست

چنین دیدم بچشم دوستکامی
به بستانی سراسر رود نامی

چه بستان پای بند طوبی آباد
برقص سینه کوبی دست شمشاد

شکسته شیشه ها سرو دلارا
بجای باده پر کرده هوا را

گل و سنبل بهم زلف و رخ یار
نسیم غنچه مست کوی خمار

دران بستان که گلدی تبان بود
می قو به چو مهتاب و کتان بود

به کرسی ساخته چون عرش جایی
بهشت از نسیمه گیرانش گدایی

در و حوضی چو ناف نو عروسان
پیاله خونی چشم خروشان

بیش نرگس رسیده همچون پیاله
چکید نمای قطره خون امساک

حباب باده چشم مست ساقی
هنوزش گردش پیمانه باقی

بران کرسی درون سیر گلشن
که پیچیده گیا گوشه بدامن

همه صاحب سخن یکایک نشسته
چو چشم تنگ مژگان حلقه بسته

بسختی جان و در نرمی دل نرم
بنوک هر قطره خونابه گرم

همه بر روی هم صبح دمیده
ز نور چشم یکدیگر چکیده

ز جا می خط چو مژگان تیر جستند
بتعظیمم دگر بر جا نشستند

ز قطره دائره بیرون نشستم
چو یکقطره می گلگون نشستم

دران مجلس که دم از نور میزد / دلم پهلو بکوه طور میزد

چو دور آتش آشامی زمن شد / دلم چون جام سرتاپا دهن شد

نظامی ساغری پر کرده از می / قدح ماه تمام و مهر در وی

می زآلایش هر آب و گل پاک / ز صلب خویشتن زاده به از تاک

بهم زآتش آن دیر ساله / غلط می شد می و دست پیاله

گرفتم ساغرش از دست سرمست / کشیدم خود سراپا رفتم از دست

دران مستی که سیل خون نبوش بست / ستادن را فتادن بازوش شکست

ازان ساغر که بگرفتم ازان دست / همان مستم همان مستم همان مست

کیفیت خراب دیدن مرتبهٔ سوم و معجون از دست نظامی خوردن

مکن طفلی بموی غرفه در شیر / که این صبح اجل باشد گلوگیر

قد از پیری شود دروازهٔ مرگ / که در شهر افگند آوازهٔ مرگ

نه قامت گشته با کوزی هم آغوش / که بسته توشهٔ افسوس افسوس

همه دی نوبهاری دارد از پی / بکارم چون بهارش نیست این دی

سحرگاهی جگر پرکاله ریزان / شدم خونی بهار صبح خیزان

زمستانی که آتش خام میکرد / ز خاکستر حرارت وام میکرد

تن آتش بهر خاره درشتی | گره تر می شدی چین خار پشتی
به گرمی شعله ناسازی همی کرد | چو طفلان در بغل بازی همی کرد
چو آتش خویش را از جا برانگیخت | ز بس لرزید رنگ و گرمیش بگریخت
بهین استاد آتشکار پرورشت | که نخل موم از آتش همی بست
برآورده سراپا در نظاره | بکام هم آسمانی پر ستاره
مشبک قلعه از آهن ناب | در و در و می وشی بر دوش سنجاب
بانگشت آتش گلرنگ در جوش | چو شیر سرخ او یاقوتش مدهوش
گرفته در درخت شر نگه بار | عقابی پاره چوبی به منقار
شرار آتش برون می تاخت از دم | دل خون گشته پروانه بود
برون می تاخت از هر شعله آه | گرفتی دایم از فکرش همه راه
بدوشش اشک ریزان سر نهادم | ز تاج شمع بالین بر نهادم
سوم خواهم چو در یغما برگ شد | ستور بر دغی زادی بدک شد
کشیده دیدم از خواب فسونگر | ستور بر دغی چون دود بر در
همه گردن بتازی برق کردار | ز سر تا دم همه در لعب رفتار
شکم افگنده چون آه گران خیز | قدم برچیده چون اشک سبک ریز

زبس تندی که با او در قفا ماند
شب معراج شد رنگش بجا ماند

سبک آن بر دو عالم را نشستم
غباری را بدوش باد بستم

شدم با عالمی گنج شبانه
به سیر گنجه و بردع روانه

وزان رفتن بدشتی بر گذشتم
که از لطفِ هوائی چشم گشتم

ز طولِ آرزو عرضش زیاده
چو صحرای هوس دامن گشاده

پی آرایشِ گلگونهٔ دشت
بهار آنجا سپند بر رویش میگشت

نشسته بر رخ گل عقد ژاله
فتاده عکس ساقی در پیاله

ز لاله یک علم برخاسته نور
شده شوقِ براو در شعلهٔ طور

ازان صحرا مه چون در گذشتم
نهنگ آسا بدریا بر گذشتم

چه دریا ژرف دریای نهنگ گیر
شده دیوانه پوشیده ز زنجیر

در او از دشتِ صحن غلطان سعی گوهر
چو اشک سر ببالین کرده جوشش

بروی آب ماهی سینه بسته
طلسمِ نور بر آئینه بسته

ازان دریا چو تختی بر گذشتم
بدشت افتاد دیگر راه گشتم

وزان صحرا که جوشش از لاله می زد
ز مرغان ناله راهِ ناله می زد

به میدان آمد یکی قصرِ زر اندود
که مهرش خیمه مشتی گاه وکل بود

به قصری کش فلک زیر صعود است / ز بس افتاده اندامش کبود است
فضای چرخ اخضر پیشگاهش / هوای گلفشانی خاک راهش
چه جا عالی بنای خالی از غیر / چراغ مسجد و میخانه و دیر
نگارین پایه اش چون دست داماد / خرامان سایه اش چون سرو شمشاد
نشیب پایه اش از بیضه جاوید / بریدی مرغ سوزان بال خورشید
نهاده همتش بر آستانه / هوای اوج عنقا آشیانه
برون آمد از آن قصر دلاویز / نظامی نمکپاش و شکرریز
مرا بگرفت چون دل تنگ در بر / شدم من شکر و او تنگ شکر
بنالیدن شدم در پای بر جوش / زمین چون کهکشان بردم آغوش
فلک واری زمین را بر نگه کرد / ز منقراضی و چینی فرش ره کرد
زبان بگذار انقش بستیم / بهم چون شعله و آتش نشستیم
ز معجون حقه بر کف نهاده / که گفتی نافه از آهو فتاده
چه معجون مشک تریاق خوبان / غزال از دست بویش پای کوبان
سر یک قطره اش خال مرکب / به کنج دیده یا بر گوشه لب
چه حقه چون زنخدان نکویان / پر از ترکیب لعل خوبرویان

از ان معجون معنی تازه کند	که کیفیت از و بردی شکر خند
بهار اعنبر فیضش بپرداخت	چو نوشش نام خود در کامم انداخت
شکر پاره شدم تنگ دهان را	ز شیرینی فرو بردم زبان را
طلوع نشاء در کار سخن کرد	گل گلزار را مرغ چمن کرد
بعزم غوطهٔ مستی فرو خورد	دماغم را و بالای فلک برد
من و معجون خرقه در شکر خواب	نظامی و خیالات و جگر تاب
همه اشراق بود و جنس اشراق	بلند آئینهٔ ایمان آفاق +
که بر قلب وجودم یک نظر زد	بساط کینه ام بر یکدگر زد
بلاکش ذره اکنون آفتابم	شه اقلیم دنیای خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران	دو باره باج میگیرم ز یونان
الٰهی دایم اشراق بادا	چهارش جنت این طاق بادا
بشائین و اشراقی محتاج	ز کاکش بلغ و خاک ... باج

گفتار در فخریه مختتم بمدح میر محمد باقر داماد

گرم آبی مبتسم ریزد از برق	در آتش آب و آتش را کنم غرق
جگر بر نوک مژگان غنچه بندد	فلک بر دوش انجم توشه بندد

ز من طبعِ صوتی در دلهای آگاه | سخن آیینهٔ خواست همراه

که در وی از پی چهره‌گشایی | ز مضمون صورتِ معنی ربایی

چنان جانِ معانی نقش بندد | که چشمی گرید و چشمیش خندد

بمرکز حسیت دادم نقطه را سیر | ظهور نقطه نفی سطر غیر

مرکب شد بهم ترکیبِ افراد | مثلث در مثلث ثلث ابعاد

مزاج و طبع را در هم فشردند | طبایع را اثر در کار بردند

غرض بر چهره رنگ بی‌غرض دید | بروتِ جوهر از اعراض بچید

بخورشیدم که نقش جام زر داشت | بسی مرهم دماغ از عطسه بر داشت

تقاضا با قبول فتنه شد جفت | هیولا صورتِ اصلی پذیرفت

چو علمم در مراتب منتهی شد | وجود از کنه جسمانی تهی شد

قدم در بحر بر تشریف آدم | بهر هیکل دبستانی گشادم

ورق بر هم زدم افلاکیان را | سبق از کف فگندم خاکیان را

ز سفلی تا بعلوی در نوشتم | بصد چرخ از رصد یک شیشه رشتم

ز اصطرلاب دل دیدم کماهی | کشیدم برقع از مه تا بماهی

ز اشراقی قدح آمد بدستم | سبو بر فرق مشائین شکستم

محیط علم را اوم از حیرت رسیدم   قلم را اشکال اقلیدس کشیدم

زطرح فلسفی تا نقش بندی   بستردم معنی باطل پسندی

گذشتم چون قلم رگها بقربادی   زصحرائی مثبت جفر و اعداد

در تکسیر و نیرنجات بستم   طلسم سحر را در هم شکستم

تسلسل را بریدم دور از سیر   حلول و اتحادی را دل از خیر

تناسخ را بحرفی مسخ کردم   رقمها را به سفری نسخ کردم

شکستم نخل رسخ و فسخ را شاخ   پراندم ز آشنا بنها مرغ گستاخ

روان دادم بحرف و نقطه بر تاب   قلم در آتش اوراق در آب

زسیم صیقلی تا کاف کوفی   دریدم چون دل و چشم حروفی

بهفتاد و سه خط از خطهٔ ژرف   گرفتم چاشنی معنی حرف

زعلم حق شناسی ها در آفاق   بحق حق که اشراق است باقی

بیاد پیر داد او باش آن دوست   که دشمن هم دلش آئینهٔ اوست

نگفتن پیرخش بر من حرام است   ورش تا باغ جنت نیم گام است

تعالی الله زآدم تا بخاتم   بر او شد ختم دین و الله اعلم

در تعریف سخن مشتمل بر مدح میر باقر داماد

بدیوانی که دیوان پری روست سخن زخم خدنگ غمزهٔ اوست
پی ظلمات کان آب حیاتست زبان خامه در کام دواتست
قلم تیر و سخن زخم فگار است چه سحرست اینکه آتش بی قرارست
چه تیری کو زند تا گه ره نیش فرستد کاروان سینه ریش
چه زخمی کو بهر خانی نمکدانست بدامانش گره خونابه پیکانست
ز کاف و نون چو صبح و صبح دم زد قلم بر لوح اول این رقم زد
ز آن عالم که نی نو نی کهن بود سخن بود و سخن بود و سخن بود
قلم طوطی شد و من شکرستان ز انگشتم خروشد نیشکرستان
به تیغش زندگی چون ماهی از آب ز جنبش تازگی چون دیده از خواب
چو دیدم سرنوشت آن طفل خود را ببسم ماری بریدم ناف او را
قلم پیرایه گی داوند بیشه سیه دارد سهر بستان همیشه
به جنگم تیشهٔ فرهاد باشد ز خسرو نقش شیرین بر مراید
سخن تارک نشین تاج عشقست سخن پیغمبر معراج عشقست
قلم شمع سرای عشق از انست که او را آنچه در دل بر زبانست
دهن بر خامشی میدان کشاده زبان شمشیر بر دستم افتاده

زبان افگنده گوش هوش بیکار | هوا پیچیده برگ برگ گفتار

نظر را انچه در خاطر گذشته | جگر پاشیده و مژگان نوشته

چنین طوفان باد گوش آرا | دوال موج زد بر روی دریا

که دامادی کند اشراق داماد | درین عیسی بنای مریم افتاد

سمی حضرت نخستی ازان شد | که ختم فطرت آخر زمان شد

سخن تا رفت او سادی نبودش | بکارت بود دامادی نبودش

از و بخت سخن فیروز گردید | عروسی سخن امروز گردید

قلم شد بر کفم مار گهر بار | سخن رجم معانی مهره مار

سخن از سینه‌ام ناید بلب بر | که بر آئینه لغزد پای گوهر

قلم گریان بغواصی در آمد | سر نقش بر قاصی در آمد

قلم غواص گشت و غوطه خورد | که نیسان بیه در زد غوطه خورد

در آن کوره که من اکسیر سازم | سخن را هیکل زرّین گدازم

سپهر و مهره گردند باهم | کلوکاه دم و باد آوریدم

سخن وحشی صحرای دل ماست | رمد بی های و هوی از چپ و راست

چو آرمی بعد عمری در کمندش | بزنجیر نسیم کن پای بندش

قلم شد صید دشت یاسمین است | بدستش تیر ناوک در کمین است
صفیری از سر پیکان بر آرد | غزالان را بدام خط در آرد
سخن عنقا شد و من آشیانش | که در قافست متواری نشانش
شدم کز خویش برقع بر گشایم | بهر دم قاف با عنقا نمایم
سخن کوته که شرح او درازست | سراسر حلقهٔ زلف ایازست
همه معشوق و عاشق جاودانست | که محمود و ایاز اینجا بهانه است

آغاز داستان محمود و ایاز

پس محبوبهٔ علم الهی | که پیش از عشق پیش آمد گواهی
گواهی آنکه حسن و عشق عقل است | بنزم و رزم هر یک نقل نقل است
ز اول عشق و آخر عقل شد راست | که عشق از خورده های عشق برخاست
بجنس باده حسن آمد ز پیش | هیولی عشق و عقل حیرت اندیش
فرود آمد قضا از عالم پاک | که بر قالب زند خود را الف خاک
چو شد در کارگاه کار تقدیر | روان دستی بگلدستی بتحریر
بهر آب و گل سطری نوشتند | بهر پیشانی سطری نوشتند
نه آن مهر از درون نتوان فسردن | نه آن سطر از جبین بتوان ستردن

یکی را تیغی زرکار کردند ... ستم در حق او بسیار کردند
یکی رنگ شکسته باز دارد ... به این رنگم جگر افگار دارد
یکی را قدرت ناله نداوند ... قضا لیکن رابمن تاوان نهاوند
یکی اشکی به گرد دیده تازد ... که بر روی چشم من چون دایه نازد
یکی خواهد سپاه و کشور و تخت ... یکی از خویشتن برگشتن بخت
چو شد آل تکین را بخت بانی ... نثار فرق شان تاج کیانی
در آمد بخت را هنگام معراج ... سر محمود شد معراج آن تاج
در ان موسم که صحرا تا لب رود ... هوا دروازه اش قوس قزح بود
چو ترکان قدح در چنگ لاله ... ز مستی نیم کج کرده پیاله
لطافت با هوا همدست گشته ... قدم مستور و رفتن مست گشته
کسافت انچنان نایاب میشد ... که مو نارسته بر تن آب میشد
ز بس کردی ترشح ابر بهمن ... فسردی مهر جیب و شعله دامن
بره چشم شقایق چار گردید ... طلائی تاک دست افشار گردید
نفیر بلبلان بر داشت فریاد ... بدوش غنچه زد دست کف باد
صبا در لشکر هامون پیاده ... سنان لاله بر دوش ایستاده

گمند سنبل و باروی گلنار	چو بیخ آه من بر چرخ خونخوار
سراپا شاخ گلبن قد محبوب	سر تازه بریده بسته بر چوب
چو دیده تیغ بندان نشستند	چو ابرو طاقهای سجده بستند
زمانه شور محشر عرض میکرد	زمین از چرخ وسعت قرض میکرد
چنان از جوش لشکر محیط جا بود	که نقش سایه بر دوش هوا بود
زنانک کرنا گوش فلک کر	نفیر آوازه از شور محشر
علم زد کرد دهر در علامت	زمین میرفت وا این تا قیامت
اناقه بر به برها مون بهامون	سپر سازی پری بالای گردون
سپرها بر کتف گلها دمانده	گلستان فوز مثل غنچه مانده
که تا بیجانه گرد جوشش خزرا	بچرخ اندازه این طاس نگونرا
زبس گرد سپه بر گرد پیوست	تتق بر پرده های آسمان بست
ز ابر نو بهاران در بهاران	غبار آلوده می بارید باران
ز هر سو سیل مستی را کشادند	تل خاکستری بر باد دادند
فلک را ابر سر خم اژدها بود	زمین را ز شمش جبت ابر بلا بود
شنید شور محشر جوش تے زد	به گردون موج گرد آغوش میزد

پیاده با سوار از نقل آلات | چو اسپ و پیل و رخ در عرصه مات
سبکروحی که هم سنگ نگین بود | لوای چرخ را آهنگ زمین بود
بهین روزی که بودی سعد در سعد | هوالمحمود گفتی سو بسو رعد
خدیو نیکبختی یعنی که محمود | بلند اقبال تخت و بخت مسعود
برآمد بر سر سریر پادشاهی | میسر کام دل چندانکه خواهی
ز دل بی آه محمودی نفس را | مبادا اینچنین دل هیچکس را
ز شعله لقمه شوری نخورده | نمک از سفرهٔ داغی نبرده
همیشه با دل بیغم نشسته | طلسم درد را در هم شکسته
نکرده نوبر گلبرگ اشکی | نچیده لاله از داغ سرشکی
ندیده از طرب عنبر تدارک | بحسرت پشت چشمی کرده تارک
سرش با تاج دولت در سکالش | سحر با تاج و شب با ناز بالش
بنا گم پیش ازین محمود در لجا | بیک مژگان خوابش منزم را

در خواب دیدن محمود ایاز را و عاشق شدن براو

بشب ماری چو نقش خواب بستند | خمار نشه را اول شکستند
دو دیده در هوای گلشن خواب | که با صد تیغ گل را میدهد آب

دمی آرد نسیمی از گذرها
که رقصاند چو برگ گل جگرها

دماغش گاه عشقی بر طب بازد
چراغ دیده اش یهی گدازد

گهی بر سر زند گل از دل ریش
زبانی سازدش پامال تشویش

دمی بافد ز یوسف روی کاری
که در پوشد زلیخا دیده زاری

شود گاهی زحل و عقد تدبیر
بجمعیت پریشانیش تعبیر

دمی از زلف پیچاند کمندی
زند چون آه شبگیری بلندی

گهی جانرا شراری آورد پیش
که پروانه کند شکر از دل ریش

دل یک قطره مست سنگ گونست
چو عاشق میشود دریای خونست

کند عشق چون گردد گلوگیر
کند رگهای گردن کار زنجیر

ز ناله تار و پودم در خراش است
که خواب عشق با فغان قماش است

چنین با فندگی سررشته بگسل
که قاتل را خوش آید رقص بسمل

اگر جانرا شرار آن شغل خویش است
دلی کو دل بود در کار خویش است

چو غم را ساقی میخانه کردند
دل آگاه را پیمانه کردند

مبادا شیشهٔ دل بی شکستی
مبادا جام می بی می پرستی

شبی محمود خونریز سبو شد
پیاله مرغ دست آموز او شد

در آمد ساقی از در عشوه آلود / رگِ شیشه ز نیشِ غمزه بگشود

چه ساقی شورش آمیز می ناب / نمک بر داغ و لاله بر شکر خواب

گلِ رویش که از مغز خورشید / نیستان لبش بالغز امید

زنخ جامِ بلورینِ ز مهتاب / ز غبغب مهر افتاده بگرداب

بط بادبسینه راه برداشت / قدح قوشه ز قرصِ ماه برداشت

بخرج انگنده ساغر را بپایی / تهی از دُرد امساک و ریا ای

می صافی ز چشمِ شیشه جان بود / که کیفیت چو رنگ از وی عیان بود

کدامی می چو خون منصور / که در شورِ قیامت افگند شور

جنون یکقطره از لای خُمِ او / سر بیهوشی و پای خُم او

مئی کز وی خرد بی برگ گردد / غم از یک جرعه شادی مرگ گردد

چنانش گرم و آتش رو نمودند / که گوئی شعله در وی شسته بودند

بهرکش چون که خود لب نوش میگفت / هماندم خبر باد اهوش میگفت

بیک پهلو قدح از دست افتاد / بپائے خویش ساقی مست افتاد

درین مجلس که ساقی شور جان بود / پیاله گردش چشم بتان بود

ز بس غمزه که میزد تیغ میداد / نگاهِ شوقِ دل سیما کوچه میداد

مژه شمشیر بر دوش ایستاده	نظر را تیغ در مردم نهاده
چنان ابرو بابرو گوشه می بست	که مو چون تیر خون آلوده می جست
بنوعی پیچ می زد زلف را تاب	که می شد حلقه صد چشم بیخواب
بهر جانب که دیده باز می شد	نگه پامال خیل ناز می شد
درون دائره آمد دف و نی	یکی دم خورد یکی سیلی پیاپی
صدای آن یکی بر دست منزه	که بر ماه گرفته طشت می زد
زدم این یک فغان زیر و بم داشت	از ان دیده که در زیر شکم داشت
نی صد جا میان بسته بصد درد	ز سینه تا بلب فریاد می کرد
که تا دم میزنی صاحب نفس نیست	دم دیگر دم فریادرس نیست
دف آمد با تن نالیده جائی	کشیده پوستی بر استخوانی
رخی خورشید را آورده دارم	رخی از باد سیلی زرد دارم
به بنگ و ناله رقصد باغم دوست	زتن بر کنده خواهد گشت این پوست
بخوبان قصب پوش و قدح نوش	عرق از چهره غلطان تا در گوش
چو دوری یکدو بگذشت از می ناب	فرو غلطید مستی در شکر خواب
در آمد شاه غزنین را بغارت	بچشم غمزه وحشی اشارت

سرو سرکردهٔ سبزان کشمیر	ملاحت از لب او چاشنی گیر
لبش چون غنچه لبریز تبسم	دهان راه خندیدن درو گم
دمی کان نوش لب چون پسته خندید	ز شیرین لبش بر خنده چسپید
سخن از تنگی راه دهانش	بلب می آمد از اظهار جانش
لب او گر نه شد خنده آلود	ملاحت تا قیامت بی نمک بود
نزاکت بستهٔ موی میانش	عدم گم گشتهٔ راه دهانش
پی نظارهٔ مهر از تاب آن رو	گرفته دست را بالای ابرو
کمر بسته بلند ابروش از زود	که نظاره ز آبش بگذرد زود
شهنشه را چو شاهین بر سر آمد	درون سینه مور کاوش در آمد
بخون رنگین شد و پرواز برداشت	دلش را برد و چاک سینه بگذاشت
غلامی کو دل از محمود بربود	چو بر روی باتک برزد سایه افزود

تمثیل

شبی کیخسروی بی تخت مجنون	ز دوش خیل خیال غم شبیخون
در آمد لعبت لیلی بخوابش	بر آمد در دل شب آفتابش
ز جا بر جست و در دامانش آویخت	سراپا جان شد و در پای او ریخت

چو حیث از خوابگه مجنون مست	بحسرت دامن خود داشت در دست
گذشت از لیلی و مجنون خود شد	چو قطره واصل جیحون خود شد
ز لیلی عشق لیلی در نوردید	بساط عاشقی با خود فرو چید

بیدار شدن محمود از خواب و بیقراری او از عشق ایاز

شکر خوابی که شیرین میکند کام	بهم جمع آمد از تلخی ایام
کسی کز وی غمت مستانه خیزد	اگر خوابی ز بالینت گریزد
عجب بیباک و خوش عاقل بیابی	که داری تنگش در خواب نازی
ز بیداری مشبک گشته رشته	که تا خوابیده و صیدت گذشته
بزیر سر هزاران خواب داری	که هر یک را بصد ره می‌نگاری
ز خیال مست تا احوال مستور	ز داغ بی نمک تا زخم پر نور
بود پروانه با سر رشته شمع	پریشانی دل تا خاطر جمع
ز نقش مجلس و ساقی مستان	ز عقد شبنم و گوشش گلستان
خیال و خواب را از پیش بردار	دو مرهم نیش را از ریش بردار
ازین خواب پریشان جمع شو جمع	ز رخ پروانه باش و بوس شمع
خورد گر سینه از غمزه بنیش	بیک مرهم نماند یا رب آن ریش

٨٠

به هر جا خواب مستانه فتاده | خیال آنجا بیک پا ایستاده
زجانان نیم جانی سرخراشم | خیالی از خیالی می تراشم
خیال دوست نقش دوست بندد | گلستان بمغز و پوست بندد
خیال نقش عشق کن در خود فرو شو | برون آ از خیال و حلهٔ او شو

تمثیل

زخاک کوهکن پرسید پرویز | بپای بیستون شعله انگیز
که بی شیرین تلخ ابروی حیله جو نی | بهامون بیکس و بیکوی چونی
چگونه تابداری بی جمالش | که عاشق کش فرستاد از خیالش
جوابش داد فرهاد غم اندوز | که ام وزغم جگر خون تر ز هر روز
زتو تا کرد غیر اینجا رسیده | خیال دلستان از من رسیده
دگر نه تیشه ام چون مه برآید | شرار تیشه شیرین مینماید
بود چون کوهکن را تیشه در مشت | و هر کوه عالم پشت بر پشت
درآمد غرق خون زبان غم آب خونریز | چو مرغ نیم بسمل رقص انگیز
گشاده دیدهٔ نابستنی را | بصد دریای غم آبستنی را
نگه را بخیهٔ دیده گسسته | فره در زخم سوزنها شکسته

چنان بروی محبت اشتلم کرد | که خود را دید و جود خویش گم کرد
دلش رخشان حبابی بر سر خون | چو جام حسرت لیلی و مجنون
نظر آئینه و شانه گرفته | کمند زلف با ماه دو هفته
که آراید خیال این و آن را | بلای جان و آشوب جهان را
ز خوابش چون بکف دلبر نیاید | خیالی هم بدستش در نیاید
شکایت با دل شوریده سر کرد | سخن را رنگ از خون جگر کرد
سیاه شعله را سر در جگر داد | چنین بوی کباب دل بدر داد
که ای دل بخت برگردیده گردی | شوی خون و بگرد دیده گردی
دگر بر کف نگیرم جام زر را | بکام غم بریزم لعل تر را
نباشد عاشق از باده سر مست | طلوع نشاء خون جگر هست
به بزمش اشک گلناری شراب است | کبابش از جگر بوی کباب است
ندارم ره چو در بزم وصالش | سر بیهوشی و پای خیالش
از آن ریزد ز چشم گریه پیوست | که تسبیح سرشک افتاده از دست
اگر در صید کردن جوش گیرم | ز خون صید نوشانوش گیرم

رفتن محمود بشکار در عقب آهو تاختن و از لشکر دور افتادن

بصید انجم فزین دشت پر آهو | که صید دل کنم یا صید آهو
ولی را گر کنم نخجیر کو دل | وگر آهو جگر یابد ز قاتل
همان آهو که دل صید براهوست | خدنگ از ناله خالی کرده پهلوست
به تیز زخمی چو خاطر رام گردد | هوس خون شکار آشام گردد
اگر گردد غنچه پیکان شگفته | شگفتن در دل وحشی نهفته
گوزنان در زمستان که تازند | دماغ شاه بیدل را نوازند
شراب خوشدلی خون شکار است | غم عشق بتان را سازگار است
برابر گردش چشم غزاله | زلاله بر سر نیزه پیاله
غباری از سوی وحشی ز سوی | بهر یک در قلاوه آرزوی
پی نخچیر خاک نم کشیده | دل صیاد داغ لاله دیده
به شیران وام داده خواب خرگوش | به روبه بس خم دم به در جوش
بیا ای صید ساز هر فسانه | سوی خون وی پی تیر نشانه
ازین افسانه کامد آتشین سلک | چو خون گرم دارم در رگ کلک
نویسم سطری از چون سنبل یار | شود آه و هوا گیرد ز طومار
چنین پیکان ناوک خورده زخم | کشاید غنچه زخمش لب از هم

که چون محمود از نوروزی آنماه — شد از دامان صبرش دست کوتاه

سرشک شید از لاله دل ناله زار — چو شمشیر نسیم از زخم گلنذار

بهامون تاخت او عالم افروز — که ره بی گریه بود و مهر بی سوز

بر آب تیغ نقش آرزو بست — که هامون را کند در جوی خون بست

شکم انداخته ابر بهاری — شده آبستن گوهر نثاری

کمانین ابر ابر کم ستیزه — که باران ریزد از روی ریزه ریزه

لطافت ریزه می بارید از ابر — گلاب نازنمی پاشید از ابر

ز نم نقش زمین زائل نمی شد — زمین تر می شد اما گل نمی شد

شفق از عکس باده در چکیدن — نجم از چرخ پیاله در رمیدن

زهر سو بانگ نوشانوش برخاست — قدح با لاله دوشادوش برخاست

غلامان هر کرا غم در جام کردند — زهم بیطاقتی را رام کردند

بروی سبزه و گل بر گذشتند — کلید قفل میل خویش گشتند

دلیران راه بر نخجیر بستند — اجل بر بال مرغ تیر بستند

زبیم اندیشه در نخجیر افتاد — زپی شان خاک در زنجیر افتاد

در آن هنگامه از شاخ گوزنان — درختستان خشکی شد بیابان

زگور گشته گورستان شاد اندشت | اجل گرد مهر آند شت میگشت

گریزان از رو به از حیلت نمودی | بغیر از زخم سوراخی نبودی

پلنگ از ناوک پران گستاخ | سراپایش شده سوراخ سوراخ

شکاری را کجا خواب و کجا هوش | که با ناوک بریدی چشم خرگوش

غزالی را که بد لاله ایاغش | برون آورد شمشیر از دماغش

چو بستان می عشرت در آن دشت | اجل سرگوش خون میخوردمی گشت

از آن هنگامه سر در زد غزالی | ز کلک مانوی رنگین خیالی

کشیده نرگسش دنباله بر گوش | ز گردون گرم بازی تا سر دوش

قلم بالیده و سینه گشاده | تماشا از پی او در قلاده

چو تیر از حلقه لشکر برون جست | شه از پی جست همچون شیر سرمست

نه پی ور تاخت دارائی جهانگیر | چو رعد با بانگ شیر و برق شمشیر

بساط دشت را بر یکدگر زد | جگر را بر دوم تیغ قدر زد

غبارش غول هامون قضا شد | سیه سالار دیوان بلا شد

فتادش راه بر دشت ورشتی | که از هر برگ رستی خار پشتی

زمینش چون نمک شاداب بی آب | چو صحرائی جگر پر گل زخوناب

زمین از تاب گرما در تنوره ‌ ‌ ‌ فلک و مهر اخگر خاک کوره

ز بس گس نظر بر شعله میدوخت ‌ ‌ ‌ کبابش از تنور لاله می‌سوخت

هوایش تا بجدی شعله گستر ‌ ‌ ‌ که گشتی سایه دود و شخص آذر

زمین از تشنگی نوعی مشوش ‌ ‌ ‌ که بودی ریگ مستسقی ز آتش

بباغ و زاغ آب عیسوی کیش ‌ ‌ ‌ تصورش بود از خاکستر خویش

بگرد خارپشت دیده در دشت ‌ ‌ ‌ نگه چون شعلهٔ جواله می‌گشت

چکیدی تیر از پیکان هامون ‌ ‌ ‌ چو از منقار زاغی قطرهٔ خون

در آن خونابه دشت شعله گشته ‌ ‌ ‌ که می‌شد مرغ و ماهی زنده برشته

کبابش آنچنان میسوخت گریان ‌ ‌ ‌ گز و گاو زمین میگشت بریان

کنارش شعلهٔ مجنون دمیده ‌ ‌ ‌ بهارش آتش دوزخ رسیده

کنارش سینهٔ سوزان عاشق ‌ ‌ ‌ همه جا بیش بسور و ساز لایق

زهش را بر سر زلف پی بود ‌ ‌ ‌ همه دام بلای دشت وحی بود

همیرفتی تناک آهوی جسته ‌ ‌ ‌ همیشش چون نافه در خون نشسته

بهار غزنوی گلدستهٔ عشق ‌ ‌ ‌ به پاره پارهٔ دل بستهٔ عشق

تبنک رانده بی باد صبا را ‌ ‌ ‌ ز گرد او زمین گردی هوا را

۸۶

که تا شب تازه آبستن درآمد	مصیبت زای روز دیگر آمد

تعریف تیره شب مناجات محمود در طلب نجات از آن شب

چه شب زاغ من که داغ غمگسارست	همه شب کشته و شب زنده دارست
درین روز آشنا بیگانه شب	میان غارت لبیک یارب
شب از چشم تو در خوابست تا روز	روان با سوزن مژگان تیر دوز
که بی شب خیزیش نظاره نشستست	سیه پوش غرامی وز خویش است
اگر دریای رحمت بیکنار است	کنارش وین شب زنده دار است
شب سوزیش بجان بیهوش مانده	تو می داران همه آغوش مانده
شب آمد قلعهٔ بیدار دزدان	حصار نالهٔ از آه مردان
شب عاشق هلاک جان خویش است	به گوناگون اجل مهمان خویش است
شبی چون زنگی آهخته خنجر	لب و دندانی از ابر سیه تر
کواکب مینمودی در زمانه	چو چشم گربه در تاریک خانه
علم گشته شبی از دود دلها	سیه کرده لباس آب و گلها
شکسته آرزو بستن نبودش	اثر با ناله پیوستن نبودش
شبی کردی چو گوران نوحه آموز	گرفته دست یکدیگر شب و روز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر شهپر مرغ زیر بال تشویش | دل هر سینه ریش و تو سینه نیش
ریش از نوشین و بالش دوش | قد شکرلبان و تنگ آغوش
گذار ناله ویس کوچه آبلی | زبان نوشش و کام شیرینی
بیابان گرد هجران دور مقصود | سر سرگشتگان عشق محمود
چو مینا غلغل خون در گلو داشت | بخود چون جوش باده گفتگو داشت
خیال دلستانش دست در دست | هم افتان و خیزان مست در مست
ز آتش پارهٔ دل تا دهانش | سخن گلگون و شعله زیر بانش
نفس را ارغنون ناله انگیخت | ز غنچه درد دل چون برگ گل ریخت
که ای شب چند در ماتم نشینی | اگر عمر منی ور کوتهی گو بین
نگر غافل بروز من گذشتی | که زینسان قیرگون و تیره گشتی
شکر شیرون فشان از تنگ آغوش | که من در صبح محشر میزنم جوش
ببانگ یا حی زین کاخ ششتا | موذن را چه شد الله اکبر
سیه زاغان آه آتشین بال | درند از هم جگرگاه بچنگال
سحرخیزا چمن را پر نوا کن | خدنگ ناله در کار ما کن
گهرباران غمانم روانند | بریدم کاروان در کاروانند

سینه بستان آهم ورقطار | همه آتش پی یاقوت بارند
چو شب را شام غم روزی تجمل کرد | چنین رو سوی جاندار دل کرد
خراش سینه را در ناله بگشاد | برون داد آنچه در دل داشت فریاد
که ای نوش حیات نوشخندان | قبول خاطر مشکل پسندان
غم دشواری و آسانی کار | نهفت پرده و آهنگ اظهار
صبوحی نشاء و قانون ناله | سماع شیشه و چرخ پیاله
فراخی لشکر بر تنگ آغوش | محبت باد از خاطر فراموش
بهار گشت و ابر صبح خیزان | رخ خندان چشم اشک ریزان
نفس را لاله زار طرف دامان | جگر را بخیه چاک گریبان
قسم قسمت کن سوگند تعلیم | نزول رحمت و معراج تعظیم
دعا را با سرایت عقد و پیوند | غبار آستانت تاج سوگند
به بیماری که دست از خویش شسته | ببالینش اجل تنها نشسته
بسامان غم حسرت نصیبان | به بی‌سامانی گور غریبان
به بی‌برگی که حسرت خورده باشد | نهاده سر بخشت و مرده باشد
بداغی کش جراحت غازه گردد | گلش را ریختن شیرازه گردد

بروئے کز نگه خون رنگ گیرد
برابر و جبین عصمت تنگ گیرد

بآن شور سحرخیزان گلزار
ادیب فتنه انگیزان گلزار

برنجوری که از ضعف درونش
نفس ناید بلب از جوش خونش

بمستوری ستر پردهٔ راز
بآن رازی که خود گردید غماز

بآهی کز جگر تا چرخ خونخوار
چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار

ببی برگی که هر برگ بهارش
نوشته مرگ شادی بر کنارش

به بیماری که چون راهش هوس شد
تن او رشتهٔ مرغ نفس شد

بمجنونی که بالش آستانست
زمین بستر لحافش آسمانست

بآن بیکس که گردیده کشش گرد
نشسته بر سر بالین او گرد

بدان حرفی که عصمت زادهٔ اوست
حیا در خاک پا افتادهٔ اوست

که گر از دم روح اللهم کن
غباری از ورق خضر رهم کن

که بر ساحل فگن زین ورطه رختم
نسیم شرطه کن همراه بختم

دعا را چون تهی شد جام نوشین
طلوع صبح صادق گفت آمین

خوش آن چشمی که با جمعیت بیدار
قره خارش جگر گلبرگ گلزار

زخارش خار بند رخنهٔ خواب
ز برگش جیب و دامن دست سیلاب

فروبیز جبین و دیوار بیست هر صبح | جگر شبخیز بیدار بیست در صبح
ازان بر جبین خیال دوست آید | وزین شبخیز بار عشق رسید
تبار مرغ صبح آفت گشته آید | جبین پرچین و شبخیزی بدست آید
فرو گفت با جگر مرغست پرچین | جوی صبحینه در و از مهر و پرچین
گلی کز صبح عشقش زهر خندست | شکر پرسد که دلخواهی چه خندست
کفن بهتر ازان صبح فسرده | که از مهرش نفس در سینه مرده
اگر بی عشق دم از دل برآرد | نمک را از ریشه ز آب و گل برآرد
روان شد صبح چون شیر چکیده | شکر شیرینی در خود دمیده
فگنده شست شور افهر برگشت | کف صابون بطرف این کهن دشت
بسی خوابنده تا محشر بیدست | درین صحبت فند از بوی خون مست
زند بر صفحهٔ جولان پریشان | سخن چون موجهٔ خون شهیدان
نقطها قطره های خون نابند | نمی خشکند اگر بر آفتابند
چو شد صبح و غبار از دشت برخاست | طلوع نوبهار از گشت برخاست
شقایق از تماشاگاه سینه | نهاده دیده بر سوراخ سینه
که امروز انتقام عشق جوست | جگر یک قطره یا دریا خوست

گلی زینت بوی یار چالاک — فروغی بر دریده رسته از خاک

که صد بالا شود کیفیت داغش — فروزد دیده نرگس چراغش

ز خاک آستان نا امیدان — چنین گل میکند خون شهیدان

که چون بگرفت محمود جهان گیر — ز گردون کاسه پر تنگ و شمشیر

خوبستان صبح خنده بر گشاده — کف میخانه بر یک سو نهاده

هماندم زان بیابان تا خبر تنگ — بر نگس دود آه از سینه تنگ

نسیم آه را ور دشت راندی — چو برگ گل جگر پاره فشاندی

نبودی ذره از خاک آن دشت — که زیر کام گلگونش نه گل گشت

نگفتی وای دست و وای بازو — نگفتی آه چشم و آه ابرو

هر آن کاهی که بر گلزار مانده — ز رخ زردیست برد بوار مانده

بران برگی که بر شاخ حنا بسته — نگارین پنجه زیبا نگاریست

بران گل کز دش گلگونه بسته — خراشیده رخ یار سیت رسته

نم ابری که در فصل بهار است — چکیده سنای اشک در کنار است

غباری کو بدان نشسته — بود جان زکی از جا گسسته

شتابه را ورنگ او ازی گشاده — نم از ماهی گذشت و گرد از باد

92

بیکدیگر دو افگندند آذر — که هر یک را بود آب دو در سر

سپه سالار صفها را بیاراست — صدای جنگ جنگ از طبل برخاست

ز سرداران برآمد بانگ تکبیر — که دست جرأت و دامان شمشیر

علم زد شام کینه از چپ و راست — دو جانب صبح مرگ از جوشن برخاست

چنان سیل بلا رگ در گذر بود — که سر می برد و سر پا را خبر بود

هوا از روح پشته پشته می شد — که روح آدمی هم کشته می شد

بنوعی نقش هستی گشته نایاب — که عکس شخص می جستند در آب

دلیران از پی هم در تکاپوی — شدی از گل سنان سرها بر جوی

سهم چون لعب نیزه می نمودند — زره را حلقه حلقه می ربودند

فلک را گوش سفتی نالهٔ تیر — بروت مهر کندی برق شمشیر

ز سهم تیر از حلق دلیران — صدا می شد بزیر زبان دلیران

رسید از راه و دیدار دور محمود — شهید سنان زمین گردون کفن بود

یکی از تیغ پهلو بر دریده — قفس زان شکسته و مرغش پریده

یکی شور اوغ سوراخ از سنان بود — چو چشم شیشه زخمش خونچکان بود

یکی غوطه بزخم خویش می خورد — دران غوطه زدن در زخم می مرد

یکی بر برده زر زخم تیر و خنجر	گلستان بطرف دشت محشر
یکی را سر بزیر پا فتاده	یکی را پا بزیر سر نهاده
مغنی برده آوازی جگر ریش	سپاهی بر سر جوش از پی خویش
سپاهی چون گل لاله پیاده	جگر جائی و دل جائی فتاده
سپاهی ترکتاز آسمانی	هم آورده وداع آنجهانی
کنم میدانی از طول و عرض	که عرض لشکر دیگر کنم عرض
ز هر یک طرز عرض لشکری هست	قلم را در قلم زد لشکری هست
شهانش را عرض دربان چه بازار	همه چون اژدهای آدمی خوار
سر بی افسر و آه و دم	کمندی چین بچین بازوی خم
میانش تیغ بندان کرشمه	ز خونشان جوش چربی چشمه چشمه
بآیین مشاطه آرایش لشکر	سر میدان نظم و معنی بکر
تن آسوده احوال تنعم	که تا کورش نشنید بر سر هم
روانی اشک رنج و خون دوانی	که برخوردار باد از کامرانی

عرض سپاه دیدن محمود و بر تخت نشاندن مسعود پسر خود را و قصد گلخن نشینی کردن

مرا عرض که در جوش سپاه است	زمین را ز انسوی افلاک راه است

کشاده دلبر چشم دل تنگ | قره لشکر نویس اشک گلرنگ
دو چشم و فرش سوز درونست | قره لشکر نویس اشک خونست
سپه اشک و علم در عرصه آه | سر غلطیده در خونم سیاه است
همه الماس و الماسی دلیرند | ز باد قطره قطره شیر گیرند
سپند نور و نارند و جگر سوز | بجنگ نیزه سرها نو آموز
ز نوک نیزه پیچان همچو سیماب | جهان در خون کشی یکقطره خوناب
اگر دام پس از اشک نمانی | زمانی عرض خیل آسمانی
فلک را بر زمین بدوز بدانان | که عرض این سپه را میکنم امان
شود عمان شان گرداگرد نفتن | زمین خونابه در بار شکستن
چو شد سر جوش میدان گردش | بچرخ آمد غبار هفت کشور
سواد عرض سپه محمود رو گرد | قیامت را خراب اما جستجو کرد
ز بس تعداد لشکر بیکران بود | سر انگشت کواکب خونچکان بود
برون رفت از هجوم صف سپاهی | قره برهم زدن از جنگ دیدن
شمردند تا که در حرف غلط بود | عدد را ده و یک فرد غلط بود
شد از آمد شد مردم سیاهی | غبار خرمن مه کاه و ماهی

فلک چندان که دامن بر کشیدی
سر خود را بنوک نیزه دیدی

مگس بر غبارگاه نیشش ره نبست
بلخ را پشت زانو رفت از دست

بدل بگذشت مور خسته هنجار
که با تنگی بساز و جا نگهدار

دم آخر که مرگ از لب ربودش
برون نشد ز بیم باغ جا نبودش

زخم هر گوشش جوش کینه تیز
صد الم کرده بدر بر سینه تیز

سر شوریدگان شاه قدح نوش
بدریا همنشین با ابر همدوش

بفصلی عرض لشکر طلب کرد
قیامت را دری غوغا ادب کرد

که سبزه تیغ از گل بر کشیدی
گل رعنا سپر در سر کشیدی

شقایق کوه از داغ دل آشوب
سر هندوی خون آلوده از چوب

نمودی آب در میدان بعجزا
سیاهی تیغ باز از دور پیدا

نمودی عرض لشکر برون ز تخت
زمین شد گرد و در بحر نگون تخت

نگنجا یشد ز مانه بود معذور
نگنجیدی درو باد دل مور

ز پا کوبی لشکر کوه گشتی
چو بخشیدی وز چرا هر دو بدشتی

منادی کرد محمود غم اندیش
دمش خونابه گرم و سخن ریش

کزین پس گوشه خواهم گرفتن
ز سینه توشه خواهم گرفتن

سستان تیغ و فارغ از مصافست	قیامت خفته در پای غلافست
برون ریزیم چو دم ز آئینه خویش	هوا جولان زند در سینه ریش
بکنجی ترکشش بر زاغ خونخوار	نشیند در پس زانو بخود وار
اتافه سرکشان را از سر افتند	چو بلبل از درخت گل در افتند
ملک بشگفت و لشکر می شنیدند	بدامن گوهر از تیغ می کشیدند
سپید عاقبت محمود محمود	چراغ خشم فرو دیدی که مسعود
طلب فرمود و گل گل داغ بشگفت	کشید آهی بلندی و چنین گفت
که من نخجیر و بی تاج و تختیم	شود تخت چنین تابوت بختیم
سر تاج من و پابوس تخت	که این خشت است بالین بالکش
ترا این نعمت ارزانی و شاهی	که باشد بی نمک چندانکه خواهی
چنان زی کز تو گر حکمی شتابد	نسیم زلف آهی بر نیابد
اگر نیشی دل موری کند ریش	بجان من فرو می آید آن نیش

تمثیل

حریفی جان خراشی بر در آخورد	کمانکش اینکه باد از میان برد
میان بیرون لب ز خم آتشین چاک	که شد خاراشکن خونابه بر خاک

دل است این دل نه سنگ و خشت و گل است
میازارش که مهر دوست سوخت

کشند نقش خیالم را چو مژگان
بگرد دیده ات اشکی بگردان

اگر خاری کند لشکر فراهم
بخوان نام مرا بر باد و دردم

هنوزم سایه در ملک آبیار است
خزان متواری باد بهار است

هنوزم سعد در گیتی و هر بانگ
که گردون فرنگی و محمود شترنگ

بغیبت چون شتاب حکم تقدیر
مرنجان در دهان کام تدبیر

هوائی بید باغی پست گردان
رضا را با قضا همدست گردان

درین گلشن چو ملبدین بدست آر
دل خود را امیدان شکست آر

که من رفتم ز کشور چون غریبان
سوی گلخن حسرگی نصیبان

رفتن محمود بگلخن و بخاکستر نشستن

بگلخن شد ازین و با نشستن
که بالا گلخن و پائین است گلخن

ز پائین گرد خاکستر سواد است
ببالا ابر سر ما گرد باد است

که ما آئینه ایم این دود گلخن
ز خاکستر کنند آئینه روشن

که این گلخن سراپا گلستانی
همه آئینه او روشنستی

ازین گلخن غبار طبع تراش
وزان گلخن پی بالا دوی باش

ز تو پوشیده نبود هیچ چیزی | بجان طرح و بجانان نقش ریزی
بود دل گلخنی و سینه گلخن | که سیر برزو برون زآئینه گلشن
فلک گر توده گلخن نبودی | چنین آئینه اش روشن نبودی
بگلخن شو بگلخن شو بگلخن | که خاکستر کند آئینه روشن

تمثیل

بگلخن بود روزی باغبانی | شهیدان چمن را کاروانی
همه در جیب گلخن تاب پاشید | ز شعله بال پروانه تراشید
فروخندید مرد گلخن افروز | که ای گلبرگ کیابت داغ بی سوز
بشاخ شعله آن مرغی نشیند | که از آتش نترسد چون ز آئینه
نسیم آسا بهر وزن لفروشو | جگر بریانیان را در زد بو شو
ز فرگانی فتد گر اشک رنگین | بمرغ دیده کوکین دانه برچین
چو بر زد ناله دل را جرس کن | بسینه وه که این او قفس کن
بشگرواران بیدل تا قیامت | سر سرگشتگی بادا سلامت
اگر سرگشته در وه صلائی | جهان را پشت پائی لشت نائی
شه اقلیم گیر غم خراجان | سر و سر کرده بی تخت و تاجان

فراغت دشمن و آزردگی دوست چو تار چنگ نالان در ته پوست

ز اشک نیم شور حسرت آلود نمک گیر مذاق دیده محمود

دلش منجواست سنگ صد فتیله سر شوریده و موی فتیله

خزیده حیرتش در چشم خانه لب از جان چاشنی گیر بهانه

نگه با اشک مے غلطید میریخت بجود چون موی می پیچید و میریخت

رگش از پای تا سر بیخ و پیوست چو تار چنگ نالان در ته پوست

چو نے انگشت بر لب زد سخن را فغان پرواز شد مرغ چمن را

بر این افسانه چون گرد نشیند قلم از شنیدنش و ز دید آتش

گرش این نم سر از مژگان بر آرد چو آهم سوخته سطری نگارد

قضا گویی بهمن کارش نهاده میان در بسته و بازو گشاده

داستان تمثیل

بگلشن در شدم روزی بی بال چه دیدم زخم داری قدم پست

ز رنگ گلستان خوردم سر انبر شنیدم ز آشنا بوی کبابی

چو آن بو را دماغم چاشنی کرد بگلخن جستجویم رهبر آورد

سے وحدت بگلخن تاختیتم کباب دل بدست و زلب مستیم

چنون آخر طلوع جام عشق است | جهان برهم زدن پیغام عشق است

هر گوهر نفسش را درهم افشار | زغم گرد صفات و دو روی هست بردار

بگلشن از گریبان هماک در چین | بساط انتخاب از خاک در چین

سخن از کوره این شرح جسته | بلبل چون گرد خاکستر نشسته

کند از دیده اش ور آشنا پاشی | قره لیلی نگه مجنون تراشی

بگلخن برد آخر آب و خور را | که تسکینی دهد سوز جگر را

بگلخن تا گریبان آتشین گشت | چو آتش پاره خاکستر نشین گشت

چو شد خاکستر ش پیراهن گرد | سر شکش را بدامان چاک کیا کرد

بجنبش اشک ریز بیانگه داشت | علمهای سیه بر سر فلک افراشت

و غش از سوختن تاراج می برد | ز ترگستان آتش باج می خورد

تن و جانش نثار جوش سر خون | چو خاکستر ز اخگر دل فراموش

شرر دارش دو چشم از نیابی | پی نظاره بر روزن نشسته

در آن گلخن پی آرایش تخت | بدامن شوی آلایش بخت

سیه بختی بخاکستر نشسته | نشسته همچو غم خاطر شکسته

بدستی زلف گلخن تاب میداد | بدستی شعله را اشر خاب میداد

غمش تخم دل صد پاره میکاشت	چو گل دست از گریبان برنمیداشت
پس از زانو نشینی روزگارش	ز شب تا صبحدم مست خمارش
بهر گوئی درین دیر غم اندوز	روش در انتخاب غم شب و روز

مناجات نمودن مجنون در گلخن در طلب نجات

ولی ما را که بیدر ساخته دوست	در دل زن که دلها خانه اوست
بجست و جوی آن یار شکرپاش	دو روزی کوچه گرد این باش
اگر در کعبه باشی ور خرابات	نشو پس کوچه قاضی حاجات
درا ورا گریبان تو گردند	نگهبان چاک دامان تو گردند
بنوعی گوش بر آهنگ سازست	که گوشش همچو گل بر باز بازست
ز تو یا رب وز او لبیک لبیک	از و آن قاصد و از تست این پیک
در آنحضرت که نی چون و نه چند است	همین یک ناله کاری پسند است
در بسته کلید بستگی هاست	چو بگشائی بسی وابستگی هاست
چو در بند گشایش قفل خواهیست	گره در کارها انگار پیش است
بر او کز تکلم بی نیاز است	زبان بیزبانی کارساز است
ترا زاندم که جانرا پرورش هست	که عیسی طفل و او مرغ پر بسته است

[illegible]

۱۰۲

[illegible]

ز تحفه بر در او گر جبا نیست	سرشکی در شمار کاروانیست
بریزد اشکی که ریزد داغ دیده	جگر پیش دل و دل پیش دیده
اگر در آستین باشد و گر کش	همه بر سوختن چسپد چو آتش
دل بغم فزود مرده چراغ است	بمهد مرگ پیشانیش داغست
خراشش سینه با هر کس که کاود	ز رنگ اشک حالش می تراود
هراسان عشق از عقل زبردست	گریزد دیلمیان از پیل بدمست
چو آئی سوی او دیوانه کردار	سر زنجیر اشک از دست مگذار
گر او خواهد چنین زنجیر و مجنون	شود او لیلی و آرد شبی خون
شبیخونی که بر عصیان زند چیست	ازان عصیان که عفوانش شبیخون نیست
شبی دیوانه سان خواهم که آیم	در او را در بندی کشایم
در تهی کوبم که جرأت بر نتابد	ادب چندانکه گوش بنده تابد
چنین دردی ز دل بیرون فشانم	فلک را تا کمر در خون نشانم
که ای معشوق روز بیکسی ها	امید بیدست و اپسی ها
نبخشش مایل منت فراموش	دو گیتی را همه ناز و همه گوش
قدح پیمای جانهای جگر خوار	دماغ آرای دلهای خبردار

[illegible]

ادیب کاتب مژگان خونریز — نصیب ریزش چشم سحرخیز

نگار و بیر شب زنده داران — بهار نو برا امید واران

همه شب تا گل تسبیح و کرت — و باغ سرنگون موی فکرت

سواد سینه تاریک خوانم — نفس را در ره باریک رانم

تو احسانت اگر دشمن کرد دوست — برو چندانکه میل خاطر اوست

من بدبخت را با نیکم و آن — الهی عاقبت محمود گردان

لب محمود بعد از نوحه من — چنان شد مرغ دو آهنگ گلخن

که یارا یاور ابلیس ما ها — ترحم کشتو را خواهش سیاها

عطایت دوست از دشمن نداند — یکایک را بکام دل رساند

سبک سنجیت ز میزان گناه است — که گر کوه گران باشد که کاه است

با ستقبال حاجت انجانی — کشش ازخشش لب میر ... انی

گل سوگند تو صبح نجات است — بخاک پاست گر آب حیات است

بجا شاکی که در باغ غبارش — همه نگرفته رحمت برگ و سامان

بغربالی که در غمخانه خاک است — نشد ... نقش بوریا است

به بی سنگی که با غم در ترازو ست — همیشه ... فراز است

نه گلزاری که مرغش ناله باشد	هوایش آتش سوز چندین ساله باشد
بیابانی که دست آموز جانست	به پروازی که سوی آنجهانست
به بیماری که حسرت شربت اوست	اجل بالین نشین صحبت اوست
که سرمست جنونی بر سرم تاز	دماغم را قدح گیر نظر ساز
نگر روزی کند شوریده رائی	بکارم گردش چشم سیاهی
برنگ باده بیرون جوشم از خم	کنم صرف تماشا هوش مردم
برای سوختن پروانه کانند	بته افروختن دیوانه کانند
هنوزش لب خرابات مناجات	که از میخانهٔ قاضی حاجات
چنین تسبیح مے بر گوش او خورد	سر ناخن بهار هوش او خورد
که ای خون گرمیٔ بازار رحمت	نکن اشک خنک در کار رحمت
خراج عجز و استغنا بنایم	که من اندک عتاب و بر نتابم
لبم با داستانی می طرازد	چو شکر در دهانم مے گدازد
بهم پیچم چو آه این سر سخن را	که چون زلف بتان آرد شکن را

آمدن دیوانه در گلخن و دلالت نمودن او محمود را بجانب [illegible]

پس از جوشیدن دریا خموشی	که بادا دوزخ بیتابیش هوش

به گلخن کام زد آشفته بهوشی — لباس از گرد راه دوست پوشی
غبار هستی پیراهن او — گریبان پایمال دامن او
پیش دریای برمجنونده خون — خراشش موجهٔ زنجیر مجنون
ز جیب خرقه سر در بر کشیده — چو جوش باده گردون بر کشیده
برش خشت خم و خم بر زمین بود — مئ سرخوشش برج آتش فگن بود
شگاف دامنش چاک دل چاک — گریبانش شگاف کنج افلاک
کف مستی ز شاهش صبح مشتاق — سرشک ناامیدی غدر او و ثاق
دهن لبریز خندیدن پیاله — زبانش مهردار برگ لاله
بخون می شست آهش تا برآید — که بوی دوست از آهش نیاید
سرشک سوخته میریخت از درد — که عکس دوست سنوبری نیارد
بواهے از ته دل بر کشیدی — شدی مجنون و در هامون دویدی
گر از ابر سیه اشک فشاندی — شدی لیلی و از پی ناقه راندی
گر از ناخن سر بیدی وفگندی — شدی فرهاد جوی شیر کندی
شراری گردشش گشتی گسسته — شدی شیرین گلگون بر نشسته
شدی از فوج موج اشک در جوش — چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

کف او سینه داغ سرکشش بود | کفن بر انگرش خاکسترش بود
ز موی تار پیشانیش پیوند | سیه پستان زنگی در هم افکند
ز موی تار کِ ترولیده بودند | ز آتش حلقه‌ها در دیده بودند
که روزی از غمش چون گشت دلگیر | به پیش پاسبان افگند زنجیر
ره غم خانهٔ محمود سر کرد | بهشتی بر در دوزخ گذر کرد
درون شد از در گلخن به گلخن | چو سیلی آتشی بسیار روشن
چو دید آن شعلهٔ دیوانه از دور | که او را از نظر هیچ است مستور
ز دود دل بر شتن سوخته جسم | پس زانو گره چون نقطه جسم
دل دیوانه شور از نه بر انگیخت | سخن را همچو آتش از زبان ریخت
سخن شد گرد خاکستر نفس باد | چنین دم را بپای کیست داد
که ای کیخسرو بی تاج و بی تخت | به آه نرم سوهان دل سخت
درین محنت سرا سوزت اگر هست | که آخر آخری دارد هم آغاز
اگر یک چند بدمستی کند غم | طرب از در برون آید به من هم
نماند جام هجر و وصل باقی | که باشد هر دو را تغییر ساقی
کشید چون لال از بجز خاموش | کنون از گوهر من کن در گوش

سخن گویم ز نعم آتش بیان را | بخاکستر برآرایم دهان را
که معنی نو بر گلخن همین بود | بچندین گلبرگ داغ و سنبل دود
ز آتش آتش گلگون شود کن | خزر ماتم به اخگر واژگون کن
برون آمد ز گلخن گرم ورخشان | ورا فگن شور در شهر بدخشان
شهر را دیده و دل در پی افگن | چو رنگ باده خود را در می افگن
بگفت این حرف غایب شد بمحمود | برفتن جوشش زد محمود چون دود
بیا ای دود بر محمود مے سوز | که بیرون میرود از گلخن افروز
بگلخن جوشش غزنینے ز سر رفت | برنگ گرد خاکستر بدر رفت
سراپا گرد خاکستر گرفته | ز دودِ شعله الفت برگرفته
برون آمد ز گلخن شور غزنی | برنگ نیم مستِ شعلهٔ نے
بشیون گیسوئے دود از قفایش | فرو رقصید از سر تا بپایش
شه غزنین چو بیرون شد ز گلخن | شد از تاب رخش غزنین چو گلخن
باستقبال شد از گردش دهر | طلوعِ مهر الفت شهر در شهر
ز استقبالیان شهر غزنی | قیامت پیش پیش و شور از پے
بنوعی گریه شادی روان شد | که خاک از بار شبنم ناتوان شد

شهی بر گرد خاکستر نشسته / ز موطرف کله را بر شکسته

شده خورشید گرد خاکراهش / مه نو سایهٔ طرف کلاهش

درون گلشن غزنی درآمد / گل خورشید و جام می برآمد

ز گلخن جانب اورنگ جمشید جست / برنگ بید مجنون ز آب گل رست

طلب فرمود ساقی را بگلشن / که ای چشم دل از روی تو روشن

بلعل را کباب آسا خنده بگشا / ز سینه خندهٔ گرینده بگشا

بگردان ای بت مشکین کلاله / بلای گردش چشم پیاله

سحاب گریه را باران شرر کن / زمین گرم گدازش را جگر کن

که غم افسرده دارد آب و خاکم / ز بهر جرعهٔ داغ هلاکم

صبوحی نمودن محمود با غلامان در شب و تعبیر خواب از ایشان پرسیدن

صبوحی خفته کان را ای سحر خیز / ز خواب مستی غفلت برانگیز

ز مینا گردن مستانه برکش / بطوق سجدهٔ پیمانه در کش

سر صحبت صبوحی را گوش کن گوش / بریدن شو بپای ساغر موش

صراحی را سر انگشتی بلب زن / به بین چون میچکد خون دل از من

که شیشه یکسر و گردون برآمد / ور آغوشش جگر خواهم درآمد

بر و غم در میان گریه خندید | که ای پیمانه نوشِ خوابِ جاوید
گرفته صبح برکف شیشه و جام | کشیده پیرِ میخانه سر از بام
صبوحی کردن و کردن صبوحی | شکستن توبهٔ عهدِ نصوحی
بکامِ غم که از دهر خسیس است | طلوعِ اوّل می بس نفیس است
بیا ساقی که غم را بشکنی پشت | حریفان را خمار خون دل کشت
قدح پر کن که عهدِ ما درست است | که این پر کردهٔ روزِ نخست است
درین میخانه آتش خور نمانده | جگر را قطرهٔ دیگر نمانده
ستاره غم ستار آفتاب است | یکی آخر ز خور پا در رکاب است
می در ده که آب و رنگ عشق است | فسرده آتشی از رنگ عشق است
نه آن می کان ز حیض تاک باشد | می کز فیضِ جانِ پاک باشد
شفق گردش باشد که خیزد | بدخشان آخرین اشکی که ریزد
درون خم چو کبر خرقه پوش است | صدای ذکر جوشش نوش نوش است
می کز حل و عقدِ دیر ساله | نه مینا می‌شناسد نه پیاله
دمی بر کف نه پیاله دلغ لا | رهائی گردشِ چشمِ غزاله
گهی سنبل بهم پیچیدن آه | دمی بر ساز ناله تار کوتاه

گهی از غنچهٔ پیکان شگفتن	گلی چیدن دلی در دودی نهفتن
ز باغ یاسمین بر چین و خرم	که نے غلطد بر خورشید یار شبنم
به شاخ باغ داغ چتر طاوس	چراغ طوطیان را شکر پوش
نکوئی بلبلان مینا و می بود	که ساز ناله دمساز نی بود
بدستی بر دشته تشریف گلگشت	که وحشی شد نگاه از دیده برگشت
چمن زاری بجنبت خیل رانده	پری یک نیزه در پرواز مانده
که گردیدش فلک از خاکبوسان	همه جالیش کنار نوعروسان
هوا شش غم گرفتی عیش وادی	گشاده برگ گل از هم گشادی
زمین از غنچه‌های عنبرین ناف	کشیده سفرهٔ دل تا قاف تا قاف
بروی سبزه زاغان را درانداشت	سیاه طوطی از سایه می گشت
شقایق بر دلش داغی که مانده	برهنه زنگی در خون نشانده
ز شبنم نورس سبزه نمازی	بهم چون دایه و کودک ببازی
تماشائی چه مرغ نیم بسمل	درون لاله میگشت از پی دل
سبک آبش بقلب موج مینا خست	برهنه تیغ را زنجیر می ساخت
فرو میزاد گلبرگ ارم را	نگاه دیدی جمشید هم را

ز بس سروی بپا سودی لب کام | بدیدن دیدنش کردندی آشام
دل و دیده خرابات نظر بود | نگه در حسن پنهان پاکتر بود
بهر سو شور بی آرام میرفت | قیامت در رکاب جام میرفت
بطاق منقار طوطی ریخت در جام | چو چشم کبک از آن منقار شد دام
می سر کرده در ناف پیاله | که در آتش فرو شد داغ لاله
می کش در چکیدن قطرهٔ تاک | بگل تسبیح می زد بر سر خاک
دماغ گلعذاران نشاء سر کرد | پی بوی بخون لاله تر کرد
بتان از آتش می دست شستند | کتان شرم را مهتاب گشتند
ز بس حلقه بحلقه تنگ بستند | زمین را خون پهلو تنگ بستند
لب مجموعه بر موج گهر زد | چنین سر جوش جمع [نبود] بهر شکر زد
همه خوبان زلف و رکو دیده | همه حسن بکام دل رسیده
شبی بر تخت دولت خفته بودم | بساط بهر غباری رفته بودم
دران خواب و دران ناز و دران نوش | فراغت را نگه بر گوشه گوش
بخوابم جلوه گر شد نوشخندی | بیک جرعه جهانرا هوش بندی
ز تختم داد بر خاکستر اورنگ | دماغم را ز گلخن دود آهنگ

ز گلخن بار بر تختم نشانید / سحر چون دل ز تختم گشانید

هنوز از نوشدارو بار خوابش / به پشت کارگاهِ آفتابش

خیال خال آن شیرین شمایل / چو زنبور گرسنه میگزد دل

نمیدانم که آن دلبر کجا است / همیدانم که جان آشنا است

بلی در گلخنم دیوانه گفت / در کام و عقیق لب چنین سفت

که تا کی سینه از ناخن خراشی / بتی از لعل تر چون بر تراشی

ترا باید شدن سوی بدخشان / وزان یاقوت گردید درخشان

شما کازادگانِ این خمارید / ز خوابم نقش تعبیری نگارید

چو شند در گوش مقبولانِ درگاه / در معنی ز گوهر خانه شاه

بتان از خنده لعل لب شکرقند / ز مغز نشئه بوی گل نیکوتر قند

گهر را آسمان پیوند کردند / سخن را انتخاب چند کردند

یکی سر کرد کین خواب از خیال است / دماغ آرای سودای محال است

دگر گفت طلعتی مهرِ فلک شد / نمکدانِ ملاحت را نمک شد

که یاقوتم گهر را زنده دارد / دهانِ گریه را در خنده دارد

دماغت دود گلخن خورده شبها / کرم با قند چنین حسن طلبها

یکی دیگر چو گل بشگفت خندان — که ای دهر خدیو نقش بندان

طلب کن صورت از نقشبندی — قلم سرگردهٔ دست بلندی

چنان تمثال خوبان را طرازد — که بر وی عشوه لرزد حسن بازد

چو شه را در تماشا دل نبود است — تواند صاحب تمثال رخ بست

بهر حرفی شهنشه گوش میداد — دلش را ناپسند خویش میداد

درین اندیشه جولان کرد محمود — که خون تازد پی تحصیل مقصود

چو شور باده اش را نشأه شد — دماغش از شراب گریه تر شد

برون داد از دلش خون تمناوش — ترشح مانده هائی زخم کاوش

که ای خاصان بزم و رزم محمود — ندانسته همین یک عزم محمود

شد از ژولیده موئی در بشارت — شدن سوئی بدخشانم اشارت

که کام دل ستانم از دلارام — دل پخته است سودا و هوس خام

در بیان نسبت ایاز گوید

کنون از من که شور روزگارم — نمک را چاشنی خونسارم

بیا ای ساغر افسانه پرداز — مِی سحر حلال و جام اعجاز

نسب بشنو ایاز نازنین را — که چون زر و بر نسب نقش نگین را

ایاز

ازین هشت و چهار ساز ناساز / خزان و نو بر انجام و آغاز
گهی در خاک تیره خشکی مغز / گهی در آب و سستی است تا لغز
گهی بر آتش دیوانه زنجیر / گهی بر باد ویران بی عنان گیر
نماید از گل و آب زمانه / ز رنگ و بوی روییدن نشانه
که شاخ هر گلی رسته زجاییست / نمیدانم که نخل من کجاییست
اگر برگ جراحت باشم از خویش / همه روی زمین گیرد دل ریش
اشارت میکند نرگس بهامون / که داغ لاله چشم کیست پر خون
شقایق را نشان در آستین ست / که دامان کدامین شعله چین ست
مگر بر پریشانی گذشته / که زلف کیست سنبل سبز گشته
مرا بر صفحه هر سطری چو زنجیر / شده کشمیر بر سبزان کشمیر
خط خوبان ز جوی شیر رشته / درین آب و هوا زنجیر بسته
صفت موری شناور در شکر خند / ز بس چسپیدگی بر پای خود بند
نقطها کاروان داغ باشند / ز پی گرد نمک نارفته باشند
نگاه فهم نامهٔ اسرار از پوست / دو قسمت و خطا کز عادت اوست
کشد کلکم ز نیش نوش مو تا / سخن را چون مگس از شیرهٔ قند

که در کشمیر تا شه بود عادل	دل رهزن ز عدلش زنگ محمل
بهر سر کام بخشی روزگارش	غره بر هم نهادن انتظارش
بدور او که حسرت بود نابود	دل ارباب غم محتاج غم بود
بهیم پاس عدلش عاشق از دور	بجای ناله یاد ناله می کرد
دورنگی بیگانه نهادش	شب و روز قیامت خانه زادش
تهی کشمیر و پای کاخ و تختش	فلک یک برگ سبز از شاخ بختش
بدورش ملک کشمیر آنچنان بود	که در خوبی عروس آسمان بود
چه کشمیر آب و گل بستان دلها	برشته تر ز حسن آب و گلها
بهر روزن بتی دل فند و مست	چو باد صبح در برگ لاله تر دست
وران کشور که بودی عالم عشق	غم دیگر نبردی خبر غم عشق
چنین شاهی که باکشور ستودم	بمیدان سخن تعیین نمودم
ز سر جوشش چراغ دودمانش	ز شمع ناز و نوشش خانمانش
ایاز نوشخند اورا پسر بود	که از دعوی ز ارادت شکر بود
ایاز همچو صبح لاله زاران	همه در خون باغ نوبهاران
رسیدن همچو برگ تیغ قاتل	نگاری دست و پای رقص بسمل

نگاهش با فروغ دل هم آغوش	قدش با مرگ عاشق دوش بادوش
نگه گردش چو آهوی رمیده	رمیده از خود و باز آرمیده
بلا همسایهٔ چشم سیاهش	بکشتن منتهی می شد نگاهش
دهانش با میانش هیچ بر هیچ	فگنده بار دلها زلفش از پیچ
نمکدان ذرهٔ او صد جهان شور	گرفته باج وسعت از دل مور
بخورشیدان دوانیده تبسم	که تا شکر بخون دل شود گم
ملاحت را فرستاده بکشمیر	که گیرد باج از خوبان کشمیر
چو گفتی رنگ سبزش گاه دیدن	ز سبزه خط وی خواهد چکیدن
همه اسباب شاهی حاصل او	بجز عاشق که خون سازد دل او
بلی چون حسن را گیرد شود باغ	بر اطرافش شگفتن باید از داغ
چو داغ لاله داغ عشق جانسوز	گل سبز چمن و مهر عالم افروز

داستان تمثیل

نسیمی غنچه را تنگ بگرفت	بنوعی کز فسردن رنگ بگرفت
بسر گوشی نفس را داده پیوند	که چون پیکان بدلتنگی شده بند
چرا چون گل دهان و لب نباشی	تبرزی خندهٔ شکر نباشی

نیاید زخم غنچه حرف گو تند	سخن چون رنگ گل در خون فرو شد
که بی عاشق گلی صورت نه بندد	غمی تا ور نگوید دل بخندد
چنین عاشق که من در کار دارم	نگارم سینه و بیرونش آرم

تمثیل

پریشانی سنبل شد بباغی	نهاد از لاله بر دامان چراغی
که ای لاله ز عاشق نیست باکت	چه کیفیت ز چشم سرمه ناکت
ز زرّاگه لاله آمد لب گزیده	که عاشق در ته خونم خزیده
بهم معشوق و عاشق بود در گل	یکی دامن پر از داغ و یکی دل
بدانگه سیر دم کارم ز کشمیر	ایازی را بسر بر دشت کشمیر

گرفتن دزد ایاز را در شکارگاه و بردن او را به بدخشان

بشارت باد آهوی ختن را	ز طبل باز کبک راهزن را
که دربان را بزخم سینه خفتن	درخت خشک را گلها شکفتن
بشیران خرمی خواب خرگوش	خمار غرده حسرت فراموش
غزاله قطره خون هوا گیر	گره گشتن چو پیکان بر سر تیر
ایاز آنک سر نخچیر دارد	که او آهوی چشم آهو گیر دارد

119

چه آهوی تا سر و شنه تیز — ز نوک دشنه ها تا قبضه خونریز

ولیکن صید گلذار بهار را — ز بوس تیر مژگان دل نگارا

میفکن ور کند غافلی رخنت — که غافل تیر عاقل میخورد سخت

فرازش برکو جنت بلی که جور است — بپیش تاریخی بهرام گور است

قضا چون تیغ قسمت میکند تیز — به بیباکی سپهر گردونه پرهیز

مرا بر آتش غم جان سپند است — دل غم ناپسندم ناپسند است

ایا زان شور بازار قیامت — بقامت رونق کار قیامت

بت کشمیر شور ناصبوران — بدلتنگی چراغ چشم موران

یکی صبح از شکرخند قضا دام — تبسم تنگ چون گلهای بادام

صراحی غلغلش گلبانگ یا حی — که شد وقت نماز شیشه می

روان خم نشین یاقوت پیشش — که خاکش بهتر است از خون آتش

برون آمد برنج نیرنگ سرجانش — عروسی آتش در پرده آب

شکرلب کز لبش میخانه میریخت — بمرغ دل ز بوسه دانه میریخت

چو سبزه بر عارضش گلشن نگارید — سحاب آرزو بر سبزه بارید

هوای صیدگیری بر سرش گشت — سر نخچیر گرد خنجرش گشت

رخش قربانگه و مژگانش شمشیر | ز بیرحمی نکرده هیچ تقصیر
چو مژگان ترکشی کرده حمایل | همه پیکان تیرش غمزهٔ دل
ببازویش کمندی حلقه بسته | محرّف بر سمندی بر نشسته
نشسته مست بر تازی سمندی | که جانش بود و آتش تن سپندی
سمندی از مه و هفته رسیده | به روز آخر از تندی رسیده
رکابش حلقهٔ چشم پری بود | پری گردیش از جلوه گری بود
ز دور او تسلسل گشت پیدا | ز تمکینش تحمل گشت رسوا
نشستش فتنه نیرنگی قیامت | سرین و سر شب و روز سلامت
صبا زیر گل و شمشاد میرفت | دوبالای سماع باد میرفت
ترازوی رکابش را الف سنگ | شده در باد سنجی عمر با سنگ
بگردون گرد راه او شفق شد | چو می هر جا فرو آمد عرق شد
خروشش مست و سمندش سیره و مست | غبار راه در اطراف کله بست
بدشتی تاخت کز خضر سمن زار | نفس سرسبز می شد چون خط یار
چه دشتی کش بلعب آب و هوایش | فلک را هفت میدان طرح دادش
نخجیر افکنان همره شب و روز | بپای وحشیان دست آموز

۱۲۰

غزال

غزال و شیر در یک سبزه خفته — بهشت و دوزخی در هم شگفته

گوزن از بسکه کرده از رمیدن — تقصیده که چون باید رمیدن

پلنگ از ناخنان دندانه میداد — بروت خویشتن را شانه میکرد

بمقراض دمش چیده غزاله — سر شعله با آتش گاه لاله

دران صحرا غزال دشت کشمیر — چو شاهین گرسنه گرم نخچیر

برآورده بصید انداختن دست — ز خون کبک کرده باز را مست

بهر سو باز را پرواز میداد — ز طبل باز بر میخواست فریاد

ز کبکان واکشیدی گاه گاهی — بخون رقصان شهیدان نگاهی

دوانیدی بته‌ تنگ آهون آهنگ — فتادی بر فراز لاله چون رنگ

دران صحرا خرام سبزه فریاد — خرد را دست و پا را دل نمیداد

چو سرو کوی آمیدش بگیسه شد — ره گمراهی تقدیر سر شد

ز مستی آن صنم را ره شد از یاد — از ان صحرا بدشت دیگر افتاد

بصحرائی فتاده راه گم گشت — که باد آو بخون خلق می گشت

چه صحرا غول زار صبر و کره — که و وحشت هر امن بخویش میکرد

چو گوی افتاده زانوی شکسته — چو چوگان رنجه پای شکسته

رخش در هم تر از مژگان آهی / پریشان ریخته دندان افعی

فرازش در درشتی سخت رو بود / کواکب نیزه سوهان او بود

غبارش رنگ بیماران خسته / کنارش زخمی از دام جسته

گشاده چار جانب دامن مرگ / فراخیهای مردن سر و برگ

قضا را آدمی وزردی ورانده / پری دار از نظر دزدیده بگذشت

ولاور منزل خال نوشخندان / کمند افگن چو زلف هوشمندان

ز تیزی قره در اوج پرواز / ستردی طرح نقش از سینه باز

بیغما چون سبکدستی نمودی / زره از پشت ماهی در ربودی

در آئینه اگر دیدی رخ خویش / گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش

از آن می شد نگهبان سر خویش / که میدید جان را از بر خویش

بیان از چشم خود زهره شکسته / بماتم مردمک ازرق نشسته

روش چون سرکه و موی چو زنگار / قدش دار و بلا را سر بران دار

سمندی زیر رانش بویه میکرد / که مو بر حال رستن مویه میکرد

سوارش از فراغت تاب می برد / گمانش اینکه او را خواب می برد

ایاز آن فتنه را چون بر قفا دید / عنان بر جلوه شد بر خود بپیچید

درآمد ابرِ تیغش بر سرِ جنگ
که گلزار گر بیابان دهد رنگ

کمانے بر سرِ جنگش مہ نو
کز و قوس و قزح بد عکس پرتو

بہ آن رہ زن چو پیکان غمزہ سنج
دلِ پرخون بر سوفارسے برد

چو میزد تیغ را بر گردنِ او
ازو جوہر فرو میریخت چون مو

چو تیغ و تیر را شد کار از کار
درآمد دزد و جنگ آور بہ پیکار

کمندی را ز بازو داد پرواز
کہ بودی حلقہ چنبش زلفِ طناز

شکنجِ روزگاران پیچ و تابش
چو دود دل کہ قصدِ بر کبابش

چو آہ گرمِ مشتاقان گلو بند
چو چین کاسہ سے حیرت افزند

پری رو را بیک نظارہ بربود
کہ مردم گاہ و چشمش کہ ربا بود

ازان پیچان کمندِ عقدہ آباد
چنین از ناخنم برخاست فریاد

کمند افگن بلائے آدمی زاد
کہ کاجل بودش ز شاگردان آن زاد

سہ میلہ فگن ابرو کمان را
خرام آموز شمشادِ جہان را

چو زلفش کرد از ابرو گرہ بند
بدخشانے بلعلش بر شکر خند

بدست آورد آن یاقوتِ خشان
روان شد جانبِ شہرِ بدخشان

چو شکر تحیش در تنگ آغوش
بدخشان را ز شور آورد در جوش

کنون شد وقت رفتنهای محمود	سوی ملک بدخشان از پی جو
که باز شوخ را آرد فرهنگ	بغیر من شگفته گلشن رنگ

رفتن محمود به بدخشان بطلب ایاز

شبی قطع نظر از غیر کردم	بدخشان جگر را سیر کردم
بپای بیستون رفتم چو فرهاد	چنین از ناخنم برخاست فریاد
که آن جان کن سری عشق محمود	سفر سوی بدخشانش خیال بود
ز روی برگ گل کدامین خوشتر خویش	که گیرم شبنم یاقوت از لبش
کدامین لخت دل اورا بود نوش	ز لعل قیمت دار بوش
فغان آن تیشه را گفتم نوازا	که ای با سینه افگار در کار
چو پرسیدی که عاشق در غریبی	چگونه میزند با بی نصیبی
خیال آشنا از آشنا گیر	شنو این بیت و مضمونش فراگیر
بخون دل بهر برگی نوشته	که عاشق در غریبی ال برشته
دلی نازک بپهلوی غریبانست	که تا دم میزنی چون گل بدامانست
تخصیص آنکه عشقش توشه باشد	پس زانوی هجرش گوشه باشد
بعاشق خود سفر تلخست چندین	که لب شیرین کند از جان شیرین

دلش نازک شود ز اندازه بیرون — شکست آرد بر او چندین شبیخون

غریب از آشنائی بی‌نصیب است — ز بی پیش آر جان من غریب است

چو آن آبی که خیزد از دل سنگ — مرا شام غریبان آورد پیش

سحرخیزان راه کعبهٔ دل — چنین بر ناقه بندند محمل

که از غلغلهٔ شهر غزنی سفر کرد — وداع صبر بر دل مختصر کرد

دلش چون قطره از سودا برآمیخت — سرشک خون شد و گلگون برآمیخت

به تغییری که از شاهی بری شد — لباسش کسوت سوداگری شد

برون آمد ز شهر خود نهانی — درو نقش مائل بازارگانی

هزار اشتر ز بهره در پیاپی — که رقص آه و غلطه اشک در وی

به تندی آنچنان آماده بودند — که پیش از عمر هم افتاده بودند

گلو را رعد و سم را برق کردند — زمین را در مه نو غرق کردند

ز کوب نعل شان سنگی که می جست — شهاب گشته بر فتراک می بست

شترها پیش هم خفته بدامان — بدوشش از خرمن گل بسته کوهان

روان شد از دو جانب باغ در باغ — ز کشمیری و هندی طوطی و زاغ

ز گیسو تا نگه جولان نموده — شناسائیش در سواد دیده بوده

چو ترتیش را به دیگر سو کشاندی همه گشتی بنور سبزه در اندی

شتابان در عنان زنگی غلامان همه آشفته تر از دود خامان

ز عکس رنگ شان مهر زر اندود همه ره دست بر جلوداری می سود

چو لب فضل گوهر خانه گشودی تبسم شان چو گرد مشک بودی

تبسم مهر اندیشش منزل انبار در آئی کاروان حسن تنش دل

که تا از ترکتاز بوسه لعل تبسم گلگونش باشد آتشین نعل

تبانش در عنان لعل و رخشان که تا آمد بمیدان بدخشان

چه میدان آسمان و هم زمین هم عدم را چار حدش آمده هم

گلستان زاده از حسن خوبان غبارش سرو تار پای کوبان

تماشا بسکه کر کردی قدم را نگاه و سایه می جستند هم را

بدایت را نهایت بد خمانش ازل را تا ابد جست از میانش

پس از گردیدن آن دور میدان که بد یک نیمه اش گردون گردان

بشهر آمد ز میدان شور محمود نمک گیر زبان اشک پر سود

چه شهری جسم آبادی فراخی نشسته مرغ دل بر بوم تاخی

چراغ آستانش پر توسمی هوای کوچه گردش ناله ئی

فرو پاشید عشق از سینه چاک | شکسته دل چو شیشه ریزه بر خاک

بهر کوچه فکنده بیدلی بار | چو نال اندر قلم بر ناله زار

بهر روزن بتی زامیزش چشم | چو اشک لاله گون از گوشه چشم

نه ایشان را نوازش با غریبان | هزاران دوست خصم و یک گریبان

غریبان را تن آسانی ستم بود | دل شاد و صبر بی عشق کم بود

چو جان غزنوی آرام دل شد | گل تر رسته آن آب و گل شد

خیالش در درون دیده میگشت | نگاه از مردمک دزدیده میگشت

زبانش از بخت مقبل سود میخواست | غلام عاقبت محمود میخواست

دیدن محمود ایاز را در بدخشان و او را خریدن و آمدن بجانب غزنی

در آن بازار که ما را گرم کردند | دماغ بندگی را نرم کردند

خدای بنده پرور گشت صاحب | بجمله بندگان مطلوب بر لب

اگر دشمن خریدار است اگر دوست | که ما را دوست آخر مشتری اوست

درین بازار شوره روزگارم | خریداری بغیر از خود ندارم

چو ناقوس شکسته می خروشم | غلام و بت پرستی میفروشم

غلام شب گریز و روز حاضر | شکست قیمت و دیده ناظر

بخوانی کبر و موسن تا نشسته	نمک خورده نمکدانش شکسته
اگر چه دوستدار بو الخصوص است	ولیکن خصم جان نا قبولست
فروشنده دوائی مشتری درد	گل روی سپید را چهره زرد
بپاشیدن ز ان بگرد مغفت گرد	که شاید دوست بیمی خجلت گرد
چشم شمع اشک گرم ریزد	که آتش از پر پروانه شوید
بدوزد غمزه زخم تازه را چاک	ز برگ گل کند خونابه را پاک
ندیده این درست آمد که ناز بود	برون چو شد ایاز از جیب محمود
اگر از جنگ و الحاش کنارد	سر از چاک گریبانش برآرد
بلی جائی که در سوز و گداز است	توجه غایبانه کارساز است
درین لغت سیری دیرینیاز	ازل هر ذره همراه کششش باد
ببازاری که در وی جان فروشند	ز بیقدری چنین ارزان فروشند
که آن ذره ایاز ماه سیما	بدخشانی نژاد و دشت پیما
چو شور روزگار از جای برخاست	سوی بازار پی فتنه آراست
ایاز از پیش و ناز از پس خرامان	کشیده چابک سوار طرف دامان
بهر گامش که سایه آرمیده	فتاده مستی و سروی دمیده

خطے چون نوبهارش تا بناگوش	خضر را آتش موسی در آغوش
لبش تا سینه در شکر نشسته	تبسم قند محمودی شکسته
سر هر موی او خم بر دلش	بهم در رشک رویش مو بمو نیش
نکوی تیز نازش جای در دل	که گشتی رنگ پیکان جان بسنبل
بویرانی ستم را کرده مشغول	چو انجام که خواهد گشت معزول
نهالش در برند سبز خفته	گلستانی به برگے در نهفته
سوے بازار کشمیرے غلامان	قیامت سبز پوش آمد خرامان
ببازار بدخشان چون در آمد	حیا را جوش حسن از سر بر آمد
ز شور مشتری شد جوش شان	سر بازار کشمیری فروشان
ببازار اگر خیان زد چهره اش تاب	که یاقوت از گهر لعل شد آب
نه هر دل راه سوز شطے نماید	که انجم سوخته آتش رباید
ته خشکش چو هر کس در نمی یافت	ز بعیش مشتری را روی بر تافت
بدرگ حسن آنانی که خام اند	بر نگینی صورت مرغ دام اند
چه میدانند حسن ته برشته	که با درکش چه لذت باز رشته
نمک پرورده آن ار محو	که شور عشق از و کان نمک بود

در آن بازار سودای پسر داشت ❊ زگل سودای او رنگ دگر داشت

نظر افتاده بر روی ایازش ❊ برآمد یکسر و کردن نیازش

نگاهی هست با ناظر ز منظور ❊ که می‌چسپید بدل چون نیش زنبور

نگاه سبزه ورا چون راه بگرفت ❊ نفس ها را سر ره آه بگرفت

نظاره آنچنان از کار رفت ❊ که در رگ از کمینه دیدار میرفت

خرید آن سبزه را محمود چون نوش ❊ ز لعلش خنده مست و بوسه بیهوش

چه سبزی بادهٔ گلگون نشیشه ❊ بجان عاشقان از شعله ریشه

سری صد هزاران سرگرانی ❊ نگاهی و هزاران ناتوانی

کمر را با سر چین پیوند میکرد ❊ گسست آهوی بند میکرد

سعادت دیوزادی شد پری دار ❊ برون شد شورش گیتی ز بازار

بکارش مهر لعلی شد سیاه رخش ❊ که بودش سایه از پی در کفل رخش

چه رخشی آنچنان تک تیز و جبال ❊ که باد از پی پسش میریخت خاک

تصور سوده چندی غبارش ❊ وجودش با عدم یکسان سوارش

نظر پوشیده بودی در شدن باز ❊ نمی شد دیدنش با دیدهٔ باز

شد و برگشت بودش از نه جا ❊ بیک مژگان زدن مشرق بمغرب

بیک جستن چنان از خویش میماند — که در جستن زپے صد نیش میماند

ز راهِ توسنِ آن سرو آزاد — که صد خاکِ قیامت رفته برباد

بلب بد بهاری چست و چالاک — بساطِ بوسه برمی چید از خاک

بنامیزد ایازش بود در یار — غلط گفتم که نازش بود در بار

سوارش برگ لاله خود صبا بود — خیال پیش و پس گردِ قفا بود

سوار یکه تازِ ملک دلها — ملاحت انتخابِ آب و گِل ها

به بیرحمی براتِ مرگ شهری — بدل سختی شکست کار و بری

بعیاری حبیب انداز جانی — به مکارِ بلانے خانمانی

رخ و زلفش بماه و آه می ماند — چو سایه در قفاے شاد میراند

دمے میبرد و جانی زنده میکرد — لبے در کار شکر خنده میکرد

دمے بر زین منحرف برنشستی — خمارِ شرم بر شوخی شکستی

گهی زلف سیه را بهر بیکار — بهر انگشتی رساندی بر دم مار

زمانی چاشنی کردی رطب را — رطب نه لعل رمانی لب را

که تا غربین فقد از رویش گلستان — ز جنبش هر کناری بوستان

طراز عشق بین کز تار بهبود — فتد بخیه بروے کار محمود

۱۳۱

گش از عشق نهان پرده برافکند	ز هر برقی شعله بر خشک و تر افکند

صفت بزم محمود در باغ دل گشا و فاش شدن عشق محمود و شنیدن ایاز

چو ساز عشق گرد شعله پرسوز	بآتش چون توان گفتن میفروز
شرر در سوختن بهتر کند گل	غم از پیمانه و پیمانه از مل
چگونه بتوان در پرده هشتن	نسیم رنگ و بوئی در گل برشتن
گرفت عشق در هر راه رهزن	شود آتش جدا از سنگ و آهن
ز نظم شعر نوشت عشق بدیع	بود یک شاه بیتش چین ابرو
ز حسن مطلع رنگینی بار است	معانی موی تا موی آشکار است
بنام نامی آن گش بود ورد	قصیده آه و ناله قطعه او ست
کسی کو را جگر سوزنده در باست	ز دیده عکس جوش اشک پیداست
چو آن گلشن که رنگ و بوی چاک است	ته دلها سراسر بر زبان است
ز بستان خنیم نرگس چون نگه کرد	زبان لاله مضمون را سیه کرد
چو غنچه لب بستگی خنده تا گل	بسوزد ناله گر و بلبل بنالد
ته دل گویا تن در بند هشتن	شرارش بر نفس خواهد گذشتن
بظاهر عاشق از معشوق باشد	خم سر راز بان از جوش باشد

مولانا سید محمد صادق علی صاحب سلمه ربه

بزرگداران خواهش بستیزند
نگاه و دیده خون هم بریزند

اگر می شعله میان فروزست
بده ساقی که آب شرم سوزست

چه کیفیت ز باده میکشی را
ز دست افگند شاداب آتشی را

که در جنبش نسیم گل بغلطد
بگوشش ناله بلبل بغلطد

بباغی طرح بزم افگند محمود
که جنبت گلفروشش گلشنش بود

نزاکت آنچنانش نخل هستی
که بار رنگ شاخ گل شکستی

ز بیم نازکی مرغ گل اندام
بشاخ ناله خود داشت آرام

نسیم از بوی گل افتاده مدهوش
سرش را شاخ گل بگرفته بردوش

گل رعنا کشیده نافه در خون
بیک محمل درون لیلی و مجنون

ز جانان نیم بوس و نیمه نوش
زمین در کسوت رومی بناگوش

بسیر گل که جائے باده گسترد
نسیم نوبهاری آه کش بود

غمی کز قضا آنجا نزاندی
فراخ خویش را تغییر دادی

ز رنگینی لبی در سیر گلگشت
نگه چون موج گل میگشت در گشت

چنین کیفیتی بر آب و گل بود
که دل بردوش جان جان بار دل بود

نسیم آمد بطرف باغ سرمست
سر زنجیر موج آب در دست

۱۳۳ مثنوی زلالی

نسیمی گلشن نفس عنبر سرشته — برات موج بر کوثر نوشته
نسیمی کز خراش غم نخیزد — بلرزد و سبزه و شبنم نریزد
نسیمی کو بتان را ور غنودن — تواند چاک پیراهن گشودن
چو مجنون کرد بستانش برآورد — باتش گاه گلزارش در آورد
برنگ و بوی گلشن غوطه اش داد — ز دیوانه روان بر جای فریاد
ز گردن تا کمر بخیه بپیچید — چنین و زناله زنجیر غلطید
که ای بخشترت پرستاران این باغ — گلستان چراغ و لاله را داغ
تری بخشید چون شعله بسا باغ — دماغ خشک را از شعله تر
چو خوبان این ترنم را شنیدند — گذار عمر را در آب دیدند
غلامانشان را بپا کوبی و دستان — نسیم گلشن و آغوش مستان
قدم برجا یکی بر فرق آواز — عنان رقص شان ابر نسیم سان
بهر جانب که دستان بی فشاندند — گریبان ز ابدامان سی نشاندند
دگر در هر طرف طوفان بار است — که روز جلوه حسن ایاز است
در آمد با نهر اران نار و دستان — بسی رنگین تر از جوش گلستان
ایاز آن نوشخند عشوه پرداز — نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

غزال وحشی مردم ندیده — ز آرام دل عاشق رمیده
خمار آلوده چشم نیم بازش — تهی از غم گشته نیم نازش
خرامی با قیامت دوش بر دوش — قدی خمیازه فرمای هر آغوش
نهال قامتش معشوق شمشاد — همه در بر گرفتنی بار میداد
ز مژگانش قدم در خون زمینش — رخش از سایهٔ زلفش شده ریش
گذشته برق حسن از خرمن ماه — رسیده موج عنبر تا کمرگاه
تراوشهای زخم خنجر ناز — نمک میزد بزخم دیگری باز
ز تمکین دیر می‌آمد برفتار — که بود از بار استغنا گران بار
چو آتش در دل مجلس علم زد — بچشم تو تماشایان قدم زد
بطرف باغ آن طاوس کشمیر — که شد عطار زلفش باد شبگیر
ز روی ناز چون طاوس مستی — نشست و دوده چیدست تا نشستی
چمن را از نشاط آب دگر شد — ببالید آنقدر کز سبزه بر شد
نگارو شیان دران باغ گل آلود — که فرشش پرده‌ها چاک دل بود
سر و دستار از گل جوش میخورد — گل هر طرف آب دوش میخورد
شگوفه در تبسم‌های شادی — بروت باد را پنبه [illegible] ادی

درونِ باغ خوبان همه باد — گرفتندی برون دامان شمشاد

رسش با نغز مستی سرو مینا — بدامان ریزه های شیشه میچید

شقایق دیده های سرمه آلود — بپای گلرخان مستانه می سود

بریدن سنبلِ ژولیده چون آه — چکیدی سایهٔ شوریده چون ماه

بنفشه بس بخدمت کم گذشته — کنیزی در جوانی قوز گشته

ریاحین در جوانی مجلس آرای — غلامِ سبز ایستاده بیکپای

چو شد ساقی ایاز و جام محمود — ملایک را بباده دامن آلود

رهِ دیوانه بی شرم و حیا کرد — بخام و پخته آتش را رها کرد

رها شد شیرِ سرخ از قلاده — جهانی جان بدنبالش فتاده

می از چشمِ مستِ شیشه بُد راه — که آتش در دهانِ ساغر افتاد

دهان چون بان آتش در او میخت — زکام خود بکامِ دیگری ریخت

چو کامِ دیگری آشام میکرد — خور از وی ناف سوزی ام میداد

گدا این بود می گرم رسیده — شهابش قطرهٔ زِ می چکیده

می چون اشک شمع آسمانی — بدر زرد دشتی و بادرکانی

گلِ روی سهیلش شبنم تاک — کف یک برگ تاکش خنجر افلاک

برنگ رنگ ساقی در پیاله | شکر خنده گل و سرجوش لاله
بلبک ها ساز غم بودی نشسته | نوائی پرده تار گسسته
شده بالین پرست بخت مدهوش | سراپا چشم و نظاره فراموش
نه سامانی که سازد با خیالش | نه آن چشمی که آشا بد جمالش
نه آن دستی که او بزدید انبش | نه آن پائی که بگریزد ز دستانش
نه در باغ غم افسردن کام | ولیکن دستگیرش خاتم جام
چو جام از نوش لب بگرفت محبوب | برآمد از دماغ آرزو دود
پی اظهار عشق آرزو ناک | چو لعل آب هست از خمش پاک
به لولو تا چشاند روح راقوت | عقیق بوسه کند از کان یاقوت
بموج گلستان چهره برافروخت | که از نور حیا تا مردمک سوخت
قدح پیما چو نقش کارگر دید | ببیچ فتنه را سر رشته ببرید
بر نقش قامت الفنا برآراست | چو شاخ گل که از بادی شود راست
نسر آسا ز چاک دل بدر زد | سیاه شعله را ابر یکه گر زد
چو آتش جوش بر زد چشم محبوب | ولی آنجا حکومت خاک ره بود

در صفت تنگی کلبه از دل عاشقان تنگتر

چو صانع رنگ زد طرح دو منزل | یکی پروانه گل شد یکی دل
بی گل شان بخون دل نشستند | بطاق هر یکی بیتی نوشتند
که ای معمار کاخ این گل سنگ | در دل بیگانه طرح آشنا رنگ
کسی را با عمارت گر سری هست | ز کار گل بکار دل زند دست
ز لالی در دئی میخانه گل | نشسته دل شکسته بر در دل
شبی دیدم بخواب لی شکسته | خیالی بر سر موئی نشسته
اشارت کرد کای شور زمانه | ستون صنعت این کارخانه
من و آن کلبه کز اغراق خالیست | خم پایه مگس درگاه عالیست
شنیدستم که میمون زالکی بود | که بودش کلبه در قرب محمود
چه کلبه کلبه چون سینه مور | بحسرت غوطه گاه نیش زنبور
چو گردی بر لب بامش نشستی | بنای چار دیوارش شکستی
درون گور روشنائی آرزوی | شده باریک تاریکی چو موئی
چو آدم را گرفتند آب در گل | ازو بردند نقش تنگی دل
ز تنگی وحشت بر سر مانده زنبور | به بیرون در افتاده پی مور
در و بر مسند بالا نشینی | ز نیشش خورده آب جوی بینی

برون کردی تماشاگاه روزن | نشان رشته سر از چشم سوزن
ز پوشش آنچه در وی دسترس بود | که پای مور و یک بال مگس بود
قره چون تیر موزون راست کردی | شکستی ار گره در خواست کردی
ز فوز ار که بودی جای ترکش | برون رفتی ز قبضه بی‌کشش بال
ز آتش‌خیم روزن سرمه آلود | نبود بر خال زال زنجان محمود
مشاغش چیز آلی بود و ختنی | ز خورشید برنده دست سختی

صفت صاحب تکلیف

ز حرف پیری و افسون بند بابم | بپایان چهره و فوز زردان سمندش
کمان شد تیر کلک از حرف پیری | که آمد بر نشستان گوشه گیری
ز گفت و گوی پیری درد هانم | سخن هم چرخ آید بر زبانم
هنوز از پیری و لبهای خندان | ز شیر و شکرم آلوده دندان
عوض خاک پیرم از پا فگنده | شده شیر و شکر دندان خنده
ز پیری دور گردی بد امیدم | بانجیری که در سیدم رسیدم
کنون بگذشتن روز جوانی | ز شب سر بار صبح ناتوانی
ز پیری ها نوی قوز پشتم | که با هر کام پیشانی درشتم

ازانم جانب رفتن زنگست — که عصیان کوهی دروازه تنگست

جوانی میکند طبعم ازان پیر — که گردم شمه اش از کلبه تقریر

برین حرف از ورق دو سیده گردد — بمرده چون کفن پوشیده گردد

دوات از نگ بدر راند بر زبانش — شود فوز ور دو آب از دهانش

اگر نیسان برین افسانه خندد — صدف را در دهان نازک ببندد

کهن زالی بغایت پیر و فرتوت — رسیدند ایش گشته نفس و قوت

شکر تیز منیش در کار برده — تبسم ریزه های جوش خورده

چو خوابیدی به پهلو آنچنانش — چنینش گشتی از کوهی بر زانش

پی آرایش غشیان رویش — نه گریه ولیکن در گلویش

چنان از خوب رستی در نشسته — که فرج از ناف بالاتر نشسته

چنان او کرده بود از آنکه زشت — که او را اشتهاء خنده می گشت

زشست و شورش راسک نکی زشت — همان بر گرد عارض لقمه می هشت

دهنش لوزلیه در تهی نهاده — تله جسته اجل در روی افتاده

طبق منبر و بهم فرنج دهانش — دره انگشت حیرانی زبانش

چو سیل و سرمه دان بیخ دلش زرد ست — نکون اندر کشیدی سرمه دست

بکاری رفتنش گر خود وضو بود | زمین و زاغ از آلوی تشناش او بود
سرینش عد بر دو ورقش نوره خفت | بخوبی با هم بر غاله شد جفت
بتابیده زلب حبشی عنانش | که سر پیچیده از بوی دهانش
فگنده چین ابرو سایه ناف | کشیده سفره لب قاف تا قاف
لبش در ریختن گفتن محک بود | همه جوشش حکیم بی نمک بود
سخن ناشور از تیغ زبانش | نفس رنجور از بوی دهانش
سخن را بدیه بر کاسه قماشان | کف صابون بحلق از حلق پاسبان
زبانف چیور شسته بیاخت | شعبده زاغ صید کبک میباخت
گره خرقه از ریش گره دان | گره ور بر برده رازی بسته شیطان
سرینش ور رعشه عذر بهانه | بمرگش اختراع شاخسانه
ز لرزیدن نمی مرد و نمی زیست | که جام مرگ می افتادش از دست
لبش با چون تسبیح از هم دریده | ز تیغ ناشوره خندی پریدی
بیس چرخش با رشتنامی باده | ز تیغ آب دهن کردی کلاوه
بناچاری بفرق انگشت می‌رشت | ز کام دوک من انبت میرشت
چو چرخش فاقه گیری فاقه ای | کلانغ بد جز افسانه میخواند

سحرها آن بناگوش چون بلخ و غوک | نوای سرفه را با نغمهٔ دوک
بت آتش چو بت کرده دوک بدرنگ | سر و دکاسه بست و مار اک لک
به سر شهر را او پستانش برنگی | به مشک خانی افتاده سنگی
فترهٔ بی سوزن ابروش بی مشک | چو پایاب مقعد و چون ده خشک
گدوش گیسو از پی برده مانده | دم موشی به زیر طاس مانده
چنان بر چین زنقه تا بر و دو | که نافش گشته گرداب دو سر
بهر چشم کبودش زنان آبی | فتاده مهرهٔ در منجلابی
تنش را چون گریبان کار میکرد | گریبان پاچهٔ شلواری گرد
سخن از گفتگویش پاک کردم | به گور خامشی در خاک کردم
جوانی آنچنان پیری چنین است | نشان صورت دنیا همین است
بهر دم شوهری گشته چو فانوس | نوای لینا بوده با فسوس

صفت دختر سردار حسن بالکابه عاشق شدن بر ایاز

چو شد نقطه زمار عشق در سیر | به پرکار خط بیت الله و دیر
به خار و گل بهار سوختن داد | چراغ مهر را افروختن داد
نه پروانه همین در عشق سوزد | و لی سوزد که جایی بر فروزد

۱۴۲

۱۴۳

چو شمع از عشق گریان خنده گردد — خوشش بسمل شود خود زنده گردد

دم مردن که جانداری جانست — چو جان عشق سیر و مرده انست

نیاید سنگ را عشق فهمید — ز گرمی دامن افسرده در چید

اگر از عشق می آید تهیدست — شرر از بوسه آهن نمی جست

اگر در آب اگر در خاک دیدم — محبت را گریبان چاک دیدم

بکار تشنه عشق ار زند دست — ز خرطومش فتد صد پیل سرمست

خمار عشق هرگه آورد زور — غضنفر زاید از خمیازه مور

هران شیری که عشق او را فتاده است — زند بر شیر این گر شیر ماده است

به شیر نر ز عشقش پایه بالاست — که شیر ماده هم شیر ایش بر جاست

چو زن را عشق آرایش نماید — جگر از مرد شیر افگن رباید

اگر مرد است اگر زن درد باید — چو درد آید بمیدان رو نماید

ز جان بگسل وی از درد مگسل — که گر دردی نداری وای آن دل

اگر مردی اگر مردی اگر مرد — سراپا جمله دل شو دل همه درد

خوشا سودائی و حال تباهی — سر راهی و آهی و نگاهی

بیا ای سفته گوشش گوهر انگیز — در ناسفته در جیب سخن ریز

زبانرا چرب سان کن زیاقوت
بهمواری رسان سررشته را توت

بکارت نوبر نخل سمن شو
بهار صحبت بر انجمن شو

زعشق دختر آن زال کج گوش
زبانرا غوطه ده در چشمهٔ نوش

که شد زین داستان شوخ آیات
خیابانهای لیلی سطر ابیات

سر انگشتان من زهره و شمر شد
گریبان قلم شوق القمر شد

دوات از نافسوری بی سر گشت
بایما آفتاب رفته برگشت

و ماغم برز سود ای نیست
نفس از گلرخان بوی جوانیست

عجوز مختی را دختری بود
که هر پستانش رخشان اختری بود

شکر دختی ز انگیزی بدن پر
شرنیبی بر کمر چون پشته در

ز اورنگ سرین تا کرسی دوش
گرفته نازکی تنگ اندر آغوش

ز رمیه یعنی همیشه صبح نورش
گره کرده دو بدر عالم افروز

چو شبنم ریزه بر گلهای بادام
ترشح کرده روح از لطف اندام

چو از کوثر حبابش سر برون کرد
به دو ساغر پیاله سرنگون کرد

شدم پایین ماهش کام جندی
حیا را گفتم از عشق بلندی

ز وصف غنچه اش راندم ورق باش
قلم از راه او در رفت از خویش

گشاده ذرّه ذرّه از چشمه قند | بسیمین قله آن چشمه سوگند

ورو ماهی زغوطه دم نماید | که بوی خون ازان سرچشمه آید

نشستن گردمی بارش گرفتی | زمین مستانه در کارش گرفتی

بهار دامن گل پوشش خود بود | چو غنچه تنگ در آغوشش خود بود

هوای گلرخان را شوخی مست | که در نیرنگ هر کامی بر دست

بمیرم بر سراپای هوس شان | که آرد بوی مشتاق نفس شان

همیدانم که جان از شرم خون ست | ته دل شان نمیدانم که چون ست

سراپا شوخی آن مستور چالاک | سر ره بر تماشاگیر بی باک

دلش را حسرت نظاره خون گرد | زر زرّین همچو دیده سر بردن

قضارا روز بازار نظر بود | ایاز سرو قامت جلوه گر بود

ایاز کش بدیوان بناگوش | نوشته شاه بیت غارت هوش

رخش آئینه حسن الهی | خراب آباد دل خواهی نخواهی

ز قد گاکش دم تیغ اجل کند | تماشا را دو بالا چاشنی تند

نگاهش از پس لطافت تازه نم بود | نگاه گرم بر رویش ستم بود

میان در کشاکش با گسستن | دهان بیخبر از نقش بستن

میان را هیچ گویم یا دهن را | بجای نازکی دارم سخن را
سحاب عشق چون بیش آتشین زد | نمی بر لاله روزن نشین زد
در آن روزن نشسته مرغ بسمل | نکرده نو بر بیتابی دل
چنان آمیخت عشق بی امانش | که ناله مغز نی شد استخوانش
ز رشک روزن بر سوی گنج خانه | سپندوار آتشی در آشیانه
عروسک باز با طفل خیالش | هراسان دم بدم دیده ز حالش
ز نرگس راه در رسم سرمه برداشت | که میل و سرمه دان را ره دگر داشت
در آن کلبه بروزی بود بدحال | چو در نای قلم پیچیدن نال
می عشقش جمع شور بام و در شد | پیاله تنگ بود از سر بدر شد
چو دود دل برون جست از سر مست | بیاد گیسوان آه در دست
برون آمد ز خانه زلف در چنگ | به بدمستی چو آه از سینه تنگ
خیال یار پیشاپیش پویان | نظر گشته نگه بر خویش حیران
چنان زد شیشه ناموس بر سنگ | که شد میدان رسوائی بر او تنگ
گرفت از عذر هستی از میان گرد | سر راهی که آنجا می‌توان مرد

سر ره گرفتن دختر ایاز ساقی را و جرعه از دست او نوشیدن و جان باختن

اگر معشوق آسان دست بودی	کجا این لذت پیوست بودی
ستان لذت ز لذت تا چشیدن	که نادیدن بود بهتر ز دیدن
بدیدن یک نظاره چاره سازست	بنادیدن هزاران سوز و سازست
سر هر کوچه بازار جانست	کلوخ غم فروش و دلستانست
بمعشوق حقیقی جان نیابد	که تا رخ می نماید می رباید
اگر جسم ست موم بازی اوست	وگر جان طرح از دمسازی اوست
اگر جام است می در چنگ خمار	بکبر و خشم او گر دیده یکبار
اگر مے از لبش تلخے شنیده	اگر ساقی ست مستی زو چکیده
براه انتظار سر بسر نیش	دلی چون شیشه جانی ز غم ریش
بعاشق کش جگر شربت مدامست	قطره در انتظار صبح و شامست
دو روزے از خرابے بر جنون زد	پے اشکے بصد دریا خون زد
خم گیسوی او با قد هم آغوش	شده دیوانهٔ زنجیر بر دوش
ز فرقان زلف شب را شانه میکرد	بروے روز اختر دانه میکرد
دو رخ بر شاخ ناله برگ گل ساخت	چنین از پردهٔ دل نغمه پرداخت
که ای غلطیدن اشکت ماتم	بروے شادی و بر چهره شبنم

گشاده جستن تیر کرشمه | برون جوشیدن خون چشمه چشمه
بهین اوستاد چشم فتنه فرزور | نمک گیر مذاق زخم ناسور
بخون رقصاندن هر مرغ بسمل | زخود پی گم نمودن تا در دل
بآن ناله که سوی سینه پس گشت | هزار از نوحه آتش مرغ قفس گشت
نه آئینه که در دانش ندیدند | بپا لینه که در دش برچیدند
بسودا که در جان می خروشید | دل و جان شکسته میفروشید
بعذر روی سخت عهد سستان | بحال پر شکست دل درستان
بتیغ روح از پیکر رمیده | زدن بر تنگ شکر آرمیده
که جام زرنثار و سبزه گشن | شهادت را شراب ساغر گشن
لبش از ختم دعای مستجابش | بغارت دادن جان خرابش
یکی را آب و تاب صبح نوروز | گل و صحن نو برو ساقی نو آموز
دم صبح چو روی شرم آلود | که ستاره بغلطیدن عرق آلود
صراحی و قدح خورشید پرتو | رخ و لب روز از نوروزی انو
عرق گلبرگ می شد در چکیدن | نهال ارغوانی در دمیدن
و باغ آب از تری میخورد هم هم | پیاله نوش و بوسه از پی هم

ورین دم که نفس خود امیند بوی — رها شق های وا زودست آهو
چو رشوی شرمگین نرم مجموع — گلستان شگفته شبنم آلود
ایا زان ... نرم آهو — دهان تنگ او سر چشمه نوش
تغافل حاجب ... — باحت جنس ته دکان خش
قره حباو قنبر با نگاه ... — حبابی در پی یکبار موش
لبش نرخ نمک را بر زبان ... — نمک میگفت و شکر در دهان
چو می شد نرگس او غشوه آلود — نزاکت پشت چشمش را گران بود
در آمد ز هر زیران از ورشاه — نرتش رخشان تر از خرگاه ماه
در و عنق آمد برنگ موج لاله — بدستی شیشه و دستی پیاله
سر زلفی بگردن تاب میداد — ز دود و قول شمن را آب میداد
شکن پیرایی لف ام در دام — رها میکرد از فرخ ... آرام
رخی چون خنده صبح قیامت — سیه زلفی چو شبهای ...
ز نشست و ساز و سوز مجلس آراست — زمی جوش و زنی فریاد برخاست
چو مژگان عهد کاوش با جگر بست — ز پهلوی ملک ستانه برجست
سبک شکر دو گران زور بازو — عنان را بار کالبش هم ترازو

روان آن پادشاه غزنی برشستند	قیامت را بجا مانده درشکستمند
دوانش بادتک هم آخور باد	زپیشانی چاک در چشم پری زاد
یکی عمر و یکی روز جوانی	یکی حسن و یکی عشق که دانی
بلا می شد زگیسو حلقه در گوش	ز دیگر سو غم دل دوش بر دوش
به پیشانیش زخش فتنه می تاخت	برمح موی لعب عشوه می باخت
پی غم مے زد و راه پیاله	لب گل مے برید و گوش لاله
فلک را از رکابش حلقه در گوش	زمینش همچو می از عکس در جوش
نگاهش در رکابش عنانش دلخواه	سر زلفش کمند عمر کوتاه
نظر دزدیده دزدیده ز هر سو	گذر پیچیده پیچیده بهر کو
نگاهش در تماشا صید اندیش	نظر صیاد و نخچیر پس و پیش
که دید آشوب عشقی بر کناره	خراب آرزوی یک نظاره
شکسته خاطر در خون نشسته	درونش بود تا بیرون شکسته
هر اشکی در گلویش شیشه گلگون	همین یک جرعه از نالهٔ زار
علمدار سرشک آتشینش	سر شوریده رقص آستینش
پریشان موی او شام غریبان	بجیب و دامنش دست و گریبان

خوشا عشق و خوشا بیتابی عشق | بدا من لخت دل پرتابی عشق
نه تنها جان محمود است پرشور | ز عشق دایم از خوناب مخمور
ایاز خاص هم این پیش دارد | نمک از لب بداغ خویش دارد
بت کشمیر گلگون تاخت سویش | که گیرد عشوه نبض آرزویش
چو چشم ره نشین آنسوز جان دید | بخون در جستجوی ناله گردید
زجا برجست و قلب راه بگرفت | گذار ماه در راه شاه بگرفت
ز پی محمود هم در تاخت شبدیز | چو آه اشک آتشبار و خونریز
رسید و زود بساز و سوز آن عود | و داغ شوره بختان تیز از دود
چه عود و چنگ نالهای شکسته | رگ جان تار ساز از گسسته
ز ناسازی آتش عود نالید | چنین با شاه دریا دل سگالید
که ای محمود از دست تو فریاد | بجان عدلت افتد آتش باد
چه دانی جان غم آباده را | بزیر بال دل افتاده را
ترا در وی اگر درمان نکن بود | دلت بالین نشین جان من بود
چو این راز بگوش غزنوی خورد | سر غوطه بخون دل فرو خورد
بگفتش از کجائی تا بدانم | بگفتا از دیار بیدلانم

بگفتش کیست اینجا صاحب تخت | بگفتا آنکه می باشد سیه بخت

بگفتش مردم عشرت پذیرند | بگفتا خوش بغم خوردن دلیرند

بگفتش خوشدلی را نرخ چند است | بگفتا قیمت حسرت بلند است

بگفتش چونست دل را آرمیدن | بگفتا سیب موقوف چکیدن

بگفتش تیغ می بینی بدوشش | بگفتا بی نظرگاهی ببر دوش

بگفتش چیست ساز جان ناشاد | بگفتا ناله فارغ ز فریاد

بگفتش از چه شد واخت نمکدان | بگفتا زانچه گردید شور دوران

بگفتش از که داری در جگر خار | بگفتا از ایاز لاله رخسار

بگفتش میل داری زان بر و دوش | بگفتا حسرتش آغوش آغوش

بگفتش چیست دیگر کام دلخواه | بگفتا ساغری از دست آن ماه

اشارت کرد دارای عدو بند | چنین با چاشنی گیر شکر خند

که بهر از خنده گاهی شیشه بردار | ز ابر خشک لعل و تر فرو بار

مرا جامی پر از گوهر گواه | باین همار دل دارا مدارا

ایاز آن تنگ تنگ شکرستان | شراب تلخ تلخ می بر پریشان

سبک از گوش مینا پنبه برداشت | و غم را بلعل سوده انباشت

مولانا سید محمد صادق علی صاحب سلمه

شرابی شیر پستان پیاله — چراغ مهر و نور چشم لاله

بساط عیش و غم در هم نوردی — ز نعل سوده آتش کردی و مردی

به بال موج ساغر مست پرواز — که جسته از لب پیمانه پرواز

ز دست شور کشمیر آن سیه بخت — همان جام شراب آتشین خست

گرفت و بر لب مستانه بنهاد — قدح نوشید لب بوسید جان داد

فره خواباند و اشکی ریخت جا را — نمک چش کرد خواب آنجهان را

سری گردم که چشم از جمله پوشد — به تیغ دیدنی جان را فروشد

ترا این مرگ دفع جانگزا نیست — که بیش از مرگ مردن زندگانی هست

هوای مرغ جان مرگ ار یاد است — که بال افشاندن شادی ز شادیست

بیا و مردی زان زن بیاموز — شب آبستنی را گو بکن روز

ولیکن واقف دم باش ای دوست — که بر مغزت نیوشی خار بی پوست

که هر مقصود شکل دیگر آرد — بر معبود منوخت در آرد

ایاز خوش شاه با آن رفته از دست — به اشک خونی و آه سیه مست

به آب دیده کانش غسل دادند — چو طفل اشک در خاکش نهادند

بجوش خواب عدم بستند عهدش — جگرگاه زمین کردند مهدش

در خلوت شدن محمود و عشرت نمودن با ایاز

شبی شاهانه بزمی ساخت محمود ❊ که صد رنگ عذار گلرخان بود

در آن خلوت که شب دور از سیاهی ❊ نشیمن جشن بر اورنگ شاهی

بساطی که خاک از عشق بیند ❊ زمین چون عرش بر کرسی نشیند

نهد عاشق ز سینه تخت در پیش ❊ که تا تکیه دهد بر روی دل خویش

در آید عشوه گر معشوق طناز ❊ بر آید بر سریر کشور ناز

بپای مسندش عاشق برد بخت ❊ کند اقبال را هم خدمت تخت

ز قطره قطرهٔ خونابه رانی ❊ دهد دل را انجم‌گان دیده‌بانی

که تا شب روشنی باهم برومند ❊ همه روشن بشبها آرزومند

شبی او با فلک در چاره سازی ❊ چو آن طفلی که خوگیرد ببازی

ز بس شمع کامرانی روشنا دوش ❊ چو مهتاب جوانی جمله آغوش

عروس خواب را مشاطهٔ ناز ❊ ز تمهای عروس حجله پرداز

در این شب کز فروغ عالم افروز ❊ نمودی رفته و آینده روز

درون خلوتی شد شاه غزنی ❊ که می زد خاک را هم خنده بر می

چه خلوت خلوتی بتخانهٔ چین ❊ ز طرح فتنه خیز نقش شیرین

عطارد فرّوه وصل دلارام / نوشته ز آفتابش بر در و بام
نموده کلک نقاشش هنرمند / زبانش تا برون از نقشها چند
وزشیرین کاری کلک شکربار / لب خود می مکید از نقش ایار
درو ایما بایما راز مے گفت / که صورت می شنید و باز میگفت
در آن خلوت که دل رنجان و آید / بیاد آرزوی جان درآید
جگر ریشی چو از عاشق بناکام / وهد دیوانهٔ معشوق آشام
بیمن خدمت آمد دوست الله / پیاله لاله او مینا غزاله
غزاله سرو دن لاله مے برد / ولی خون غزاله لاله مے خورد
یکی مطرب بر آهنگ نوازد / که راه مشرب درد آشنا زد
برابر در سرش آمد برای / بشکل قامت من ناله زاری
بشاخ لاله از برگ گل انگیخت / که خون از کاسهٔ چشمم برون ریخت
چه مطرب مطربی چون بلبل مست / بشاخ بی گلی دستان تیز بست
سرائیدی چو بر گلزار ریشش / نمودی حرف گلبانگ نگاریش
دهانش دلب که در تاراج هم داشت / نمکدان عرب شور عجم داشت
ترنم را بلند آوازه میکرد / صبا نور و نشادی تازه میکرد

بزور رنگین برنگ شاخ لاله	دویدی ناله از دنبال ناله
مقابل ساقی سرمست بنشست	فلک در دامن خورشید در دست
فلک مینا و خورشیدش پیاله	رخ گلگون ساقی جوش لاله
ایاز آمد شکنج زلف بر دوش	کمندی صد جهان جانش در آغوش
در آمد از در خلوت خرامان	نگارستان چینش گرد دامان
خرامان تر ز آب زندگانی	شگفته همچو گلزار جوانی
بلورین غبغبش را ریشه در گوش	برون مالیده از میدان بناگوش
دو چشمش آهوی صحرای لاله	یکی ساقی یکی دیگر پیاله
یکی مستانه در دنباله دیده	یکی از سایهٔ مژگان رمیده
اشارت شد ز محمود جوانبخت	بت کشمیر را در گوشهٔ تخت
خرامان رفت بر اورنگ بنشست	چو دل شد راه پهلو تنگ بنشست
بساط تخت را روی پری کرد	جبین را از عرق پر مشتری کرد
عرق گز روی چون گل باز میداد	جهانی را بسیل ناز میداد
ز گوهر خانهٔ لب تا در گوش	سخن با خنده می شد دوش با دوش
ملک در پای تخت سرو آزاد	زمین بوسیده سجده کرد و استاد

گر امشب جان نثار خویش باشد	طریق بندگی درپیش باشد
ایازش گفت کای شور تو بنیاد	قیامت قامت من شد تو بنشین
چو بنشست ایاز از جای برجست	پیاله در رکاب و شیشه در دست
بت کشمیر کش لب قوت می شد	شکر را دانگ در تنگی شد
رخ مستان چو روز عید دیدند	صراحی را بقربان سر بریدند
ز می دیدار بالادست تر بود	نگاه از چشم ساقی مست تر بود
چو خشکی در دماغ از باده تر شد	قدح بیمارتر از محمود سر شد
صراحی را بسجده آنچنان کرد	که از روی دو دهانش خون روان کرد

می‌خوردن محمود با ایاز لاله رخسار

جهان خوش ناگواران می نماند	برنگ روی یاران می نماند
چرا مینا نمی گرید باین روز	نمیخندد بساقی نو آموز
زمی زخم درون دشمن و دوست	نمیگنجد چو گل ای دوست در پوست
شکست مهره پروین محمود	لب از روی کرم در دود دل خورد
خم از تسبیح جوشیده زره تن	سرش خشتی است باید کند از تن
به تردامان سیه موج لاله	دهان خشکی آورده پیاله

۱۵۶

اگر تر دامنی جامی بکن گش | خط موجی بهر اندیشه درکش
بیکباره ز هر توبه شور و شور | مرا ورپشید مستی داده دستور
که تا کردم مناجاتی و دعا خوانم | گل تسبیح برو رگرفته انم
سحر خیزامی صافی حلالت | اگر نبود سری در زیر بالت
برون آ ای صراحی از خرابات | که عالم را گرفته زهد و طامات
نماز خویش را زاهد بهل تو | بتو از سجده حق میکند او
نماز بتی میکند از می پیاپی | مناجاتی که خون میریزد از وی
همه عالم شراب ناز سم شد | زبان شیشه فهمیدم بسم شد
هزاران دل ز زهاد و غلط ... | بقربان شر یک قطره می
که از شهر قطره شوری چشیده ام | نمک در هیچ کیفیت ندیدم
قدح در گردش انسون رندستان | گلی از دست هم گیر بد مستان
گلی کز چنگ بتوانش رها داد | شکست دل بدست خون بها داد
گلی تسبیح جام از گلشن او است | نفس نتوان کشید آه از گل دوست
خراب باده دیدار محسود | کبابش از لب بیگون نمک سود
پیاله در کنار شیشه در پیش | پر از خوناب چو چشم دل خویش

ز نعل یار مے در جام مے کرد ز عالم هوشیاری وام میکرد
مے از ابر نیسان در قدح شد کدو چون از سر نوشش قوس قزح شد
قدح میگشت آبلے در دهانش دلش خون بود و باده در میانش
چه جامی چند شد از دست مخمور شکایت پیش چشم مست او برد
قدح بر داشت مانند غلامان ز لب غلطاند گوهر تا بدامان
سخن غلطان و گوهر از پی او چنین بر جوشش مستی زد می او
که ای شب میر مجلس آفتابست تماشا نیم مست خون خوابست
بهشتی خفته و ز هر گوشه دست نگارستان مانی رفته از دست
درین خلوت نهد گر صبحدم گام بگویم آه را کاین راه در آشام
سحر گر شوید از شب بخت خود را در و پوشم لباس بخت خود را
اگر همدم شبیخون ساز گردد دوانم ناله را تا باز گردد
صفیری گر بر آرد مرغ شبگیر کنم از دانه اشکش گلوگیر
مرا امشب که از وصل تو رنگست ز انزد و انچه میخواهم درنگست
شده همرنگ لعلت تا که باده خرد را مرگ ازین یاقوت داده
دهانت ساغر لبریز از مے چو رنگ مے لبت گنجیده در وی

بر خسارت نه آن زلف سیاه است | که بیسوز و نگه دود نگاه است

اگر نقش جمالت بر طرازند | بتان در چشم یکدیگر گدازند

برویت آن نه موی مشکسو دست | که آتش هر کجا افروخت دودست

ور آتش رفته آن هندوی مست است | که شد دود و همان آتش پرست است

بیاد بوسه اش بوسم لب خویش | همان گلبرگ نازک میشود نیش

لبت یکقطره می در چکیدن | نصیب دل بشرط ناچشیدن

سیه دنباله چشمت باین نور | اگر دنبال بختم دیده از دور

سوی من دیده را نادیده کردی | نگاه کردی و در دیده کردی

دم آخر که جان بالا گراید | تپشگل تو روان از من برآید

شدم گر کشته جرم آن نگاه است | نگاهی را نگاهی عذرخواه است

اگر قدت در آغوشم در آید | همه تمنا از خاکم برآید

لبت کشمیر آن سرو گل آغوش | ملاحت میزد از پا تا سرش جوش

بدست سنبلیش داده سر پیچ | نهاده گوهرش در حلقه پیچ

پریشانی بلا در بر کشیده | ز روزنهای زلفش سر کشیده

کند نظاره میدان کزائی | که در دیده نماند روشنائی

براتِ عاشقان سر گذشته	بنوکِ خنجرِ مژگان نوشته
دهانش تنگ شکر تنگ در تنگ	تبسم مصلح و لب بر سر جنگ
چو بشنید این سخن از کشتهٔ خویش	ز جا برجست آن یارِ وفاکیش
ز پا چون مست آب خنجر افتاد	بپای کشته چون خون بر افتاد
پس آن شکر چو بنا از خنده جوشید	گرفت از شاه جام نوش نوشید
در آن هنگامه کش ساقی ایاز است	زمین و آسمانش مست ناز است

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن دلنواز

هر ناز کشی و نوشی دل نمی بند	که خواهی کند از این دل بنده پیوند
برو چون غمزهٔ ساقی دل ریش	زمی جنبانده خشن پارهٔ خویش
دو آتش پاره چون دانید در تاب	یکی باغ سمن گرد و یکی آب
گلِ آن باغ این را طور سازد	همه نو بر سر منصور سازد
ز باغ آن انا الحق ناله خیزد	و آب این تجلی داغ ریزد
بسر مستان منادی میکند هوش	که ای از گردش دیده قدح نوش
بهم تا میزنی دیده درین جی	شده پیمانه ات پر شیشه مے
کجای ای صراحی قهقهات کو	فرو خندد آنقدر کافی به پهلو

۱۶۱

١٦٢

برون آئیم مست از کوی خمار
سبو را در رکاب افگن که کار غنیمت است
براخوش رنگ و خوشبوتر ز لال
کا باز اینک بمی آهنگ وارد
غلام عاشقت محمود سر مست
زغبغب در قلاده آفتابش
ز لعلش جام می از دست می شد
بچهره مایهٔ حسن گلستان
تقاضائی نیاز خوبرویان
نوائی عشق و ترک دلستانی
دهانش غنچهٔ پیچیدهٔ تنگ
به تنگ او سخن داد شکر بود
ز بس تنگی در او شکر شکن شد
تبسم از لبش چون جرعه خورده
می از رنگ رخش در خون نشسته

بشوخی بکارت را نگهدار
محل تنگ مست و بهنگام تلافیست
زباغ دست ساقی ای پیاله
بدخشانی لبش این رنگ داده
بقتل صاحب آن خونی سر مست
ز لب زخم نمکدیده شرابش
لب او می مکید و مست می شد
گل سرشاخهٔ آتش پرستان
امید رنج باریک گرم شیوایان
بلای جان و ترک زندگانی
ز روی نو گلی پیچیده تنگ
زبان بر جای خود پیچیده تر بود
سخن را ره بدر رفتن سخن شد
مبادی زود که شیرینی کام
ز لعلش زهرهٔ مجنون شکسته

چو از کامش برآید نام را کام | ز تنگی رنجه گردد صاحب کام
از آتش لب لب شکرخنده آلود | که تا گویند لب شیرین می بود
چو نقاش لبش شد نقش موئین | ز بس چسپیدگی موی قلم کند
لبش کز نشئهٔ میخانه گرو بود | مه و ماه رخش را عید نو بود
قدح شد ماه و صحن مجلس آراست | صراحی سجده کرد و شمع برخاست
دل پرخون عاشق شیشه را ساخت | تقلب چشم مستان تهی ساخت
می از برگ جام یاسمن کرد | که گلها را گریبان چمن کرد
می کشش داغ لاله در ته پوست | یکی از قطره های شبنم اوست
چو بر سرخی زند خون هزار است | چو در جوی دماغ آمد بهار است
به شیشه پرتو آتشخانه باشد | چه می باشد چو در پیمانه باشد
بشستی میخانه رو خورشید پوش است | طلوع صبح پیر میفروش است
می چون آتش سوزان در خمستان | شرار مرده اش گلهای خشتان
از آن می دان بهارستان گلنار | چو سروی کاو رود طوفان گلنار
می از لعل لبش در رنگ مستی | بخود برداشت همه رنگ مستی
قدح پیما غبار از لعل برفت | شکر از شهر شیرینی بخون خفت

۱۶۳

شد از یاقوت بمروارید سفتن	دهان غنچه اش پر از شگفتن
ز بسته قند محمودی برون رفت	نمک در داغ دل رفت و چنین گفت
که امشب حال بیداری عجب بست	شب خوش ترک چشم مست بست
سحر در چاه اگر ماند گرفتار	کشایم زلف را کین بر برون آر
ندیم کو صبحدم هر جا که هستم	که من طرف کله را بر شکستم
اگر ماند برقص شب زمین دور	ز چهره زلف برگیرم که هین روز
نرگستان چشم من نظاره	شود از تیغ غمزه پاره پاره
ز حالم مر ترا این صورت هست	شنیده بوی آن هندو نسبت
باین هندوی خونین مشتی	ازین می آنچه دارمی در قدح ریز
که زرد آنکس به تیغ چشم مشتش	که باشد خون بهایم مرد و دستیز
بهر آیینه نماید او در رو	که باشد داغ دل آیینه او
در صورت معنی ای شهنشاه	گل و باده است رشک ماه و او
ملک از تخت دولت شد برجست	ز دست او قدح بگرفت و بنشست
چراغ چشم محمود جوان بخت	شد او گلدسته شد بر گوشه تخت
بنا ساقی و در رو ماه و اکنون	چو جام و شیشه چشم و گوش وا کن

غم ما را رگ جالش تو واری | روان کن کیمیائی شاه خواری
بده آن می که باشد دیر ساله | جالش عینک چشم پیاله
چه معشوق و چه عاشق این فسانه است | همین سرها برین یک آستانه است
اگر خواهی که بیهوشت گذارم | قدح پیش آر تا کاغذ فشارم
بیا تا عاشقان را مرگ هوس است | که معشوق از لب خنجر دمی پیش [illegible]
من و تو ساقی بزم حبابیم | که تا دست و قدح گشته خرابیم
ز دورهٔ غسلیم و گوهر خویش | درین آب نگار نقش تشویش
رسیدن سوی آن مست خرامش | شکر آن مست نیک آغوش
مرا اول رها کن بعد ازان خویش | قدم درنه که راهی نیست در پیش
[illegible] دوست ما را بسکه کار است | رگ گردن آرزو میرش خوار است

میان تا و تیر غمزه ما بین | بود ابرو و خجالت قاب قوسین
فلک بالا و خاک تیره در زیر | بسر خاکستر و در زیر باقیر
درین گلخن شرار ایم از در و بام | صدای کودک و آکوی حمام

رفتن ایاز به حمام و افگندن مرغ و لها در روم

سحرگهی که حسن آئینه رسا بود | جگر سوزی یکی آتش فروتا بود

۱۶۵

مثنوی زلالی

از و شوخی طبع تازه می شد — و رین اوراق دل شیرازه می شد

سخن و عجاب راز بر رنگ گوشمالی — خیال وصل انگیز خیالی

چو شد عنبر غم گرم بازار — دماغ تر شدن فهرست گلزار

سوالی کرد از من می پرستی — که ای ناخورده امروز از چه مستی

جوابم گفت تمام از گل کیست — که آغوش زبانی ابی سخن نیست

همه تنگان دو ورش فسل گشاده — بخوبان خم شدن تعلیم داده

چنین گفتم که خشت آن نشیمن — گل من شد گل و من شد گل من

گر آلوده دل از نگار زیب — تصور جوش از هست از غیب

به حمامی که مد آب به از گل — تغافل می کند با دام بر گل

ز آب گرم و سرد خالی از بیم — گرفته موج بر کف کشتی سیم

بهر جانب حباب عشوه پرداز — شده سرگشته چون چشم نظر باز

هوا گرم و دماغ آرزو گرم — نظر گرم و چراغ جستجو گرم

عرق بر روی خوبان بر کناره — نکشده گوهر و رسته ستاره

در آغوش آب آتش نظر افروز — که وسمه بر ز فرض ماه سازد

به قدری هیچو سرو نشین راست — ایا زار از بوستان ناز هر خواست

۱۶۶

گلش از سینه خرمن تا بدامان | بلب آمد همه چاک گریبان

بخنجر کاوشی دلهای خسته | نگاهش از پس مژگان نشسته

دمی تا پا چو قطره در چکیدن | سر یک قطره جانی در طپیدن

گریبان را ز سینه بر شکسته | گلستان ارم را در شکسته

بتار و مار هشته کاکلش را | نبشته دسته دسته سنبلش را

خمار باده خورده بر دماغش | بنعل آب ره کرده چراغش

غلامان در نعل او هم کشیدند | ز بس تندی عنان هم کشیدند

جز او هم او همی بالای او جست | که از باد صبا چون شعله می رست

فلک بنودش از بالا دو پا | هنوز این گرد ننشسته است جا

چو برگشتی بعمر رفته ماندی | چو رفتی آرزو بر جای ماندی

دمش باد پریشان در قفایش | ز کلک صنع افشانده قفایش

کشیدند آن غلامان تازیانها | بزیر بار گل اسب چنین را

بران آشوب آن سر فتنه بنشست | حذر کن فتنه بر فتنه بنشست

چو زین آرامگاه آن سرین شد | خمیر قرص مه لبریز زین شد

ز نور میناها به تندی بوسه زد | سرین را رنگ بر پهلو نمی زد

اگر بر دیده آبی زدی کام / نخوردی آب بر عکس دلارام
بزیر پی همه گلبرگ تر داشت / که اندر نگینی یارش خبر داشت
چو در هنجار بازی اسپ راندی / رخ اندیشه فرزین بند ماندی
همه ره نادر حمام رقصان / بزیر بار کوه عاج لرزان
ز پشت اسپ آمد هم آن آشوب ایام / فرود آمد بغارتگاه حمام
مرا در رخصت کن اگر عزم نیست / که آنجا جای انزال قلم نیست
سخن رسوائی خود را بیاید / چو صبح از سینه ام عریان برآید
ز سر اول کله برداشت آنگاه / حجاب رویکایک تا کمرگاه
درون آمد بغوطه گاه حمام / که در شهر افتد از وی شور ایام
بعکس لاله در وی داد میکرد / که سنگ و خشت و گل فریاد میکرد
گل در خون سرشته جعد سانش / دل مژگان گزیده تنگ باتش
برادر روح در پیمانه می کرد / بتنگو و عقد شبنم دانه میکرد
اگر در بر گرفتی لاله تنکش / چو برگ گل فرو میریخت رنگش
در آب معتدل میشد دلارام / ز همراه عرق میریخت بادام
بموج آب نفس همعنان شد / بلا زنجیر در گردن روان شد

چه صحبت بی تکلف رو داده که گریبان تا بناف کشاده

زر نقش آب پیچ و تاب برد	پریشانی مسلسل آب می برد
اگر تیغ سخن موی شگافد	قلم و نبال ابروی شگافد
فرو آویخته طعن سخن گیسو	بجوی بر سرم صد قسم تشویر
بهر گرش چاشنی در دل نشستست	در اصلاح معانی موی بستست
ز بس گفتم سخن خوناب گردید	زبانم مو براورد و نفهمید
بمویی از روش که باز مانی	تلاشش منصب معنی فدانی
درآمد مو براستی زرشک مهتاب	بجنگش شعله در جامه آب
چنان آبی که بر الماس پیچد	چه صحبت بی تکلف موی مخمر
شبک چون سایه بر شمشیر رفتست	غبار احاطه بر زنجیر رفتست
سر شن خرمن گل بار بستست	بهر جانب چو شبنم میل میداد
ز لبریز بدن شیرین مبرحب رنگش	هوس درمانده آغوش تنگش
اگر دستش بدست مرده خواهد	ز چابکستی و درانگیز مروی
سفیدی تن و سرخی اندام	بروی گل بغشر کرده بادام
کفش در گاه ماتش انجنان بود	که گوی برگ گل بر فرق می رود
باز آمد بزیر تیغ دلخواه	که از ابر سیه بیرون کند ماه

بیک بالِ مگس آتشِ کافور | فشاندی بر جگر ها نیش زنبور
سر وی هر الف کز فرق او تیغ | هلالی مینمودی از دمِ تیغ
چو شد ترتیب خوبی مو بمو بست | تماشا جلوه گاهِ مهر آراست
پی رفتن ز جا موج شکر خواست | تو گفتی آتش از آب بر خاست
برون آمد قمر از برج آبی | که در شهر کتان آمد خرابی
گل از رویش بآن نم چهره می شست | نه چندانی که می خندید میریست
پی رفتن بگلشن جلوهٔ خویش | که آنجا ریخته از هم دلِ ریش
نشه از گلزار را آینه بر دوش | نسیم بوی یوسف پیرهن پوش
سراسر قامتش جانِ قبا شد | قیامت را شباهت خونبها شد
بزیر زین در آوردند بادی | که صد میدان بآتش طرح دادی
بر آمد بر سمندِ تاب برده | ز شوخی دامنی بر شعله خورده
ز شوقِ برد بار بها سمندش | سفال آمد نسیم و پیکر سپندش
تکش مالش بخونِ خویش برداشت | که از تندی خفی او خبر داشت
اگر خواب از رگِ فارس ربودی | شمیدی بوی خون در رسیدی
بار آز باد بر نقش گذشتی | ز بیم تازیانه فتنه گشتی

بنام ایزد که چون آن فوج گلگون | بزیر خرمن گل راند توسن
هنوز از قد موزون خمیده | که قرص مه بمیزان برکشیده
تراز روی رکابش را گرانم | خوشا آغوش زین و آنچه دانم
بزیر ران سمندی بر بهاری | نسیمی باگلی در ترکتازی
نسیمی سرخوشی از برگ لاله | رهش بر سر نگون گشته پیاله
چو اشک عاشقان از رشک شاهی | چو بوی حسن در آتش نهانی
که تا آمد بخلوت خانهٔ خاص | ز انگیزش در و دیوار رقاص
در و دیوار شد روشن ز نورش | معطر کوچه و برزن ز بویش
فرود آمد ز رخش و فتنه سر کرد | در کاشانه را چاک جگر کرد
درون آمد بآن کاشانه چون مهر | که شد آئینه اش سیماب از چهر
چو شد کاشانه را آشوب درگاه | نشست از پای خود بنشستن او
پی دیدار خود آئینه برداشت | بخود زد چشم زخمی بر جگر داشت
در بیان مریدان آئینه را او | ز چشم زخم خود در بستر بیمار افتاد
دو آئینه است در کاشانهٔ گل | یکی آئینهٔ آهن یکی دل
ز آهن شکل ثانی دل زباید | ولی دل آنچه آراید نماید

سوم است آبست چارم چشم خونریز	که میگیرند هر یک عکس یک چیز
بهم این هر سه آئینه مثالند	ز حول صورت آرائی خیالند
چو شخص از هر یکی رو بازگیرد	ز بی رنگی چمن پرواز گیرد
فتد عکسی چو در دل جاودانیست	بعکس انقلاب عکس ثانیست
چنان باطن بر او نقش نگینست	که ظاهر مهر عنوان دو بینست

چشم زخم رسیدن با ایاز

مگر در آئینه یوسف نظر کرد	ز خودبینی تعجب بیشتر کرد
بخوبی آنچنان شد آرزومند	که در شستی تجلی برقع برافگند
به قلبگاه آمد شیشهٔ سیم	ز آسیب هوائی قلب در بیم
رخی چسپاند بر آئینهٔ پوست	کشید از مغز دل آهی که ای دوست
جواب آمد که عکست چشم زد شد	زدی تیری بتاریکی درو شد
ز خودبینی زدی آن چشم بر خویش	که گرید بر سرش خونابه بر ریش
که تا شیری بطرف خام بندد	شکر بر دست تیر خویش خندد
اگر رنگ خودی از خود زدائی	بهر صورت که آرائی نمائی
بدین قلب ار شوی آئینهٔ خویش	چو وا بینی نه بینی خویش در پیش

زخود بر خود جدا از شست پیری | که غیر چشم زخم از خود نگیری
بیا از سینه ام آئینه بردار | ببین از شاهد افسانه رخسار
که آن آئینه چون از پیش بنهاد | درو از چشم مستش عکس افتاد
ز عکس آن آئینه عالمتاب گشته | دل پالوده روزی آب گشته
دگر کانیست کانش سینه بالاست | نمود جوهر اصلیش پیداست
گرفت آئینه در دست آن ماه | که سازد عکس رویش را نظرگاه
چه عکسی برق تیغ آفتابی | فتاده شعله طوری در آبی
چه آئینه برنگ دری چون مل | شده چون چشمه لبریز از گل
درو تا عکس خوبان آنچه باشد | گلی در چشمه افتاده باشد
عجائب چشمه کز نم گریزد | دم آبی ولی از دم گریزد
درو از عکس جانان جان در آمد | بیکجا ایستاده تا برآید
سهی بالا و بحری تند پویش | روان در کوچه و بازار خاموش
بهر دکانچه مجنون تقدیر | فرو آویخته مجنون بزنجیر
چو در آئینه رو کرد آن پریزاد | تو گفتی آتشی در آب افتاد
بنوعی جوشش زر واز خود بدر شد | که آئینه جو جوشش می زسر شد

شد آئینه ز عکسش آفتابی	برنگ جام لبریز شرابی
جمال دیده از روی چشم بد دور	بهشتی از بهار حسن معمور
ز آئینه خیالش اندر افتاد	نظر حیران و دیده بسمل افتاد
چنان بیهوش از جام بقا شد	که از تحریک شخصیت جدا شد
در آئینه بت خود بین کشمیر	قضا را شاخسار غنچه بی تیر
چنان زخم نظر را کارگر کرد	که تیر از مهره پشتش گذر کرد
ز زخم چشم زخمش خون روان شد	همه بالین و بستر ارغوان شد
بتی در باغ گل آتش فرو ریخت	چو آن آتش که ساقی را سبو ریخت
چه بت دیوانه از بند جسته	گذار سیل آتش را ببسته
بتی سامان خورشید جهان سوز	تجملهای دل برق الم سوز
بتی سامان جذر و مد بحران	شکسته کشتی غرقاب دوران
می تب از قدح بتخاله باشد	ز آتش صاف چندین ساله باشد
نشیمنش چون دهد پیرایه باغ	جگر بر شعله چسپد سینه بر داغ
کبابش ز آتش خس پوش بیدود	چکان بر قطره خاکستر آلود
از آن بت کش بدی بتخاله ساغر	میش خوناب خشک دیده تر

ایاز افتاد بر بستر بیکدست | چو مُشتی برگ گل کافشاندش مست
گلی کز باد نوروزی خطر داشت | ازین طوفان حبابی مایه بر داشت
تنِ او با عرق شد شعله گستر | چو مَی در ساغرِ تن شعله‌ور تر
رسیدی چون شرر در رخ ز راهش | چو لاله ساختی جان نگاهش
سرشکش چون اشک بالین گرفتی | عقیقش غنچهٔ تبخاله گردید
اگر بردی به تفتیش شعله انگشت | شدی خاکستر ش انگشت در مشت
زعکسِ رخ کش از تب بود رنگین | چو فانوسِ خیالی گشته بالین
شده رگهاش کبریت فروزان | برای شمع جمع تیره روزان
ضعیفی را چنان پا در رگش بود | که گرمی نفس بارِ دلش بود
ز هر نفس کالبد گسسته تاری | چو بر آئینهٔ خاطر غباری
تنِ او با نفسهای گسسته | غبارِ بر هوائی بر نشسته
به بستر دست باف نقش دیبا | خیالِ تازگی افتاده از پا
ببالینش نیاز از بهر تیمار | شده چشمش طبیبِ نیم بیمار
چو چشم از ناتوانی باز می‌کرد | نگاهش تکیه بر ناز میکرد
اگرچه [illegible] | ولی مرغ نگه را در قفس داشت

[illegible]

چو چشمش بایل نظاره می شد | ز ضعف دل نگاهش پاره می شد
لبش در گفت از جوش شکرخند | ز شیرینی بهم چسبیده یک چند
بیا بشنو سخنهای گلوسوز | مخواب امشب که امروزت امروز
ز اعجازی که با عشقست در کار | زهی عشق زهی گرمی بازار
در آنساعت که جانان بست تب بند | سر محمود هم بالین طلب شد

بیمار شدن محمود از بیماری ایاز

از این بازار در عاشقی باب | رواج نقد داغ تازه خوناب
میان عاشق و معشوق یکدل | شود قاتل شهید رقص بسمل
دو آیینه چو گردد مظهر جمع | طراز جلوه نیرنگ یک شمع
اگر آن هر دو آئینه است هم رنگ | ز شمع و لاله رو گیرند یکرنگ
دو تن با چون بهم سودای جانست | توانائی بهر یک ناتوانیست
اگر برگ گلی چید باد و تنگ | بنفشه وار از این بیرون دهد رنگ
اگر خاری دل او را بخارد | چو مژگان سر ز چشم این بر آرد
بچشمت خار اگر دلدار باشد | چو دامنی ستم بر خار باشد
نمکدان عرب لیلی پر شور | شد از افزونی خون هم رنجور

چنان شد حکم فصاد هنرکیش — که بوسد کام قیفالش بنیشش

چو بوسش نیشتر زد غوطه در خون — رگ از لیلی کشید و خون ز مجنون

چو خون جست از رگ آن سیمبر را — ز غیرت در دم آشامید خون را

که یکقطره بر هامون چکیدی — ز هامون تا ابد لیلی دمیدی

در افسانه است کایاز از تب برافروخت — ز رنگ روی گل تا بوی گل سوخت

ز تب محمود هم جان سوز گردید — ز تبش دود چراغ روز گردید

چه تب کش خوی بچهره گشت گلرنگ — دو آن هر سو چو طفل شعله در جنگ

تنی چون روی جانان شعله آلود — گل هر چشمه بر خون محمود

در آتش خفت همچون داغ لاله — ز تب مست شراب دیرساله

هزار آن شعله یکدم آب نافش — چو آتش پاره خاکستر لحافش

ز آب و گل تنش بی رنگ و بوئی — کشیده از خمیر شعله جوئی

چنان سوزی درون پیرهن داشت — که میگفت آب و آتش در دهن داشت

نشستی ناله اش گوئی بر آتش — که خاکستر فگندی بر سر آتش

دمی گر دست دل میکرد فریاد — نشان مستیش را ناله میداد

غرض گربکده و مائل درد بیمار — بهم کار باطن شغل تیمار

ز محمود و ز دل رنجان محمود
تمار نالهٔ زار یکی بود

ز بس هم تنگ بود ایند الم را
ز هم گر رگ زدندی درد هم را

به هر رنگی که او تغییر کردی
چو گل در روی این تاثیر کردی

نساندی تکیه در در غم آیین
شکست گوشهٔ بالین ببالین

از آن یک چون خدنگ غمزه جسته
ازین یک در گمان دل نشسته

ز و مژگان چو منیر و نیش بر نیش
جگر میگرو زین طوفان دل ریش

چو رنگ او ز تب مستانه می شد
رخ این آتش میخانه می شد

کشمیری که تیر از ناله جسته
کمان غزنوی در هم شکستی

بود هر دم را دادم دمی بود
الم بسیار و راحت اندکی بود

دوائی در ره درد می زد
نسیم گلستان بر گرد می زد

که با صحبت چراغ هر دو افروخت
چو لاله تب درون هر دو سوخت

رفتن محمود و بسکار از باغ

درین موسم که از رقصیدن باغ
بمینا پاره های سرو شمشاد

گرفته شیشه هر مرغ خوشی
به ذکر خویش فهمیدن هر دو

خوشا غلطیدن تسبیح ناله
تمار شیشه و چرخ پیاله

کند بار سحر بر گل بناگوش | که بیرون جوش از هوش و قدح نوش
زند چشمک به نرگس داغ لاله | پیاله هی پیاله بی پیاله
شقایق در کنار باغ و هامون | نماید داغهایش غسل در خون
بنفشه خم زند در ناتوانی | که تا یابد بهار نوجوانی
شگوفه جوش مغزش تازه می‌کرد | کتاب خنده را شیرازه می‌کرد
حریر گل صبا بر خار بافند | در باغ زنبق از نو بر شگافند
بطرف باغ بلبل زار نالد | جهد نرگس ز خواب و دیده مالد
نه جای گنج چشم نیم خواب است | ز بالین تا سر گلشن خراب است
در باغ از نشاط تازه خون کرد | ز دو رو کهنه مینا سرنگون کرد
صراحی کوزه و دم بسته بر دوش | که در هم قلب و اگیری زند جوش
صبا بر گوشه بالین سر مست | سر پایی زدی خود رفت از دست
خرامیده بی نبرد باد نوروز | که گل بخود بدو بوئیش نو آموز
شوم خاک ز بینش گر نیازی | خورد آب از خرام سرو بازی
جگر را در نشاط لاله گیرم | پس انگه چاشنی از ناله گیرم
نسیم آسا زنم بر سنبلش جوش | ربایم انچه خواهم از بناگوش

بصحرا تاخت محمودِ قدح نوش | چه صحرا لاله زار غارتِ هوش
بخاکی کز سایهٔ دستی رسیدی | چو شاخِ گل ز بارِ گل خمیدی
در آتش عکس خود از خود خبر داشت | بقائی دیگر و حسنِ دگر داشت
هوای عکس شادابی گرفته | جهان را آدم آبی گرفته
زده سنبل صلا فشو نمارا | فگنده دام تا گیرد هوا را
بنفشه هندوش در ترکتازی | مگس‌ها چون در رشته بازی
بفصلِ نوبهاران تا دمی او | پریدی بلبل و گل از پی او
خرامان در چمن شمشاد کشمیر | سرِ زلفش جنون‌آباد زنجیر
ز دو چشمش چشمهٔ صحرای مهتاب | بزیر باریک عالم شکر خواب
بتاب چهره‌اش خالِ سیه سست | سپند افتاده بر چند آتشی جست
شکسته چین زلفش بی گره‌ای | نگر افتاده در جای بلندی
قدح پر کرده گل پاشید و نوشید | ز یا چین دود گرد لاله جوشید
چو از باده شد و بالا شد دماغش | برآمد دود خواهش از چراغش
که شاها قصر و عشرت جاودان باد | ز صد قرنت نهایت یک قران باد
سپهرت خیمه‌گاه پس نشینان | غبار تو توتیای پیش بینان

ای آسمان همای پس نشینان تو خیمه‌گاه باد و غبار قدم تو سرمهٔ پیش بینان بیننده کننده ۱۲

غمت عشرت گذار ناگزیری … ورت دولت سرای ملک گیری

دلم خواهد همین جا قصر و باغی … خروش نغمه و جوش ایاغی

زر و فی حکم می فرمایدم ناز … که باشم از برت پهلو تهی باز

بنوعی کار گر آمد خطابش … که شد انگشت بر دیده جوابش

عمارت ساختن محمود بفرمان ایاز و صفت آن مقام

اگر خشت عمارت آفتابست … که بیش از طرح معموری خرابست

چو سازی خانه طفلانه می ساز … بر و بامش ز ویرانه می ساز

بنائی کز سرای انجمان است … تکلوخی سنگدل زین نا و دان است

عمارت کن ولی رای شکسته … خرابی بر در و بامش نشسته

خیالش سقف بر درگاه ریزد … که باد از گرد خونریزش گریزد

تمثیل و طلب نمودن محمود استاد هنرمند

بگوشم خورد از یاری شکسته … چو شیشه پاره گفتاری شکسته

که تا تعمیر آب و خاک خویشی … ز طاق افتاده دلهای ریشی

اگرچه بالش دست فرشته … گل چل روزه آدم سرشته

به لذت شور بختی چون رسانم … نمک از دیگری در کار ما شد

که تا دل را عمارت کار باشیم	نه در کار در و دیوار باشیم

تمثیل در بی ثباتی دنیا

برآوردم بنائی بر سر سنگ	که جنت ریخت در طرحش اورنگ
کشیده خامهٔ نقاش گستاخ	برشته نقش مرغان بر سر شاخ
از آن مرغان یکی آمد بدستان	که بشنو شرح حال باد دستان
زلالی انجهان هیچ بر هیچ	همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ
به آزادی ازین گلشن بدر زن	چو سرو از آب و گل برچیده دامن
بکار طرح و نقش دست بردار	برون کش پای از گل زین سبد آر

تعریف اوستاد هنرمند تمثیل

قضا را یکسی و گوی سفر کرد	به کوی خانه بردوشی گذر کرد
سرای دید از خاشاک بسته	درو گنجیده چون خار شکسته
بگفتش بر سر خار آن گل زرد	که اینجا سرخروئی چون توان کرد
جوابش آن خبرگیری خطرناک	کشید آهی و آتش زد بخاشاک
چو کاویدند خاکستر هوا بود	از و رقصیدن کردی بجا بود
شرر لاله شدی و آتش پریدی	دل پروانه را زهره دریدی

گل افسانه از شاخ روایت	چنین بشگفت از روی حکایت
که آمد شهر زینی با فلک جفت	که آسایش بمژگان جای میرفت
خیابانش آبش روان میشد سبکپای	که عکس گل نمی لرزید در روی
شگوفه بسکه بازی پیشه زاد	کله را واژگون بر سر نهادی
گلش آن مرغ دست آموز گستاخ	که تا خوانی بروزن آید از شاخ
بهم میخورد چون گلبرگ از باد	صدای بوسهٔ مستانه میداد
زدی رود روان در پرده سازی	بگوش خشک مغزان تر گوازی
شدی در رقص پیش سرو آزاد	معلق دست زن گل پیش شمشاد
ز شاخ ناله مرغ بوستانی	زدی هر نغمهٔ زیر زبانی
در آغاز نوای نوبهاران	ترنم اینچنین باشد گواران
ز اقلیدس گشایان رصدبند	طلب کردند استاد هنرمند
قلم زن چابک نخاراطرازی	ز برق تیشه پیه دل گدازی
سبکدستی که چون پیرایه بستی	ببالای نفس صد پایه بستی
گرفتی چون گل گلشن دمیدن	شدی سیراب مستسقی ز دیدن
کسی گر گفتیش وسعت فزا داد	گل از شاخ شهر سنجید و ...

دران باغ ارم قصری بنا کرد | که جنت را ز حوران بینوا کرد
چه قصری قصر گردون خاک راهی | سر راه خیال گاه گاهی
بلندی تا بجایی کش نظاره | ز دور نظری فتاده پاره پاره
درش حلقه بگوش ماه کرده | تنش در ناف ماهی راه کرده
گل خشتش کف بنای دلخواه | بهم چیده ز مهر و پرتو ماه
در آوردی ز تصویرش بهر گاه | مصور صورت هر چیز همراه
تنی کش معنی جان در رگ بودی | درون جامه غیبت باز بودی
ز آب و تاب صنعت نقش بسته | که گفتی صورتش گریان نشسته
پریدندی پی نالیدن زار | بهم مرغان باغ و مرغ دیوار
ز بس جوشیدن گل پیش و پس بود | هجوم ناله بر فرد قفس بود
خیال از غرفه اش گر در فتادی | به ساحت تا ابد آواز دادی
به پایین حوض از عکس سبک گام | گمانش اینکه خود افتاده از بام
درو تا جان لب شکر خواب خفتی | بهشت از پشت در افسانه گفتی
بجا آثار کانش باغ هشت و شد | که جنت گشت خوبی در خود فرو شد
چه باغ و ره بروی خلد بسته | سر گل را برون در شکسته

۱۸۵

ز بیرون تا درون لاله هر جهت | چو خون تازه گشته راه میرفت
نمودی از سر دیوار تابی | بس گلدار شبنم شیشهٔ می
ز گلدارش فتاده رنگ بیرون | چنان کز شیشه عکس آب گلگون
به بحر رنگ و بو کشتی بیکران بود | فلک در سیر گشتی تا میان بود
در آن باغ از پی انگیز گلگشت | دم عیسی چو عمر خضر می‌گشت
بنفشه دست در زیر زنخ داشت | ز اشک ژاله تخم ناله میکاشت
چنانش سبزه در نشو و نما بود | که رنگ سبزه از سبزه جدا بود
ز غولی تا بدان قصر دلاویز | میان عاشق و معشوق خونریز
بقدر ناله ره در میان بود | که ناله کاروان در کاروان بود

رفتن محمود بسیر آن مقام و آگاهی یافتن ایاز از غلامان و بقصر خود رفتن

شود چون شمع کاری کلک مانی | بود پروانه حکم آنجهانی
چنان خیزد که طرح آن نشسته | درش گردد بروی غیر بسته
چو در جلوه درآید حسن تمام | تماشا مژده می‌آرد به پیغام
تر و شوخ استغنا گزیست | بر و بوم تحمل فتنه خیزست
در شیر باغ و قصر خانه پرواز | طبیعت ناشکیبی میکند باز

کنون از نالهٔ خونریز خامه	خراشش تیشه را در کارنامه
مرا در بر که بزم عیش و غم شد	سماع تیشه در رقص قلم شد
شرار و قطره را دوش دیدم	بر آب دیده نقش پی کشیدم
یکی از کلک معنی نافه بسته	یکی از تیشه فرهاد جسته
چو کاویدم دل آن نافه وین	روان گشتند کای تنخانه چین
ز کلک و تیشه استادکاریم	تر و جانب محمود داریم
چو آمد قصر و باغ خاطر افروز	تمام اجزا تراش سنگ و سوز
روانش شد کوهکن فرهاد پیشه	بغیر از قطره زرنج آن اشک تیشه
چو گنجی مار کلکش در بنا گوش	چو گوئی ماه عیدش تیشه بر دوش
نگارش عقل بیضای جنون خیز	بر و بازو جگر از بیستون ریز
نیش آبستن بی چین از رنگ	زده بر تارک تسلیم صد رنگ
چو دریا چاره دامان در میانش	در اشک هنر گنج روانش
پیش مکتب سرائی نقشبندان	قدم آسائی مشکل پسندان
چو شعل تیشه اش از دوش خیزد	رگ گردن بگردن بر ستیزد
ز پیشانی چو افشاندی عرق را	زمین نقش فلک دیدی ورق را

برنگ سنبل مى رنگين و سرمست — نگارِ پاى فرقش دست بر دست

در آمد از در محمود چون باغ — كه باد الاله زار سينه ات داغ

شگفته باغ و ستى بر شگفته — اشارت بر لب كوثر نشسته

چه باغى باغ از سر پايه خود — برون داده بهار از سايه خود

دمِ مرغان چو صوفى رفته در ذكر — غم خونين دلانرا غوطه در فكر

سرِ هر ذره و شور هوائى — دلِ هر قطره در رقص نوائى

نهالِ و سايه در بستان خرامان — سرِ هر سرو چو صاحب با غلامان

شقايق چار چشم حيرت انديش — كشيده شربت از دودِ دلِ خويش

شگفت از تن بنوعى آنچنان باغ — گلش از جنت سمن شد پنبه داغ

ز نازك كارى و گلبن طرازى — زمين را ته بته بتخانه سازى

بدستى گل بدستى ساغرِ مل — چو خوبان شاخ گل بر سر زده گل

بطرفِ جوى جوشا جوش مرغان — چو رندانِ برهنه پا غزلخوان

گرش در آب از عكس گلزار — لطافت بين كه گل مى بزد آبا

در آن قصرِ همه آغوش گشته — گرفته خويش را بيهوش گشته

چه قصرى قصر ره بر فكر بندى — زده بر چرخ و مهرش ريشخندى

۱۸۷

ز مینائی قلم سرجوش گشته / سرش از گنبد مینا گذشته
باب دست من از آتش نویس / بچشم بادبانی خاک افسوس
ز بس انگیز کلک و تیشه دارد / چو می راز فلک در شیشه دارد
ز چنگم خامه آن برگ و نوا داشت / که صورت جان بدو در خویش جا داشت
تماشائی ز بس سیرفت در کار / برویش آب میرد نقش دیوار
بروبوم تماشا لاله زارست / که قصر و باغ داغ انتظارست
چو از استاد و قصر باغ گفتم / همه از گل بسینه داغ رفتم
شنو از دل چو آید دل سوی من / ز قصر زاغ فکر و باغ دامن
چه قصری و چه سبزی و چه باغی / چه سازد و چه سوزی و چه داغی
نماند تا حکایت ساده نیرنگ / من اینقسم آرزوها میکنم رنگ
ایاز آتشین رخسار و محمود / بهم آمیخته چون شعله و دود
یکی ابرو کمان و قادر انداز / یکی آماج تیر ترکش ناز
یکی برق و یکی خرمن گشاده / یکی تیغ و یکی گردن نهاده
یکی لعل لبش را بر مکیده / یکی از دیده در ساغر چکیده
بسیر قصر و گشت باغ رفتند / چو لاله سر بمهر داغ رفتند

درون قصر شان اول ره افتاد — بچرخ از نردبان نور مهتاو
چه قصری بی بهاهی در فشرده — دل از مهر درون از ماه برده
درش چاک گریبان پری چهر — غبار آستانش پرتو مهر
بلغ از قصر موج لاله بردند — چو رنگ بوی در گل غوطه خوردند
چه باغ شوخ و رنگین چون عروسان — ندامش برگ زر تاج خروسان
فتاده سایه مست و نار و دست — که تا خیزند از جا دست بر دست
که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم — که آن کردی باغوشش فراهم
که این بر شعله دستار در مستی — که آن پروانه را مغز در میدست
که این لب میگزید و مست میشد — که آن انگشت ترا شست میشد
لب ساقی صلای نوش میزد — هوس رنگین ترا زمی جوش میزد
غبار آن هر طرف دریا کوبی — همه پرورده آغوش خوبی
هوایی رقص شان اندام میریخت — چو برگ گل که از بادام میریخت
ز آسیب نگه شان باغ آغوش — بنفشه زار مه شد چون بناگوش
سراپا شان چنان نازک رقم بود — که بر خواندن بدان مغز قلم بود
رخی شان موج گل بر دوش میزد — بغل خمیازه بر آغوش میزد

به تنگ آغوشی هر سرو آزاد | نگاهی زیر چشمی وعده میداد

دل محمود در جائی دگر بود | نظر بازِ تماشائی دگر بود

غلامی داشت شاه غم ضرورت | که یا زهی ثانی بودی بصورت

به سبزی غوطه میزد آب و خاکش | بجون عاشقان دامان پاکش

چه خوش گفت آن نمک گیر ستوده | که سبزی بی نمک هرگز نبوده

به پنهانی میان او و محمود | گهی ناز و نیاز در میان بود

ایاز از رشک چهره آتشین کرد | نگاهش در پس مژگان کمین کرد

چو مضمون نیاز و ناز دریافت | نگه را تار غیرت بر جگر بافت

زجا جست و قیامت را علم داد | دل و بی طاقتی را سر بهم داد

که عاشق چون تو می باید که باشد | بیکدل صد جهان دلبر تراشد

ز بازوئی تو بهتر بازوئی هست | که ریزد خونت از مالیدن دست

هنوزم تکیه بازوی ناز است | هنوزم دست بیرحمی دراز است

هنوزم هست تا صد بیگنه پیش | که باشد خون شان در گردن خویش

هنوزم در گلستان تا گذشته | پی موری بارشک تر سرشته

هنوزم آهوان بسیار خیزند | ز نظاره ام و مردم گریزند

۱۹۰

هنوزم لاله و لهاست بی‌داغ | ز هندان گل یک گلم نشگفته در باغ

خموش آمد گل و سرو روانش | ز دیده همچو کام دل نهان شد

خیال عاشقش را اندازیش | همین او با نمک ماند و دل ریش

رفتن از مجلس ایاز و بریدن سر غلام را محمود

زند چون حرف رشک از گفتگو جوش | دود چون عقرب آشفته در گوش

اگر بر دل زند گرد سپندی | گل رقصیدن بالابلندی

نفس از رشک چون پیچید بسینه | شود آن دل پر از اندوه و کینه

از آن بیضه دم گرمی که زاید | دهان و لب زبان و کام خاید

شود چون در سرائی رشک کلگیر | چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار

کسی کو رشک در کاشانه دارد | عجب دیوانه در خانه دارد

چو محمود از ایاز آزرده دل شد | غلام عشوه‌گر خویش خجل شد

نمی‌خندد در چاک جگرگاه | بغیر از برق خنجر بر رخ شاه

زبان‌ها تیغ کردن جوهر افشاند | بایمائی نظر جلاد را خواند

زمین مژگان چنین بر خاست غوغا | که شه خشم است هان جلاد جلاد

یکی جلاد حاضر شد بدرگاه | که پر خون گشت ازوی دیده شاه

کشیده سنبل خنجر بدوشش　　چو عقرب خفته در سوراخ گوشش
چو شیران گرسنه روز خشمی　　چو ترکان شگوفه تنگ چشمی
ز مژگان تیغ جان و دل ز بره میکرد　　سر انشک خودش بر نیزه میکرد
دمش در سر دمه باز بهاران　　دمه در سینه آباد زمستان
دلش هر کاسه سنگ از رخ خشت　　نفیر خواب شبخون هیئتی زشت
ز رخ در انتقام هر نظاره　　فسرده غوره در چشم نظاره
اشارت کرد شه آن خشمگین را　　که یعنی این غلام نازنین را
ز خونش خاک را رشک چمن کن　　سرش را لاله فتراک من کن
کشیده از لبش خون کرده از نیش　　جگر آئینه دار داغ تشویش
چراغ افروز برق مرگ جلاد　　برآورد از میان تیغ اجل زاد
چه تیغ زردرها تاریک کرده　　ببوسیدن لب باریک کرده
زبان از تشنگی افگنده بر رو　　سراسر موج آب و آتش گوی
رگ ابرهی ز خشکی مانده خونریز　　بگردن بر سر افتاده ز بر خیز
بنوعی سوی لب شد پیش و بر دید　　که خون از دیده قاتل چکیدی
غلام از ترسش و جلاد از بن انگشت　　ز بیم جرمش میخائید انگشت

وداعِ وصل و بیرون سر و تن — نزاعِ صلح چاکِ جیب و دامن
چو رقصِ مرغِ بسمل باز رفتار — رهائی رشتهٔ جان گرفتار
بیوش تیغ گردن پیش آورد — سر و جانرا فدای حکمِ شه کرد
رگِ گردنش زو تکیه شمشیر — فتاد از پا بخاکِ تیره چون تیر
سرش نوعی ز تیغِ تیز افتاد — که گفتی مدتی دستت برآورد
گرفت آن سر شتهٔ آفاق در چنگ — روان شد سوی قصرِ یار دل تنگ
فرس راندند از مهمیز می کرد — بخار کوه آتش تیز می کرد
خیالی بر خیالی بر نشسته — سر و تندی همه مرکب گسسته
چو بادِ نوبهار آن فتنهٔ دشت — غبار از پی چو موجِ باده مگذشت
چنان میراند آن بادِ ارم را — که رنگ و سایه بیجستند هم را
خبر گیر آن تنگ تیز و سبک گام — فرو گفتند در گوشش دلارام
که از غزنی بدینسان شاه خونریز — چو داغِ لاله در خون رانده شبدیز
درون تن دلی بیباک دارد — سری در حلقهٔ فتراک دارد
چنان راند چنان آید شهریار — که دشتی آتشی سوی خس کند زار
بنوعی ز آب و خاک خویش رسته — که دست از جان بآبِ تیغ شسته

ولش طبل طپیدن جان او باز / بصید کبک غم در اوج پرواز

ایاز گرم خون شعله برجست / در قصر و میان عشوه را بست

میان نازک چو شاخ گل که خیزد / شرین مایل بهر جانب که ریزد

شده خالش سپند روی آتش / کمان ابرو و مژگان چار ترکش

دهان از غنچهٔ جنت نهان تر / نگاه از تیزی مژگان سنان تر

خراب نرگس مستش پیاله / کباب عکس رویش برگ لاله

سر زنجیر زلف افگنده بر دوش / که تا مالد شه دیوانه را گوش

حبابش بان تا دری مشکوی و تاخت / نگاهی بر فراز قصر انداخت

ایازی دید بر ایوان خرامان / که بر رفتار شیون داشت دامان

چنان دل خون شدی دریی گرفته / که رفتن راز جوش می گرفته

برنگ موج گلهای بهشتی / بخون سیر اندراز جلوه گشتی

برفتن خنجر ناورد می شد / به برگشتن چو آه سرد می شد

زده نوعی بخنده قفل یاقوت / که نام قند گشته قحطی قوت

چنان موی کمر را تنگ بسته / که نی را بر شکر پهلو شکسته

چو محمود آن خرام و جلوه را دید / بساط حلقهٔ فتراک برچید

پس آن سر را بخاک و خون برآمیخت … بدرگاه بلند قصر آویخت

سر فتراک او زلف سیاهش … بجانان باز آغوش نگاهش

سر سر کرده سر حلقه دار … انا الحق گوی بسمل سنگ دیوار

سر بر وی خود خندان و مدهوش … تبسم شکرین و خنده در جوش

چو آن سر را ایاز مه جبین دید … سراپا خون شد و در دیده گردید

تراوید از ته خاطر عتابش … بمحمود از عتاب انتخابش

سخن کوتاه و قصه مختصر شد … که اینک از وجودش شکوه سر شد

شکوه ایاز فتنه جو با محمود

شود چون شکوه را جا در دل تنگ … حباب نیمجر افشی آتش از سنگ

ندارد باده دست صرفه بر شنگ … شرر گل میکند در بیشهٔ خشک

بدل از شکوه مستوری نشاید … که رنگ می ز شیشه می نماید

سبو از دست ساقی سر گرانست … ز غلغل شکوه اش در خون وانشست

برافروزان ز طارم آب زر شست … که مستانرا خمار خون دل گشت

که وارم در بدخشان گنج بخش … برنگ تاب رخسار سیاوش

صراحی قهقه اش سر کشاید … ولی از شکوه خالی می نماید

قدح گوشه مضمونش گشاده | گرفته شعله و خوناب داده
بت کم گو ایاز پر شکایت | گل خودرو بهار بی نهایت
کمان ابروش با دو چشم گستاخ | ز بهر چشمی دو آهو شاخ بر شاخ
زخش در خون چندین باغ خفته | بهشتی بر سر سروی شگفته
چو شمع و دود در هم روی و مویش | شهر را شک سپید و چشمه جویش
گشاده تیر مژگان را چپ انداز | میان دار نباو جمله ناز
سر بطاق و رگه سرنگون یافت | که جوهر را بخنجر موج خون یافت
سری دور از تن هر خون گرفته | لب از دندان در مکنون گرفته
سری تن داده در سامان حسرت | گشاده بر ابد میدان حسرت
سر فتراک او زلف سیاهش | بعاشق بازی آغوش نگاهش
بر و چشمی که حیران هوس بود | نگاه اولین را باز پس بود
بت کشمیر غیرت آزموده | دل از محمود غزنینی ربوده
چو آن سر را نگارستان چین دید | گره از باده بر چین جبین دید
لبش از گفتنگ تنگ شکر ساخت | عقیق ناب را کان گهر ساخت
سخن را پوست کنده زهر خندش | شکر رانی بناخن کرده قندش

ترا و بد آنچنانش شکوه از تو | که ای از خون معشوقت قدح نوش
مکن بر من زر و بر جانفشانی | که احوال میکشد خود را به ثانی
زد آن آنی که زد پروانه بر خویش | مگر زر گشته شد شمع جگر ریش
ولش از سوختن بسیار خوش بود | که سیر اخترش معشوقه کش بود
مراد از این مثل کام دل است | که یائی حرف طالع در میانست
چه خوش گفت آن غریب دلشکسته | که بیطالع بروز خود نشسته
بمرد مهربانی تیغ بیداد | شکستی بر دلم دستت عزیزاو
روان شو آستین بر چشم تر نه | برنگ ناروندان بر جگر نه
بگیر این پاره دل را بجان اوز | برو در عاشقی درسی بیاموز
پس انگه اشک ریزان پیش او آی | نمکدانی شود بر ریش یار آی

شکوه محمود با ایاز از انجا آمدن بغزنی و با غلامان صحبت داشتن ایاز

بدر مرو ای خیال غیر خون شو | که حرف خلوتی دارم برون شو
درین خلوت بجز دست چه بیند | که هر دم بر سر روزن نشیند
اگر بیرون وهم سوز دل ریش | فکند پروانه شکوه از سوختن خویش
ز خرم نغز آتش جوش که دارد | بانگشتان شعله گوش گیرد

۱۹۷

دل محمود در خون زد پیاله | ز جوشِ شکوه ہائے دیر ساله
بگفتن روی گرمی را چیان خست | که خون از بینیِ آتش برون جست
که ببر نیزم بردن دلِ پاره چند | بداغِ ہمچو برگِ لاله پیوند
همه از سینه بغم گریزان | بدل چسپنده چون داغ عزیزان
همه خود ساقی اند و خود شراب اند | همه خود آتش اند و خود کباب اند
همه کان نمک کای شور کشمیر | نمک از پای تا فرق نمک گیر
بلا انداز چشم عشوه سازت | قیامت یکه تاز نیم نازت
نزاکت سایه پرورشد وصالت | تصور پیشِ همین خیالت
کنند خاک تو بر رو فتنه سازی | چه هند و بچه در مهتاب بازی
شکستن را بزلف و خط نگذار | درین مشق جنون دستی نگهدار
شکست دل که مشقِ خاطرِ تست | خراشِ کلکِ مژگانرا مکن سست
که دل در بر شکستن پیشه ما ست | شکستن آب و خاکِ شیشه ما ست
مرا بر خاک درگاهِ تو حتانم | اشارت چیست باید رفت یا نه
چو من رفتم بسے باجانِ ناشاد | پشیمانی زبی خواهی فرستاد
نم داغ سرشک و دیده تر | نماید رفتنی را رفته بهتر

نم داغ سرشک و دیده را ه نماید رفتنی ... اگر رفتن تو بهتر است ۱۲

چو محمود از ایازان زخمها خورد	سخن را در گلو با خود فرو برد
گرفته خشم آتش در سر و بر	برفتن خون سروی ان سیمبر
بر آشفت و شد آشوب زمانه	چو زهر چشم مار از در روانه
بدامان گریه در دامن فشاند	چو آه نوسفر شبدیز راند

تمثیل

گرفتم قطرهٔ خونابه بر دوش	چو طفلی پاره الماس در آغوش
در آغوشم چکید و پی سپر شد	پیش پیمانهٔ خونِ جگر شد
که من بودم دلِ رنجیده رفتم	ز خنگِ او بسیلِ دیده رفتم
فرس بر برق ره زن چون ستیزد	که خرمن سوز باشد چون گریزد
زبانی نقش دلبر تا نغز ی	جگر ساقی و دیده ساغر می
شکست دل کز اندیشه می رفت	شه از پی چون برنگِ شیشه می رفت
سمندی زیر رانش در تگ و تاز	که میزد گام بر بالای آواز
ز گردش جیب گردون چاک می شد	هوا تا می گرفتش خاک می شد
بمغرب گر ز مشرق رفتی از جست	به برگشتن مه و چار جونین می گشت
بهر جانب که شاهنش تیز میراند	تنی مه شعلهٔ مهمیز می ماند

زبار خشم ابر و خشم نی زد	ترازو یک سر موکم نی زد
به کوه و دشت حی میراندی پیل	که تا گروید شور شهر غزنی
ز بس آتش گل از شاخ زمان ریخت	خیال کشته چون برگ خزان ریخت
شه آزرده جان و دل شکسته	چو مینا تا گلو در خون نشسته
بساز و مطرب و می تر ز هر چنگ	رخ و عکس و بناگوش و گل و رنگ
که تا جوشد ایارش از می رشک	بخون دیده غلطاند در اشک
غلامانش را بباغ یاسمین خواند	بغل را بر سر خوان شیرین خواند
غلامانی ز رنگ آمیزی چهر	بهم آمیخته چون سایه مهر
دل سایه بهار سبزه بخت	فگنده بر بساط ارغوان تخت
ز جام مهر شان در جوش مستی	سر خورشید و پاکی خود پرستی
شده باغ از نفس شان عیسی آباد	عروسان چمن حسن خداداد
بباغ و داغ دل گشتند یک یک	که نرگس جام می و لاله چشمک
چه باغی دلکش و رنگین و شاداب	نشیمش شبنم و گل خاک مهتاب
سراسر یاسمینش پروریده	به جنت همچو صبح نو دمیده
زرو خشش تر نوازنهای ناله	زروی آبی بداغ خشک لاله

ز سر تا پای شاخ گل پیاله | سرش در جنبش تحسین لاله
صبا چون بیضهٔ غنچه دریدی | بجای برگ گل بلبل پریدی
بزنبق گفت گل از بید باغی | که باشد صحبت نگرفته باغی
چو گریبان کودکی زار نشسته | در افتاده نمکدان آتش شکسته
زدی نرگس بجام باده چشمک | که غم را مرگ نو باد امبارک
شقایق جام گشت و داغ ساقی | که صحبت هست باقی یار باقی
ملک از کوشش مینا بینه بر دو تخت | عروسی را بکارت پرده انگار
ولیکن خون خود در جام میکرد | قدح نوشی بخون آشام میکرد
ز هر یک قطرهٔ می خشک و تر را | بخون گرم چسپاندی جگر را
دو بالای دماغش خون گرفته | بهر ره برگ گلگون گرفته
که کی آرد درون آید ایازش | چکد از تیغ مژگان آب نازش

پشیمان شدن ایاز و رفتن از عقب شاه بباغ

طبیعت را غم رنجش گشنده است | دماغ صلح بی پروا بلند است
دل نازک ندارد تاب رنجش | جگر چون ریش شد تنهای کاوش
چو رنجش ریشه گردد پایه ور شد | سر منصور بر دارش ثمر شد

برنجش غوطه کن در آشتی کوش	که آمد زهر او جان داروی نوش
ز دل رنجان چو عاشق قهر گردد	نگه را هفت دریا زهر گیرد
ز بس طوفان چین از هر نگاهی	غنود کشتی ابرو پاره پاره
ولی معشوق هم در گردش خشم	می پیمانه های کار خشم
چنان بالید که رنجش تیغ راند	که جای آشتی رنگی نماند
بت شهباز عشق از دست رفته	ز جام خشمناکی مست رفته
طلب فرمود ساقی را سحرگاه	که گردد مست تا زد از لبی خواه
درآمد با صراحی چون سحرخیز	بجام و باده تقریب و بهانه
ز رنگ چهره می در جام میکرد	ز لعلش باده مستی وام میکرد
صراحی آمد از لب چون غزاله	چو آهو برده با او پیاله
شده خون سرفش وان خون همه مشک	دماغ غنچه ز جوشش لاله خشک
نه خون بود و نه مشک آیا که می بود	ز دردش بحر و کان یک قطره خون بود
می همشیره خون سیاوش	به مهد بیخودی بهادایه هوش
خراب جرعه اش روز ندامت	ز مستی تکیه بر دوش قیامت
چو زان گشت گلی شمشاد کشمیر	برآمد بر سمند همچو تقدیر

جهاندی دم چو چوگان ز زیرش	بمیدان چنین گوی ز پیش
سمندش را که نعل واژگون بود	سر باد و داغ شعله خون بود
شدی هر دم ز ترادی آتشین خوی	ز باد نافهٔ گل پیش از بوی
سواره مست و توسن مست و ره مست	ز نعل موزه تا طرفِ کله مست
همه ره پا کوبان سوی غزنی	که تا نه بر رخ در بوسه پی
ز جای بوسه‌اش آتش برون جست	جبین آستان خونابه چین بست
رکاب آمد که خالی کن ترازو	عنان از هیچ که سرکش زد بازو
ز برج زین که آغوشیست چون ماه	در آمد آن مه تابانِ دلخواه
دو کوه عاج آویزان بهدی	گسستن سوی پیوستن ز سوی
کند تا جلوه در میدان آغوش	نموده ماه نخشب را قصب پوش
فرود آمد مه و مهر زمین شد	بر وهم سر انگلدار چین شد
ز گل بوسی فرمتاب و زمی تنگ	در آمد از در محمود دل تنگ
شه آزرده محنت کشیده	هوس تلخیهٔ غم عالم چشیده
جبین آن نرخ گشته چین نگارش	که رفته موجهٔ دریا کنارش
پس را تو چنان سنگین نشسته	که پشت خاک تا قارون شکسته

نغم چسپانده تا حد دل تنگ	که از خون بر سر خون ریخته رنگ
گرفته نوعی از آزادگی خشم	که جام زهر گشته گردش چشم
بهر جانب که بیتابانه دیده	جگر از خنجر مژگان چکیده
وشش چون مار زخمی نیش میزد	بسوراخ جگر بر خویش میزد
چو راه بر غدنگ ناله می‌بست	نفس میزد که خون صد نیزه می‌جست
ایاز از تخت سلطان چسپ داشت	هزاران زخم تنبش با جگر داشت
نگاهش شرمسار ناتوانی	نگاهش اعتبار بدگمانی
نشسته در تلافی هیچ پیکان	که کاوه باقی تقصیر پیکان
سپر چون شاخ گل افگنده در پیش	چو غنچه نو بهر دل تنگی خونیش
ازین سو غمزه خونریز تا فی	وز آنسو طعنه و بخیه بگانی
ازین سو بندگی در عذر تقصیر	وز آنسو خواجگی زهر گلوگیر
ازین سو گرم بازار خموشی	وز آنسو شور معشوقه فروشی

فرستادن کس محمود بطلب وی اگران غایت خشم و فروختن ایاز

چو تار بخیه عاشق پیچ گیرد	فروشد یار و قیمت هیچ گیرد
نه کس زانسان ز پی آزرده جوشد	که دلبر را بدل ارزان فروشند

چنان باید ستیزه تیغ راندن	که جای بخیهٔ صلحی نماند
نباشد چاره در کینه جوشی	بجز تقریب معشوقه فروشی
چنان سوداگری را باز داند	که بنده را سر بجبین کار داند
غلامی خواجه را بود ناچاره	در آورد از پی سودا به بازار
محیط خشم خواجه گوهر افشاند	بر و فرزندگان بنده تیغ خواباند
که من تلخ انتقام ناز دلکشم	غلام پیش خم خواجه فروشم
گر از بنده صد فتنه نامم	غلام بیوفائی را غلامم
کسی نشنید گاهی بر غیر فروخت	بجز محمود کو معشوق بفروخت
فروشنده ایاز خشم آلود	خرید ار غضب یعنی که محمود
دوانید از پی دریا نشینی	گل سرشاخهٔ بر سر زمینی
بر نجش آشنا تیغ زبانکار	نفهمیده که آسان نیست در کار
بدر سول رسی در خوش تماشی	غلام عصمتی در خواجه تاشی
نگه ور دیده از دیده در رسول	بجان تعلیم رقص نیم بسمل
شکسته شیشهٔ خشک تری را	چو نوح نوحه گر سوداگری را
طلبکار آن بر و بحر بهار	عیار وزن گیران من و ما

تحشمان در بار حسن از ماه تابش | زبابان در کار نسود آز آفتابش
سر حسن سرمایهٔ بازارگانی | درو ضمیمه قرض سیمش از گرانی
گران جانان شکر وخ نثارش | ترازو دار چشم انتظارش
درآمد همچو مه ابرو گشاده | کله بالای پیشانی نهاده
تهنشسته در طلسم عهد بستن | ز جا برخاستن بهر نشستن
گذشت از پا چو تصور روزگاران | نسیمی رنگین تر از حسن بهاران
رخ محمود برگ لاله تا ماند | بدامانش نگه تعظیم افشاند
که غزنی را همه شکر گرفتی | ز خاک تیره ما را ابر گرفتی
نمودی روی دل جان جستگان را | گشودی چین ابرو بستگان را
درس خواندن که کارم حیله بافیست | خیالم پرنیان باف تلافیست
رخ اندیشه را تا بیده هیچ | که تار و پود من خون منجوردم هیچ
غلامی سیفر دستم جامه ادراک | گریزان رحم و طاقت ز دیده و بیباک
دو گیتی شیدگاه آفتابش | شهید غمزهٔ حاضر جوابش
همین عیبی که دارد بیوفائی است | ولیکن این هنر طبع آزمائی است
نگاهش محض استغناست از ناز | دماغ دلبری بالاست از ناز

ز بازارِ جلوه تا سر بازار انگیز
همه چیش می‌فروشم با همه چیز

خریدارانش از پی رو کردنِ مفت
نه نه میکردگان آری همی گفت

چنین در سوختن ها خشک و تر را
برون داد از نفس دودِ جگر را

که شاها مرکبِ راعت فلک باد
بموکب رایت رفعت وانه یدک باد

زده در کینه‌ات خورشید جوشی
غلامِ لعل پوشی در بگوشی

کنیزِ رانده‌ات ناهید چنگی
زپیچ زلف نرمست زلف زنگی

مرا آن دل کجا با زهره‌ام جفت
که معشوق ترا گرم چنین مفت

اگر دلها و جانها جمع سازم
گداز ماهِ خود را شمع سازم

نیم با ساز و سوزِ هر نوائی
پر پروانه را خونِ بهائی

چو دید افسرده شه گرمی بازار
شکر شیرینئی آورد در کار

که گرچه من ز شیرینی به تنگم
با این تلخی مهر شکر ز تنگم

درین سودا که نقصان خرونم
پشیمانی بطالع می‌فروشم

وگر فکری ز فکری کهنه متراش
خریدارِ خیالِ ناز او باش

خرید آخر آن ایازِ نازنین را
ایازِ نازنین مه جبین را

تماشا را ز رویش مست افگند
چو کاکل در میانش دست افگند

برون بردند از بر شاه جهانش	بسوی آرامگاه کار پردازش

پشیمانی محمود از فروختن ایاز و حکم نمودن بقتل خواجه و بلفیه ایاز

از آن کس کش دل آزرده خو نیست	تمنا خصم و دشمن آرزو نیست
اگر باد هوس بر خاک ریزد	ز جوشش آب و آتش پاک خیزد
نه بندد هیچ نقش آئینه بر خویش	ز زنگ عکس مرهم تا دل ریش
اگر بیند و گرنه روی جانان	شود قانع برقص بسمل جان
پیاله بیشتر خواهد دل مست	همه با تغر هوش رفته از دست
پشیمانی که اول کار خیزد	شکر را شور در بازار ریزد
پشیمانی پس از عذر گنه هیچ	همین در رشتهٔ آهی به پیچ
ز بدکاری که نفس برده تابست	پشیمانی تتبع کرده تابست
چو من نامه سپید و روسیاهی	بجرم مغفرت محتاج آهی
دم آخر که رفتن در نظر داشت	گذارا گریه در خون جگر داشت
هنوزش اشک در آرایش خویش	که شد بیش نگاهش مرهم ریش
پشیمانی باین درگاه بابست	اگر فوج خیال و چشم خوابست
پشیمانی پس محل نه سر گشت	مکافات عمل از پیش برگشت

۲۰۸

دل محمود در گلنزار ناله | سراپا خرقه پوشش داغ لاله
چو شد گلنزار داغ از گلفروشی | سراپا خرقه پوشی داغ پوشی
پشیمان ز تیغ دوربینی یار | دوانید از پی دلبر خریدار
ز بی چابک خرامان کشودند | غلام و خواجه را حاضر نمودند
غلامی خسته جان دل شکسته | پریشانی بدوشش زلف بسته
طبیعت پیشه خاطر شکستن | نزاکت خویش را بر شیشه بستن
گل کشمیر اما سرو غزنی | لبش مے خنده اش می بوسه اسمی
نشاطش راز بیش پای کم ها | غمش شد یکی بالای غم ها
خریدار آنچنان رنگین ستاده | که وقتی زعفران را آب داده
نظر تبخاله حسن ایازش | نیاز آلوده پوزش ز نازش
شهنشه خواند جلاد و چه جلاد | ز تیغش روشنی برگ از تیغ آزاد
سیاست دفع خونریزش کرده | بروتش تیر در تیغش کرده
رخ ازرق دیده ازرق موی ازرق | بقاروره دو خورشید معلق
بدیده مهره یرقان نشسته | که در وی زهره مردم شکسته
زلشش همیش اثر میکرد در شهر | نمی شد کشته اوزنده در شهر

۲۰۹

نهان نوعی ز بخلش برگ میر | که مرگ از امتلائی مرگ می‌مرد
اشارت راند محمود جهانبان | بجلاد از دمِ شمشیر مژگان
که این سر را ز بارِ دوش برگیر | ادیم خاک را در لعل تر گیر
کفِ جلاد میدانِ عدم شد | دمِ صبح اجل از وی علم شد
دمِ صبح اجل یعنی که شمشیر | دمیده از دمِ گرمِ گلوگیر
ز شمشیر آب خشک و آتشِ تر | ز تاب جوشش در خون قند آذر
ز بس گردیده خصمِ جان مردم | شده آب و بجا گستر شده گم
ایاز آن زهر کی لطف چشیده | چو تیغ آبدارِ بر کشیده
لبش تا سینه از شکر شکسته | تبسم قند محمودی شکسته
کمانِ ابروان را کرده ترکش | بچندین تیرِ بر آماجِ ترکش
روان آن آب هندی ریخت بر خاک | درشت کینهٔ جلادِ بیباک
سوی محمود برگشت و چنین گفت | شکر پاره بکامِ سینه‌اش رفت
که ای شه نامهٔ مه تا بماهی | ندارد عاشقی دخل بشاهی
ز آبِ خنجرت تر کن گلویم | که آب رفته باز آید بجویم
ز هر کس که معشوقی خریدست | بقتلش غیرتت خنجر کشیدست

چو خواهد بود حکم جور کوشان	جزای کار معشوقه فروشان
ملک از گفتهٔ دلبر خجل شد	اجل گردید و تقصیرش بحل شد
دگر محمود شب جانب کاخ	شدی بر شوخ بی پروا و گستاخ
برآوردن بکار شب روی دست	نشاندن سر بپای یار سرمست

داستان

شب عاشق غزال عنبرین بوست	که کعبه نافهٔ افکندهٔ اوست
شب عاشق که شبر تیره رنگست	بچشم بوالهوس داغ پلنگست
زره بازی شیر سیه گوش	دهد در چشم عاشق خواب خرگوش
شب عاشق سواد دیده باشد	ستاره اشک خون تر دیده باشد
چو ماند در شکر تیر شهابست	چه در هر گاه تیغ آفتابست
شبی تیره تر از آه سحرگاه	که با عاشق نبودی سایه همراه
زتاریکیش دیدن دیده جوید	نشان بخت برگردیده جوید
شبی چشم بتان در سرمه نازی	سیه روزان دل را شوره [illegible]
چراغ شب روان محمود غازی	دلش آتشکدهٔ عشق مجازی
عسس آسا زره خود سیه پوش	برون آمد حمائل تیغ بر دوش

شدش زلف پریشان راه پیما — که تا آید بپای قصر آن ماه

کمند چین چین بر کاخ افگند — ببام او برآمد فکر مانند

شتابان رفت بی شمع حجابی — چو بر گردون عالی مستجابی

درون قصر آمد شاه رهزن — برنگ آفتاب از راه روزن

ببالین بلای خفته آمد — چو کاکل بر سرش آشفته آمد

بلای خفته اما نیم بیدار — دو نرگس فتنه خیز مست و هشیار

فسون خوابیده مست تغافل — سرش بر گل ز نیرش خرمن گل

لبش شسته می را تنگ کرده — عقیقش بوسه را گلرنگ کرده

گرفته غنچه بر ابروی و بنخواب — بروی مد بسم الله الله

تصور کهنه کرده نوچمن را — که آیا این لعلهای سمن را

ز سرو خفته وشش دستان خبر خیز — گلستان در گریبان گر بریزد

زلالی زین خیال و خواب برخیز — گهر در دامن فکر دگر ریز

که صید بخته بر بالین نشسته — طلسم خسرو و شیرین شکسته

گرفته چاشنی و رفته از هوش — نمک از حقه و لذت ز آغوش

شه غزنی فغان از جان فرو ریخت — بلای خفته را از جا برانگیخت

خرامانش بقصر خویشتن برد / بهشتی را ببهمان چمن برد

بساط مجلسی افگنده در پیش / که جنت در پس در ماند بتشویش

در مجلس عیدگاه ماه و هفته / نشاط از کیسهٔ ایام رفته

بطاق آن نوع در قهقه گری بود / که هر گوشه پر از کبک دری بود

شده طنبور با پشت شکسته / کهن تابوت غم بر دوش بسته

زنی برخاست بی تابانه ناله / که ای ساقی بیا که هی پیاله

پیاله سوی لب پرواز میکرد / ولیکن چشم ساقی باز میکرد

می در جام از جام نظر گم / چراغ و شمع روشن سینه خم

ز رویش رنگ و بوی گل نوشتند / بدست آبی از آن آتش نشستند

می گردی گشنده شاه و درویش / بدامن ها عقیق از چهرهٔ خویش

بچرخ افگنده هر جام و سبو را / بجوش آورد مغز آرزو را

قرابه بسکه غلغل ساز می کرد / شب آهنگ از چمن پرواز میکرد

پیاله در ترنگ از چنگ مخمور / تو گفتی گشته هم آغوش گل نور

ز لعل گلرخان عشوه اندیش / صدای بوسه می پیچید بر خویش

تاسف های دوران گذشته / صراحی بر لب ساغر نوشته

فروغ روی مطرب رنگ می بود | کلید استماع آهنگ نی بود
بمرگ غم گشاده چنگ گیسو | چو لیلی گشته بر ناقه حدی گو
شده مزمار می کشان رود اندر آغوش | چو آن طفلی که می پیچندش گوش
بط و ساغر سبو بر هم کشیدند | ز چشم و دل صفے درہم کشیدند
سرشک از خنده گاه شیشه سر کرد | قدح بر گل دهن از خنده تر کرد
می از لعل لبان شور دگر داشت | بگردیدن قدح آتش بسر داشت
ز بس پیوسته ابرو گوشه باهم | مه نو زد و سیم فتنه بس خم
ز خجلت مهر و مه را گوشه دادند | غبار کهربا بر باد دادند
ز بس کاوش جهت تیغ مه بیخت | فره تشتر بروی ارض میریخت
بلا آسیمه سر از زلف شبرنگ | چو صیادی که بیند سایهٔ رنگ
نگه شد نقب عشوه بر دریدی | که تا یک پرده دیدار دیدی
تماشایی شدی تا رخ چو شد | که دیداری بدیداری فرو شد
شدی خرمن چو صحن باغ لاله | فراهم برگ گل با داغ لاله
در و مرغان بهلو می سرودند | سرائیده سرشکی می کشودند
چو مجلس در گرفت از آتش می | دو شیدن گرد شعله در رگ پی

از دیده روان شود ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی صاحب دام برکاته

برآمد از در باغ مسکینان درود	که هر انگشکی بر رشته نغمه بود
ایاز از خلوت شاه جهاندار	بقصر خود روان آمد دگربار
شب دیگر چو شه را تشنه‌تر شد	قدح زاول پر از خون جگر شد
به ایما قاصدی را امر فرمود	که رفتن زود باید آمدن زود
به جنبم جاشی گیری منزلها	بزودی تلخی و دیری مفرها
در آور و از دم نخل رطب را	ایاز لاله روی نوش لب را
که بی لعل او دو شیشه خونست	نمیدانم بدل محمود چونست
چو او ساقی نباشد می حرامست	هوس را لذت حسرت تمامست
همانش ناسفته در لب گوهر ناز	که چون روح شهیدان گرد پرواز
کبوتروار شد تا برج آن ماه	ز پی محمود را بالا دو آه
به دم دادن چو آهن نرم گردش	به آوردن چو آتش گرم گردش
میانش را آنچنان تنگ شکر بست	که ناز و نیکری دیگر کمر بست
قدی چون شاخ گل رعنا و چالاک	مگر از باده آتش داده افلاک
رعونت سایه پرورد نهالش	جگر میدان نادر و خیالش
ره ناز و خرام جلوه سر کرد	زمین را چون فلک زیر و زبر کرد

۲۱۶

درآمد از در قصر جهانبان | قیامت زیر پایش پای کوبان
بحشر وی بی کشاد لعل سیراب | تواضع کرد چشم عشوه پرتاب
نشست و لاله رویان جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
ندا در داد نوش نیم بات می | که ای ساقی و ای مستان ساغی
درین میخانهٔ بی چون و نه چند است | بیک تن دست صد مینا بلند است
میفشان در کنار و شیشه در دست | که کرد این ورق بیهوش تار و ست
چو زلف مهوشان سطرش ولا ریز | صف ساقی همه می در قدح ریز
لب خواندن شراب لاله‌گون است | نفس در گوش تار ارغنون است
از آن میخانه کمتر می چکاند | که تا هوش جهان باقی نماند
پیاله گفت نوش و دور سر کرد | خیالش غنچه بشگفت از گل زرد
گلاس لب که بی عشرت نمی خفت | به گوشت زهرهٔ میناچه بشگفت
اگر بر عقل می خندید کم بود | بنازم کش دل پر خون غم بود
نبیند میکشان لهرهٔ ساز | پیاله سوی چشم قطره بار
اگر خم در جواب است خوب بازیست | حدیث تلخ گوید گو سر و خشت
بسر گردید جام از بسکه گردید | صراحی سست شد از بسکه خندید

ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست	فغان بیخودی از هوش برخاست
بستان خواب بیهوشی فسون خوان	ببالین پیاله سرنگون ماند
بتان از زور می بیخود فتادند	همه سر را بجای پا نهادند
ایاز از ناز خود را واکشیده	بدامان تغافل پا کشیده
کمند افگنده بر پرکار ابرو	نگه را کرده نازک رشته چون مو
جبین از بهر دزد آشنا رنگ	کمان پرکش چین بر سر جنگ
چو تیر فتنه بر نخچیر می زد	نگه را صد قدم از تیر می زد
تمنا در میان آتش دهن بود	تغافل اندکی دندان شکن بود
ز بیم غمزه دفتر وا نمی شد	برات بوسه مجرا نمی شد
شکست لشکر پروانه محمود	پیش چابک سوار شعله چون دود
بطوف کعبه برده سرکشی دست	سرش احرام پای نازنین بست
که ای خفته که قدت سرو پیراست	با نیمغنی که گل خوابید و گل خاست
درین میدان سر مهر جهانسوز	غبار آلوده می غلطد شب و روز
هما زیر پای پایمال است	که گردش خصم ابروی هلال است
دلیری کرد و سر پاش منهاد	که ای گرد خرامت سرو آزاد

تمنای عاشقان سوخته جان در میان آتش بوده ولکن تغافل البته اندکی دندان شکنی میکرده ۱۲

بهارست تلخ و رنگ سنبلست تلخ	گلست تلخ و فغان بلبلست تلخ
شکر در دامن گلبرگ تر کن	نمک را پخته خون جگر کن
تبسم چند حیله ساز گردد	گریبان چاک زان لب باز گردد
شرم کو در رهت فرسوده میباش	تغافل می زن و آسوده میباش
سری کو نقطه پای نباشد	دم تیغش ز گردن برتر باشد
شکر لب می شنید و دم نمیزد	حباب ناز را بر هم نمی زد
بر پیرخ بسکه پا بوسید شاهش	بر آمد الامان از خاک راهش
چو بر برگ صبا سوسن برانگیخت	چو دزد باغ گل محمود بگریخت
غلامش با ایاز آشفت گاهی	نیامد شرمست از روی شب دوش
تو میدانی که سر در پایت می سود	سر شب تا طلوع صبح محمود
چو آتش وار معشوق دغا کیش	که ای معنی نگار صورت خویش
تو محرم نیستی بر من غرض دست	که من مستم دلم مست و سخن مست
نه ارم حرف در خون مینزد جوش	که سر جوشش بود محمود را گوش
مرا آندم تغافل مصلحت بود	اگر فرسوده می شد فرق محمود
دل عاشق که از معشوق خوش نیست	تو بیدردی چه میدانی که خوش نیست

نصیحت نمودن یکی از اصحاب محمود را از عشق ایاز جواب شنیدن

نصیحت هر دلی را ناگوار است / شراب تلخ جور گلعذار است

نصیحت سنگ جام طبع شوخ است / که شوخی را نصیحت چون کلوخ است

نصیحت را رگ جان بر نمیگیر / که در دل نمی چسپد به پرهیز

نصیحت عشق را موی دماغ است / نسیمش خوئی گلبرگ داغ است

نصیحت کهنه فانوسیست مر را / که رقصاند درون سینه غم را

نصیحت عشق را ناسودمندست / دم عیسی دهد گر پند بند است

نصیحت گو خبر از خویش دارد / همین تاثیر نوش نیش دارد

کجا عاشق نصیحت میکند گوش / که بیش از استماعش شد فراموش

فضولی گفت با محمود کای شاه / غبار آستانت خرگه ماه

نمودت سیمیای عقل جا بود / وجودت کیمیای عشق افزود

گل امید این فیروزه گلشن / چراغ حسن و چشم عشق روشن

ترا بر در هزار و یک غلام است / به بین معشوق دل رنجان کدام است

ایاز نازنیت اینقدر نیست / بجامت اینقدر خون جگر چیست

جوابش داد محمود غم اندیش / که ای مرهم نصیب معنی ریش

نمکدانش بدانم سر نگونست	نمکداند که حال و داغ چونست

تمثیل

چو شد پرویز از شیرین جفا بین	ز بهر جوش شکر شربت جلابین
که شاید بشکند زان لعل نوشین	خمار بوسه‌های یار شیرین
خیال کافر شیرین خود کام	شکر را گر ز هر و ریخت در جام
اگر صد شکرت در تنگ باشد	بشیرینیت هنوز آهنگ باشد
اگر محمود هم صد بنده دارد	ایازش خون ز ناله می فشارد
چنان شد چون بلندی نشانم	که نامم هست محمود و ایازم
الکا و دگر گم از پیش بیکان	چکد از پیش و خون از پی بدامان
توئی نازک تماشا و تنگ خو	نظر بر موی داری چشم بر رو
تو گوهر می شناسی نه غم دل	نه شهر حسرت و نه عالم دل
مبر گل برگ دل را در دم آباد	که باد آورده را هم می برد باد
ورای آن گلشن که نقش غنچه سازی	چو طفلان با دل خود بیضه بازی
اگر چون شاخ گل دل آورم باد	که هستم مفلس و دل پیش دلدار
من و حسن سخن چندانکه صافست	طبایع را یکدیگر خلاف است

سخن را دلکشان مصرعی درستند	که از مغز معانی سبز رستند
کنند از خود چراغ انجمن چرب	دماغ از روغن مغز سخن چرب
بریدم زلف حرف و آه کردم	سخن را روز و شب کوتاه کردم

بزم آراستن محمود بباغ سنبل زار و ستردن زلف ایاز لاله زار

چو افتند از خمار چشم لاله	گره در ابروی موج پیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد	دل شبنم پی سیماب گیرد
برافروزد شقایق مشعل داغ	ز جان سبزه هامون تا دل باغ
گل رعنا زند نقاش از خار	به برگ نقش رنگ یار و دلدار
زبان سوسن از یرقان شود زرد	زکف آورد بر لب باد دل درد
سمن بر سازد و سوز باغ نازش	بهم غنچه های داغ سازد
زبان غنچه زیر لب سراید	که ای گمره چنین بشنو که شاید
چو سوز شمع ساقی چرب و باش	ز خورشید صراحی ماه نو باش
چراغ بر فروز از روغن می	دماغ ناله از نغمهٔ نی
بهار عشق محمود طرب ساز	گل پیمانه شد در گلشن ناز
چو گلشن گلشنی چون روی خوبان	نهال او بیکپا پای کوبان

۲۳۳

هوایش بسکه بروی ز جگر بار — چمن را آب دادی ناله آب

درختانش سر بدوش یکدگر مست — سراسر بر سهی یار رفته از دست

گل شوری فراح اندیش گشته — ز بس خندیده کامش ریش گشته

چو پروانه پریدی داغ لاله — چکیدی نرگس و رستی پیاله

دل غنچه سراسر پرده پرده — بهم چاک جگر را کرده گرده

دران گلشن که گلشن بیخزان بود — غبار خاک ره خون رزان بود

به نوشانوش میخواران نشستند — دل و پیمانه را گلدسته بستند

دماغ شان ستی آب میخورد — ز رشک زلف در هم تاب میخورد

تمثیل

زمینی داشت نورس باغبانی — چو دشت سینه ام سنبلستانی

سیاه و زلف سنبل کار گشته — نزاکت همقدم بر وی نشسته

بر وحشت ستمگاری قدم زد — خیال زلف خوبان را بهم زد

شباهت کار بلبل با دل ریش — چنین زد در رگ جان بحمن نیش

که رشک زلف بیش از خط و خالست — سیه ماری چنین خونش حلالست

ز قطع زلف دلبر دم مپیچیم — کمند آه را در هم بپیچیم

ایاز آئین مژگان تاره میکرد	ورقهای جگر شیرازه میکرد
رخش آتش بداغ لاله می زد	نگاه از تاب می تبخاله می زد
بیاض گردنش شاداب روشن	صراحی را اگر فته خون بگردن
بناگوشش بگل زد بوسه خونریز	نزاکت تا بآن حدی که شد بیش
ز رو تا عارضش دیدن شرر بود	سپند شعلهٔ زخم نظر بود
شده زلفش کمند بند تشویش	گره در پرده دیده بسته بر خویش
ز زلفی هندوی زایمان رمیده	سیاهی پای بر مصحف کشیده
چه زلفی دود آه و تار تاری	بگنج حسن مار بیقراری
چه زلفی کو برنگ دود آید	که از بوی کباب دل بر آید
برشته سوخته چون آه دلسوز	چو خط دفتر بلبل نوآموز
بهر عمری درازی کام داده	بصیادان گیتی دام داده
بخود پیچیده عمری پیچ در پیچ	بلندی گم نکرده دیده از هیچ
برقص ماتم عشق سیه پوش	شکنج پای کوبش تا سر دوش
نسیمی خاست از دل شوخ و گستاخ	چو مرغ دام دیده شاخ بر شاخ
طلبانچه کاری با غنچه سر کرد	دهانش بوسه داد و پر ز زر کرد

بحسن آباد زلف دلبر آمد | سر رشته تا پی مشک تر آمد

از آن زلف شکن گیر سیه کار | پریشان عقرب بیتاب خونخوار

چو مارے حلقه بر تنگ دهن زد | شکر را نیش بر جان سخن زد

چنان از آب حیوان گشت بیتاب | که پیش از خضر آمد بر لب آب

مدام آهی نکهت و کاکل خم زن دم | ورق سیر قصد و زلف سخن هم

عجیب خامه در نقطه نمودن | بنفشه تا برم عمری درودن

چو در شاخ زلف بر محمود زد نیش | چو آه تند خوئی بر دل ریش

مژه از چشم خون آلود بگرفت | کفش تیغ و دماغش دود بگرفت

شبک بر داشت زلف از چهره حور | چو بسم از سر نوشت سورهٔ نور

بریدش از عمر خود نیمی درافگند | بر او آه تمامی کرد پیوند

که قطع زلف یار از عمر من شد | ز رشک چشمهٔ باغ سمن شد

گهی دام و گهی زاغ بهشتیست | چو زنجیر که در باغ بهشتی است

دمی بر شمع عارض دود ریزد | ز شاخ شعله مشک آلود خیزد

ایاز آن صلح ظاهر خشم آلود | گرفت آن مار را از جنگ محمود

که گر زلفم بریدی از سر است | مخور غم هیچ این سنبل درست

چه شد گر مانَد چو گانم قدم کند	که میدان تنگ بود و گوی مائل
از آغر و بستر وی ز آتشم دود	که این کج مج نوشته بر غلط بود
بلا که مصرعه تندے نوشتند	سیه شد بسکه مضمونش بر تفتند
شب تاریک و غم کوتاه خوب است	درازی با کمند آه خوب است
سخن کوتاه که این قصه دراز است	نه آخر همه زلف ایاز است
بصحرا شو عشرت مایه برگیر	هما را از تهِ بے سایه برگیر

ظاهر شدن هما در شکارگاه و رفتن محمود بزیر سایهٔ او و ماندن ایاز در سایهٔ محمود

بهار شد و اشک و ابر و ناله جوی	ولے گاهے بصحرا می نهد روی
اگرچه گردِ باد آشوب صحراست	شده آشفته و مجنون سوداست
ازان در دامن صحرا نگواشت	که میدان فغانی هست در دشت
بکامِ دل توان در حسن بالید	نهالِ آه را در سینه بالید
زمن بشنو سخن کز اهل دردم	یکے صحرائے آهو نوردم
همائے نظم صید کوهسارم	ز خورشید استخوان در سینه دارم
کنم مغز سخن در استخوان دود	ز شهبازی صحرائے محمود
که چون آواز طبل باز برداشت	همائے چتر او پرواز برداشت

۲۲۵

زبانِ برگِ گلشن گفت با باغ
که ای آشفته عیشِ این عجم باغ

شگوفه لب بشکر خنده آمیخت
ز بس خندید دندانش فرو ریخت

چنان نرگس ز پی دیده بلالا
که واپس داده چشم او بپالا

دم صبحی بسوزش بر گذشته
بر شسته تر ز خورشید برشته

کباب اخترش از سینه ریزان
نگل اشک از کباب او گریزان

شفق را باده کرد آب و تابش
عرق بر روی ریزان آفتابش

بصحرا تاخت محمود جهاندار
برون جوشیده تر از جوش گلزار

ز سر و میکده بر دور دشت
پیاله همچو داغ لاله می‌گشت

ز باده شاه لشکر مست گشتند
بسیر بادیه همدست گشتند

کد امش بادیه گم گشته اش باد
ز طول و عرض لب بسته وسعت آباد

بر آن لشکر گشاده‌ش غیرش شد
پی جاد و فشان چندانکه بس شد

ز لبش شور سینه در شور می‌شد
قیامت از شتاباهت ز در شد

ز آن کثرت اجل چندانکه می‌گشت
اجل گردیده را صاحب نمی‌گشت

ز بیم کثرت از هم تام بسیار
قضا اسیر گشته می‌شد بهر بیکار

که ناگه جلوه گر از خاک آن دشت
که آتش در دهان خضر می‌گشت

۲۲۶

به پرواز شرف آمد همائی | ز سایه بوفر دولت گشائی
به پنجه ناخنی چون غره ماه | به گردن هیکلی چون حلقه آه
نخوردی گر شدی خونابه آز | بغیر از استخوان کشته ناز
ز رشک اوج بس فراز مهر و مه ماند | نزول سایه اش در نیم ره ماند
بزیر سایه اش لشکر ته گشت | پریشان چون گل خورشید در دشت
بفرق موکب گیتی خداوند | ایازی ماند دور از سایه خورسند
ایاز شوخ بی پروا و طناز | نگاهش باز مژگان چنگل باز
چو شاهین گرسنه چشم مستش | شده از نشه خوبی می پرستش
همای کاکلش در صید اقبال | که بر گردش گشتی مه و سال
خرامش خنده بر کبک دری داشت | دم طوطی ره شکوه گری داشت
دل بلبل ز رویش ناله گر بود | گل آتشخواره و غنچه شرر بود
دهانش در خموشی ماه بودی | درو خضر هوس گمراه بودی
زبانش کردی از اعجاز مطلق | چو انگشت نبی آن ماه را شق
یکی گفتش که ای نزدیک مستور | چرا از سایه دولت شدی دور
ایاز آن دیر قطع زود پیوند | چنین از سر و معنی سایه افکند

که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه	همارا چند بیدانم درین راه

بیان محمود در شب تیره وصف آن شب

سفر کردن بزد خام جهان را	تعالی الله سخن را و زبان را
سخن خام و زبان خام در کام	بود الماس نوش و خنجر آشام
سفر در شب بود خضر سلامت	مسیح مژدهٔ روز قیامت
سفر در شب فروزد مشعل صبر	تبسمها برق و گریهٔ ابر
شب ابر بهار و عشق در دست	چراغ راه روی یار بر دست
عجب کیفیتی در شب چراغیست	نفس گلزار و سینه دشت داغیست
منادی کردن از عیش لب و پیش	شب خون غم و شبگیر تشویش
سفر گر گریهٔ شب توشه بندد	بپیش آفتاب گوشه خندد
بیا کی جان آگاه دل ریش	به نزدیکی مبدار میرود بیش

تمثیل

شبی مستی صراحی در بغل داشت	ز می گلگون آتشی در کف و دل داشت
رهش چون بود در عیش شبانه	کفایت کرد رحمت را بهانه
براین درگاه کاحسان عذر رنست	اجابت مادر آئی کفر و ایمانست

۲۲۸

پی فیضی که جان دارد و روست	سر هر موی شمع دلفروز است
طپیدم تا بکام دل رسیدم	به تسلیم دوم بسمل رسیدم

تمثیل

شنیدم همسایه قومی شب دوش	همه بی منت ماتم سیه پوش
شبی هر روز شان هامون نوردی	قدم در مشق راه وحشت کردی
زمینسان در نظر مژگان شکستم	که تا نقش شبی بر آب بستم
شبی از ابر باران زاد شبنم	چو روی شهر نگین زلف درهم
سیه ابری ز طوفان در دمیدن	چو اشک چشم عاشق در چکیدن
کشیدی گوهر شاداب در گوش	چو اشک سر بهالینی که زد جوش
شبی از تیرگی آبستن آه	زمین و آسمان سرگشته راه
ورق ابر و نوشتن جستن برق	صریر خامه رعد در گهر غرق
شبی از صید نوعی در سیاهی	که می شد ابر با سینه چو ماهی
کسی یک گام اگر بی صبر می رفت	بدوش رعد و ابر برق می رفت
زغرقی شاه دریا دل برون شد	مدار مهر تابان واژگون شد
سیه بسیار هامون اندکی بود	بساط دره و صحرا یکی بود

ز تیزی سنان شعله انگشت	ستاره ناف می ورزید بر پشت
ز گرد پویهٔ اسپان تازی	فلک در پیچ و تاب چاره سازی
طپیده نهانش از گرد سیه فام	چو مرغی کاو فتد در حلقهٔ دام
ز بانگ شیهه و فریاد مردم	صدای صور محشر شدی گم
بهر گامی که لشکر می شد از دست	زمین در ناف آهو هیچ می گشت
چو شبها فرسخ کوتاه کردند	درون تنگنائی راه کردند
چگونه تنگنای تنگی دل	در آسانی ره اندیشه مشکل
صدای موری از نقل اقامت	در پیچیده بودی تا قیامت
رهش ز آهنگ پشت هر توانی	چو تار عنکبوتی بر هوائی
خیال از حرف او بر صفحه و شست	تنش نال قلم جان ناله می گشت
چنان راهی که بودی تا بمنزل	شکست پر ز موی بر شیشهٔ دل
بدل گرمی شدی کام از بس پیش	دم شمشیر و چاک سینه ریش
شدی هر بار گم باره و رهزن	برنگ تار زلف و پای سوزن
دران وه تیغ میدان زره پوش	چو مژگان ابی هم نیزه بر دوش
جگرداران جیبت و کینه اندیش	بهم چسپیده خون لخت دل ریش

نهان

عنان داران چابک هر کناره	دم آخر که افتند در شماره
طرف گیر رکاب تیغ بندان	بجای دل چو بار افسرده رندان
غلامان قصب پوش و هم آغوش	چو زلف خم بخم افتاده بر دوش
بتان لاله روی تازه شبنم	چو برگ گل بدامن ریزی هم
بیاض گلرخان یاسمن بوی	چو اوراق جگر پاشیده هر سوی
سواره شاه و لشکر گرد بر جمع	همه بالین سنان کردند چون جمع
که تا صبحی برآید روز گردد	نظاره مرغ دست آموز گردد

شکستن صندوق گوهر و مغرور شدن اکثر و استغنای ایاز از آن

بنوشاه صبح صادق بار بندد	که چشمی گرید و چشمیش خندد
سرشک و خنده اش آشفته چیرند	ز دو آتش نزاده آه سپهر بند
ز اشک و خنده اش تا هست پیوست	نثار اختر خورشید در دست
یکی بر تخت دشمن روز و شب دوست	یکی بر کیسهٔ عمر تهی پوست
ز گنج پادشاه و گنج درویش	ز نوش مرهم و نیش دل ریش
بتاراج گهر جان را هوس نیست	دلم صندوق سر مجلس نیست
چو این صندوق انگاره عاج	تبسم قفل و شکر خنده تاراج

ازان راهی که در پیچش خزنده | سیه افعی ز مستی تا دم گزنده
دهاده شاه بر توسن عنان داد | هوا تیز کرد او پیچید و جان داد
یکایک راگذر ناکام خون ریز | دم شمشیر و نوک خنجر تیز
زنقش نیمرخ بر لوح دنبال | تمامی صورت مستقبل و حال
نهاده رخنه از در جگرگاه | شر یک بخیه و دامان دل آو
در آن رفتن که راه تنگنا بود | شکنج آموز پیچان اژدها بود
گران سنگی که آمد در ترازو | که شد چرخ کشیدن زور بازو
بگرد کارش از اندیشه می گشت | چو مژگان تیشه ریشه ریشه سنگ شست
گران بودی ز بس مهر جهان گرد | به پهلو سایه اش یکسو نمیکرد
طلب فرمود تیشه خاره اشکافی | ز خارا موج خون بر خاره بافی
بعکس ز تیشه گل کند تاب | شود الماس آب و برق خوناب
طلب کردند سرهنگان چپ و راست | چنان خاراکنی کش خشم و داد خواست
به تیشه کاران سنگ خطر تا | که خورده هیچ قارون غوطه در خاک
درآمد تیز چنگی تیشه در مشت | قوی گردن قوی بازو قوی پشت
چنانش تیشه در خارا گذر داشت | که خاره کام بر فرق شرر داشت

تبر را در دهان از کارش انگشت | گره در سینه گوئی تیشه را هشت
چو زخمی بر رگ آن خاره می زد | ز بس خون می شد و فواره میزد
که تا آن خاره را از راه برداشت | بیابان را باهن ریزه انباشت
شکوفه زان عقده آهن در زمین کشت | برنگ برگ گل از باد گلگشت
چه وحشی جیب تا دامن شگفته | غزاله در کنار لاله خفته
نسیم آنجا سراسیمه قرارش | که روز و شب شگفتن بود کارش
قطار بختیان ابر محمل | ز بر پای گوهر ناف بر گل
شکم شان زخشم گردون و فتنه | بران خم خسپ پیشانی و سینه
همه سرمست و کف بر لب چو دریا | بدوشش از در و مستی گله فرسا
بهم مالیدن دندان شان یاد | ز صورت تیشه و غربال و میداد
گهر کش بختی را رشته بگسیخت | چو ابر افتاد و صندوق گهر ریخت
بغلطیدن در آمد گوهر پاک | روان شد اشک دریا بر رخ خاک
گرسنه مرغکان دیدند دانه | بتاراج آمدند از آشیانه
چنان در چیدن در پی فشردند | که اشک یکدگر را تیز بردند
ایاز از حلقه غارت بدر زد | سراپای چو مرغکان بر گهر زد

بروشنور دیده غواصی بر آشفت	به الماس مژه گوهر چنین سفت
که ای لعل مذلت دست بالا	چرا بر غارت گوهر زدی پا
عیار استغنات بر گوهر محک شد	خیال خام پیه بی نمک شد
تبسم گونه در کار من کن	دری در گوش دریای سخن کن
چرا پس ناز داد ایاز دل خریدار	که هر سودا ببازار لیست در کار
دل محمودی باید نگهداشت	بخون صد جهان اندیشه ره داشت
دلش بسته بر نظم در شهوار	چو غافل میشوم می ریزد از بار
سخن آنست کز روی تو هستم	شکست جام لعل آید بدستم

شکستن ایاز جام یاقوت بفرمان محمود و عتاب ساقی و جواب شنیدن

چو در گیتی بنای غم نهادند	شکستن را بدست توبه دادند
شکستن نوع خدمت شد به چندین	در ایام خزان عهد بر پرهیز
شکستن را ادائی هست در کار	که جان جان شود آهنگ تکرار
اگر در پرده هست وگر بلند است	شکست بی ترنم دل پسند است
شکست دل ره الله باشد	که این ره با دل آگاه باشد
خدا ای کو شکستن آفریده است	ورق بر ساغر و مینا دریده است

گر از دشمن شکست آید ور از دوست	شکستِ خاطر با خاطر او ست
در آن دنیا و این دنیا که هستی	درست آیی اگر خود را شکستی
بود جسمت صراحی جان درو می	که دل را امید هر خون بپای می
صراحی بشکن و می را بکل ریز	و بی جان لیجان مل را بدل باز

تمثیل

شدم غم بوستان را هفته بستم	که آرم دل بدست اما شکستم
ورق گشتند کامی خیرازه ها	چه خوش آمد شکست تازه ما
اشارت شد که شیشی درست است	نگهداری کن و کین دل بد است
شکستن را ز خود گلدسته بستم	سراپا در شکست دل نشستم
نهالِ باغ جان را شیشه بارم	شکست دل بود بارِ که دایم
بیفگن همچو گل از کف پیاله	که نتوان بار بر شکستن بست ناله
چه رحمتهای نازک وام کردند	که تا خاک دلی را جام کردند
بدخشی خاره پیرایی هنرمند	ز آب و دست شبنم برشته بید
رگِ کان و دلِ دریا خراشی	ز لعل ناب جام می تراشی
شرارش را ز بوس تیشه جستی	چو خون بر چهره خوبان نشستی

چو بشکستی تنیزه او نقش بر سنگ | پس از قانون پیکر جستی آهنگ
چو زور دیدی ز تیشه بازویش زور | ستردی عکس نقش از دیده هور
چنان جام شرابی ساخت او لعل | که بر آتش نهادی لاله را نعل
بکف ساقی او را کی تیز کیشش بخنجر زنگ | تو گفتی آتشی افتاده در چنگ
چنان نازک که طبع نازک دوست | برون میریخت مغز دل از پوست
ز آب و تاب کشش بر روح باقی | می دودی را غلط میکرد ساقی
اگرچه شیشه سرشک لعل تر بود | ز آب خشک او بسیار تر بود
چنان سیماغ که در خون غوطها خورد | بتحفه پیش شاه غزنوی برد
فلک در قیمتش مخزن تهی ساخت | بساط عالم تو کیسه پرداخت
چنان بزم طرب خیزی بیاراست | که قهقه از گلوی شیشه برخاست
چه برمی پر حسن ماه رویان | فلک پروانه زو دیده مویان
صراحی در سرش خون گشته دیده | پی نظاره گردن برکشیده
گلی گردیده ساغر بشکفته | حبابش غنچه لعل نسفته
فلک چون بط شیشه شد خرامان | بگرداب غم آلوده دامان
اگر گشته به نی طنبور مشت | گرفته چار گوش خود به انگشت

نی ازبس کوچه آتش ناله بدر زد ‌ ‌ برنگ برق نالان بر جگر زد

خمیده بر سر هند فغان چنگ ‌ ‌ که تا پستان نهد در کام آهنگ

کمانچه موی گر بر موی تارش ‌ ‌ کشف بر پشت بسته تیر بارش

ز ناو دف که بد جنبه جوال ‌ ‌ بدو خورشید نالان کرده بالا

زخ مطرب بس آن ماه در ابر ‌ ‌ زده در خرمن دل شعله صبر

بتان طرف کله را برشکستند ‌ ‌ چو گل پهلو به پهلو بر نشستند

ز بس ابرو با برو گوشه پیوست ‌ ‌ نیارستی ز مژگان از کمان جست

ایا زان ماه پیشانی گشاده ‌ ‌ بچنگش بود جامی پر ز باده

می و روی چو یاقوت فروزان ‌ ‌ چراغی در میان آب سوزان

چنان انجام کارش نقش بسته ‌ ‌ که از رنگ خودش رنگم شکسته

اشارت کرد شاه خصم افکن ‌ ‌ که این پیمانه را بر فرق خم زن

بفرق خم چنان زد آن پیاله ‌ ‌ که شد باد بهار و برگ لاله

ز رقصش در سماع جان بسمل ‌ ‌ بهر یک پاره صد پاره دل

چنان در پرده خارا نوا بود ‌ ‌ که تا صبح جزا با در هوا بود

بهر لختی که جستی زان پیاله ‌ ‌ شدی همراه او تا حشر ناله

چنین شد ابروی ساقی گره گیر   که ای دل سنگ آب و خاک کشمیر
چرا جام چنین در هم شکستی   چو یک قطره می گلگون نشستی
نگر از خجلت آن عکس نشدی مست   که بیخود گشتی و افگندی از دست
ایاز آن مست ناز فتنه هشیار   چنین شکر فشاند از نمکزار
اگر جام شکستم دل نبستم   ترا گفتهٔ محمود جستم
دل ساغر از آن رو خراشیدم   که فرمان ملک نشکسته باشم
اگر خواهد شکستم با دل ریش   سبوی عیش از شکستن میبرم پیش

رفتن محمود به تنبیه اجگان هندوستان و گرفتار شدن ایاز در دست ایشان

زهی جانان که ملک جان ستانند   حیات آب و گل یک گلستانند
بخون ریزی و مستی شان نگار   هزاران کشته و یک جام دیدار
نگارستان دل در دست دارند   بپای خون بهائی جان نگارند
شه گیتی ستان را نوبهار است   نشست فتنه‌اش گردد مزارست
چو افتد ملک آب و گل بجنگش   در آید کاروان گرد و درنگش
شه آفاق محمود جوان بخت   کلاهش آفتاب گوشه تخت
چو شمع تازه و دود شعله با بود   چراغ دل بدود هند آلود

عجائب طبل مستی شد نشاط بخش — که آمد ملک هندوستان بباوش

بفصلی آب هندی خویش بشست — که لاله بر سر نیزه جگر داشت

زده خیمه بصحرا لشکر گل — عجم مستان بتاراج تحمل

دم عیسی بطبل غنچه زد باد — نفیر بلبلان بر داشت فریاد

شقایق شد علم بر دست نسرین — سری پر موی خون بر نوک نیزه

سپه سالار میدان ریاحین — کمندش موج گلشن زاده چین

کمان را راه کرده چرخ زه داشت — سپر آفتاب پیشش ناشت

برآمد نفخه صور از عقابش — سیه را بر یکی بر شد رکابش

سیه آمد چو سیل از جا خروشان — غبارش پیش پس دریای جوشان

فلک ورزید پیشان سر فشان — کشان خاک و هلال نعل مهتاب

زره را چشم و داده ی غارت — غره ناوک نموده کرد اشارت

زمیل خود ابلق سر بدر کرد — فلک جان را نثار شاه کرد

اگر ترکش کمر را بیستون ساخت — همای چاره بر منقار خون ساخت

ز ترکش تیر نی پرداز میکرد — دهن چون بچه زاغان باز میکرد

سپهر بر کتف انور فر گشته — بهار نوجوانی فوز گشته

زبانها ز نیزه ور کام ستاره
برون کرده از قفا نیش پاره پاره

سر گرز از و تاج خاک بی مغز
پی گاو زمین را گشته پا نغز

کمند حلقه بر بازوی رنجه
زمین روزگاران در شکنجه

شد از پیلان مست چرخ رفتار
ز هر کوه اژدهای سرنگون بار

رسد از تیغ چال پیشان فرو میکرد
زمین تا گاو و ماهی در زره میکرد

سهندستان روان فتند چون رنگ
برون هنگامه آرائی دل تنگ

بمیدان بند بابن هم سو نهادند
بساطی از شب هجران گشادند

برآمد نالهٔ اهل من مبارز
جواب نعره آه قمر عاجز

جهان را تیره بختی تیغ گشته
اجل پروانه ناوک تیغ گشته

چنان شست یلان ناوک فشاندی
که چشم زخم بی مژگان نماندی

هوا در هر دو چون مرغ قفس شد
نفسها سوی لبها بازپس شد

ز خاک تیره تا چرخ تهی راه
چو اشک شمع بر هم بسته ارواح

تگ بی جان سپاران دمادم
ز مژگان تیغ خوابانیده برهم

بسر ها نیزه ها انگشت بازان
دو میدان یک قلم از کاسه بازان

ز سهم تیر کز فرق آب میخورد
اتاقه سر بزیر بار می برد

فرس در زیر بار نعش اکب	فکندی دست و کندی کوه جیب (?)
فرو می برد اجل در آستین دست	کلاه و جامه می افگند و میجست
قیامت یکدو گامی دل بخود داد	چو وسپس (?) پا بجو گشت و افتاد
ز رنگ هندیان سوخته رنگ	بخون آلوده چون زاغ و زغن جنگ
سه غزنی چو زلف یار شکست	دل و ریش بنار و مار پیوست
ز حرف سر زدن در قاب نا ورد	زبان تیغ هندی مو بر آورد
خدیو هندیان از قرب محمود	ایاز فتنه را تاراج فرمود
زعرش زین به بتخانه رساندش	به کرسی بت اعظم نشاندش
هنوز از این نوا ناقوس سارست	که نوبت نوبت حسن ایازست
ازان محمود شد بی دین و دنیا	که آن بت را باین بت کرد سودا
قضا چون در ره حق یکطرف نیست	خدنگش دست آموز هدف نیست

رزم دوم محمود با بت پرستان و خلاص نمودن ایاز را

شنیدم خرقه پوشی بت شکن بود	گل تسبیح را خاک چمن بود
زبان تیشه اش آمد بدستان	که ای هر ذره ات چندین بتستان
بت بیجان شکستن نیست دشوار	بتان خرقه راز و در شکست آر

بردن مخالفان هند ایاز را از مقابله حرب محمود دل گداز شد

سوی بتخانه بار شیشه بستم | سر راهی بزخم تیشه بستم

برآمد ناله از تیشه کای دوست | بت و بت آفرین و بتکده اوست

اگر ایمان پرستی دیده بردوز | که باشد حسن بی دینان گلوسوز

ز من بشنو خزان این گلستان | دو باره ز رزم شه با بت پرستان

چو فصل برگ ریزی شد خزان را | طراز نامه پیری خزان را

فلک او یک رز در طبخ دم گشت | نوال زعفران شد بهر و رشت

بصورت معنی شب را نمودند | قلندر خانه را در گشودند

ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ | قلندر خانه شد تکیه باغ

چمن او دفتر باقی دریدند | زبانهای بریده بر بریدند

به شاخ عنکبوش زاغ واماند | بچنگ گربه پای زاغ واماند

کلاه لاله سر بر باد داده | بخون آلوده چون نخود فتاده

شقائق در رود رخ پنجه تاک | گرفته بر کف خون گشته تریاک

گل از حرف صبا ماتم بر انگیخت | برخ میزد طپانچه تا فرو ریخت

فتاده غنچه بر خاک و طپیده | چو پیکان ز دل بیرون کشیده

شه آفاق محمود جهاندار | پراگنده سپه چون برگ گلنار

رکابش را ظفر شد حلقه در گوش | عنانش را قیامت موج سر جوش

غبارش از سر خورشید برخاست | همای رشته‌ای را بیار است

بنعل توسنش کز فتح دم زد | به پیشانی هلال رنگ خم زد

دل عاشق که در گیتی نمائیست | بمانند آئینهٔ صنع خدائیست

ز معشوقش که زهر نوشخندست | شبه بودش که در بتخانه بندست

دلی کند و جانی میخراشید | ز یاقوت جگر بت می تراشید

دمش میرفت و می آمد بسویش | بکار پیچ و تاب رشتهٔ خویش

مژه پروین و لب تبخاله می بست | جگر خونابه و دم ناله می بست

وجوه توشه بر دوش خادم بست | شکسته خیل ایمان بهم بست

چو داغ لاله زاران جمع گشتند | همه پروانهٔ یک شمع گشتند

چو آتش سوی هندو زار برگشت | بخار سوخته سیل شرر گشت

دو صف شد رسته بازار شب و روز | برنگ زلف و رخسار دل افروز

سپاهی غزنوی و هندوی زشت | برنگ آتش و افسرده انگشت

جگر را بو و دل را دم گرفتند | زگال و نایره در هم گرفتند

ش ۵۹ سپاه غزنوی و هندوی اینجا باز میگوید که سپاه شاه غزنوی برنگ آتش افروزان بوده و سپاه هندیان افسرده انگشت

خدنگ از زهره و سپردار بربست ... ز پیکان بانگ طبل باز برخاست

پلارک زخم بر الماس بسید و خست ... ببالائی هوا چون شعله میسوخت

سر از گردن زدو تنها چنان بود ... که در رقص سپند جادوان بود

دم خنجر ز حلق آن مایه می برد ... که صد ماهی باشکلی غوطه می خورد

چو پیکان ز استخوان لذت چشیدی ... دم آهن را بخون می کشیدی

شکم با تن بخاک و خون طپیدی ... خم پرتاب و کوس بر دریده

شکستی با سپاه هند آمیخت ... که زهره شیشه را بر زهره میریخت

زبی وا ماندگان بیخود از خویش ... غنیمت گیر چاک سینهٔ ریش

چنان در راه غارت پی فشردند ... که رنگ هندیان را نیز بردند

ببتخانه درون شد شاه غازی ... ز آب تیغ در دشمن گدازی

ایازی دید بر کرسی نشسته ... که قلب بازی فرسی شکسته

لبی چون برگ گل در غنچه پنهان ... ز آسیب نفس برچیده دامان

نموده زلف و رویش فتنه پیشه ... که مه در برج عقرب بد همیشه

برون بردش از آن بتخانه محمود ... زهی طالع زهی اقبال مسعود

ز بتخانه برون چو شاند گلزار ... جگر چاک سوار ناله زار

از دشمن گدازی مشغول بود دید که ایاز سراپا ناز بر کرسی نشسته است و در آینده ابیات شاعر تعریف سراپای ایاز که زلف چنان و رخ چنان ۱۲

غلامان گشاده روتر از ماه
امانت دار یکتای شهنشاه

شترها زیر بار بت کشیده
ز سنگینی پس از زانو خمیده

شده از گرانباری پشت ریش
چو کشتی شکسته در خوی خویش

که تا در شهر غزنی شور گشتند
سوار و مردمی را نور گشتند

ایاز و شاه را غم لی شد
ره خونریزی تخمیر شد

جدا شدن ایاز در شکارگاه از محمود بقصد سیر از مرکب افتادن

شدم روزی بسیر کوه و هامون
کنارم لاله زار از اشک گلگون

چه هامون تا بمحشر راه ناله
بزیر داغ مینا و پیاله

ز ژاله برگل و لاله نمک بود
که داغم زخم داغش در نمک بود

نی رستش ز دامان و لب جوی
بجز سبزی خط و سرخی روی

دران هامون که گردیدی فلک سای
آنچه بودی زلف جعدش تا کف پای

چه کوهی چرخ اطلس پیش دوش
کشیدی خضر و عیسی را در آغوش

گل و بلبل دمیدش از گل و سنگ
زدی این ابر نگ تر ابر آهنگ

بپای کوه بلبل چه صفیر زد
ببالا رفت کبک و قهقهی زد

بقمری فاخته گفتی که کوکو
بپاسخ قمریش گفتی که هوهو

داغ اور نمک سود یعنی بر داغ نمک بودن موجب ایذا و شر رست ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام فیوضہ

بهار است و پیاله دستگیر است | به صحرا روی نه کین روز دیر است
قدح در کش پیاپی چابک و چست | ز رحمت هیچ نبود هیچ باکست

بیان حسب تمثیل میخوار که وقت سوال نکیرین هم ساغر را طلبکار

مگر میخواره بار از وطن بست | صراحی و پیاله بر کفن بست
چو از خاک لحد انگیختندش | نم آتش به چهره ریختندش
گمانش آنکه ابر دست ساقیست | ترشح های نازه و نوش باقیست
بچنگش در نیامد چون پیاله | بدامان کفن رفتش حواله
صراحی بر گرفت آن سرگذشته | قدح پر کرد یعنی کای فرشته
یقین دانم چه پروایم ز بیم است | که حق پر جرم و او پر کریم است
چه شد صحرا ز خون آلوده دامان | بر آمیزی گریبان شهیدان
به صحرا تاخت محمود جهاندار | ایازش همعنان در راهش یار
ایازش هر دو ابرو بود ترکش | همه مژگانش تیر روی ترکش
کمان تیرا و بی شست و انگشت | نخسته جستی از هر عضو و پشت
رخش اخال سر در پی نهاده | قمر را هندوی گشته پیاده
کمند سروش از زلف در چنگ | ز چنگ افگنده بر چاک دل تنگ

کمان ابرو که کمند زلف در چنگ دو مش دوشنت و از چنگ بر چاک دل تنگ همان کمند می افگند تا دل عاشقان گرفتار کند و در دام کرد

ستم دیدبان جان مدهوش | که می ترسم ازین زو سینه پوش
چه صحرا گلستان سیر آهنگ | شگفته آرزوی دل بصد رنگ
فتادی گر دران صحرا گذارت | کنار کشتگان کشتی کنارت
سمن با سبزهٔ نورسته سرمست | کفن در گردن و شمشیر در دست
نشسته ابر نیسان بر لب رود | غریبی گریه ناک گرد آلود
بهر سو رعد آمیزش باد | چو جانا گم شده لبریز فریاد
رسیدنهای برق نوبهاران | خیال دور گرد گلعذاران
صراحی سجدهٔ مستانه میکرد | ز می تسبیح اشک دانه میکرد
سوی نخچیر بازان برپریدند | برات سینه پیکان دریدند
ز برق تیغ تا نیفه غزاله | نهفتی خویش را در ناف لاله
ز رنگ کوه و رنگی اگر بود | همان رنگی که در رنگ دگر بود
سگ از عیشی که بسیار آرزو داشت | شکر خندهٔ روباه رو داشت
پلنگ از دوغ خود میخست خود را | بخون زخم خود می شست خود را
ز تیزی نگاه وحشت پرزور | مژه بر هم نمیزد دیدهٔ مور
چو از نخچیر بوم و بر تهی شد | کمند آرزو در گو تهی شد

ایاز از صیدگاه شاه غزنی — بدیگر دشت گلگون گل شد بت پی
چه دشتی چون بناگوش گل اندام — بگل مالیده ایام خود کام
شد از عکس شقائق هر کناره — بسم گور روی آهو ستاره
زمین داغ شقائق غاره می‌بست — سرشک ارغوان از دیده می‌جست
فکنده زلف سنبل دسته دسته — بروی لاله آه رنگ بسته
بت کشمیر شهباز نوآموز — رخش با زلف صبح و شام نوروز
نشسته بر سمند فتنه انگیز — چو بر مغز قلم حرفی دلاویز
سراغش خوابی از خاطر فراموش — خیال وصل اما در تب و دوش
ز تیغ غمزه از تندی چشیدی — بر و سر پنجهٔ مژگان کشیدی
پی نخچیر کردن دشت در دشت — نسیم و لاله را رقصاند در دشت
بدلهائی شکارش نوش پیکان — نمودی خار خار نسخه پنهان
بستی شاخ گوزنان را نباود — درخت خشک ماران شیشه گل کرد
خدنگ از شستش از آهسته جستی — بجای جنبش مژگان نشستی
چو تیرش نخچشم آهو ریش میکرد — تماشا چشم دیگر پیش میکرد
بصید شاه باز و تیر پرّان — نه آهو ماند و نه کبک خرامان

زبس بر خاک خون صیدیان گریخت | زمین را چون جگر با گل بر آمیخت

برفتن تا برون آید ز هامون | چو یک قطره سرشک از لجه خون

زمین پالغز آمد توسنش را | فرو غلطاند از زین گلشنش را

فرو غلطید از زین میکسا آن | چو مهر از ماه عید روزه داران

فتاده مست عارض مجلس افروز | چه بخت است این کجا بوم من امروز

دران افتادن خونریزه گلگشت | که برگرد سرش گلزار گشت

ز خود چون عکس ساقی بیخبر بود | همه جاش از همه جا مست تر بود

که تا قاصد رسید از پی پیاپی | روان چون اشک چشم شاه غزنی

فرستادن محمود قاصد بطلب ایاز و آگاهی یافتن از حال او و رسانیدن خبر را

دران صحرا که جان صید تماشاست | صدای دل طپیدن قاصد ماست

که صیادش کجا آرام دارد | اجل گردیده در دام دارد

چگونه گنجد از گلبرگ پاکش | فتد در رنگ و بو مرغ خوش هواکش

چو صیدی گم شود از چشم زهگیر | برآید ناله از تیر و پر تیر

پر و ناله هم پرواز گیرند | سراغ آشیان باز گیرند

اگر یابند وحشی را نشانه | همه گیرند سوی آشیانه

۲۴۹

گردی و بزار بلبل ... ۱۲ منه دام ظله العالی

اگر سر رشتهٔ زلفی بیابند | فرود آیند و تار آه تابند
بسرشک قطره زن دامن افتند | بقاصد پای بوس رفتن افتند
بخون داغ محمود شنگ گیر | سوی نخچیر گاه شور کشمیر
طلب فرمود پیک برق آرام | که بر بالای دود دل زند گام
چنین سوز جگر را بر نفس زن | پر مرغ سخن را بر قفس زد
سر بالی ببالین هوا زن | به سوی صید گاه یار پی زن
که پی برگیر و دستی بر صبا زن | حباب دیده را بر جوش می زن
زبان موش شو دگوی پیامی | که از داغ جگر برگ سلامی
بیا و غمزه را شیرین زبان کن | روان تازه را همراه جان کن
برید خسرو خون دل آشام | خراب انتظار و خصم پیغام
چنان زو در حریم دل سنان کرد | که پیش از گردش پیمانه گل کرد
ایازی با گل و سبزه هم آغوش | بوس لاله پنهان تا بناگوش
همه شبنم شده گلشن سراسر | که غلطه چند میدان ها سر شیر
فرستاده صبا شد بر گل اندام | شگفت از باد دم گلهای پیغام
که ای سر حلقهٔ دام بلا گیر | گلستان هزاره روح نخچیر

۲۵۰

حال عشق و الفت و دلدادگی بر ایاز ظاهر شد ۱۲ مولوی سید صادق علی دام فیضه ۲۵۵ قوله همه شبنم شده گلشن

۲۵۱

فرستاده برت محمود خونریز | ز اشک و آه من گلگون و شبدیز
نشستن در اشک و آهم درید گیر | فلک در خون زمین از نمک گیر
هزار سرگشتگان را دیده حیرانست | بیا بنما که رویت عید قربانست
جوابش داد ماه مهر رخسار | که ای تیر شهاب چرخ خونخوار
دم تیغ و سر مژگان نخارم | که عیدی چون دل محمود دارم
ز پیکان خدنگ عشوه پیداست | شکاری کرده ام نوعی که دلخواست
خبر آیر ز بال زاغ بردار | جگر را توشه از داغ بردار
سوی هنگامه خسرو قدم زن | ز تیغ و تیر دود آنگاه دم زن
شکرلب چون ز زهر خشم شد سیر | خدنگ تیم نازش زبن نخچیر +
دگر ره یکه تاز آمد سوی دشت | بپای وحشیانش جان گلگشت
بقربانگاه آورد همچو بسمل | یکی جان و یکی جسم و یکی دل
سخن کوته درازی نفس را | نوای ناله زار جرس را
سمند و پویه و نخچیر و آن ماه | وداع قاصد و طی کردن راه
پر از مرغ هوا بر پای بسته | طلسم سهم بر جان شکسته
برید برق پی آمد بدرگاه | دهانش آفتاب گفته ماه

بو اگفتن بحرف شور کشمیر	چو اشک خنده مینا گلوگیر
چنان زد بردم تیغ این مثل را	که شد شاخ گل رعنا اجل را

تمثیل رسیدن قاصد و رفتن محمود بشکارگاه

مجنون رفته شد لیلی پیامی	که از آتش بهشت خس سلامی
ز مجنون ته خم دل ریخت بیرون	که لیلی را غلط ره داده مضمون
مرا شکست بر حرف از پیامش	ز نامش بر لباس یاد نامش
بریدما چو پی آمد بدرگاه	دهانش آفتاب قبضهٔ ماه
به او محمود گفت ای جان شیرین	چرا و اگفتنت نخست چندین
جوابش داد کای شاه قدح نوش	غم گیتی بدورانت فراموش
بت بیگانه رحم آشنا دره	چنین گفت و چنین گفت و چنین کرد
سخن نوعی از آن لب نا بهوش	که حلقه بر در دل میزدی جوش
چو نشه ضمید مضمون سخن را	نزاکت رهبر خاطر شکن را
به گلگونی بر آمد آتشین کام	حیات اضطراب و مرگ آرام
شب و روز از خیال خو گداشتی	به آغاز از اشارت بازگشتی
سوارش کافتاب بحر و بر بود	بسر غلطیده جام نظر بود

دو بالا شد دماغش از می ناب	چراغ عشق بسمل طوفان خوناب		
رسید شد ایاز مست رهزن جان	ز چین ابروان و تیر مژگان		
ایاز می کشش شده در کار نخچیر	دهان تیر ریش و چشم نخچیر		
گرفته شمع مجلس رونق نور	چراغ آشنائی چشم بد دور		
سر زلفش گرفته روی آرام	بچشم دل فریب حلقهٔ دام		
غلامان را و شاه و آن پری زاد	قدح نوشی بروز دیگر افتاد		

ازاد چون شاه غلامان جمع را در بزم تیر انداز بغیر از یک غلام رشک ایاز و ...

چمن پر سبزه بود و خط خوبان	هوا تنگ گیر صحرا پای خوبان
گزیده لب بدندان ژاله گل را	چکانده از لب گل خون دل را
شده تقویم عشرت جدول جوی	زمین تا گاو و ماهی عنبرین موی
کنیزان بنفشه موی درگاه	غلامان ریاحین در سفرگاه
دران صحرا که بودی گور نخچیر	شهید صیدگاه شور چشمیه
نشسته شاه را در سوز و ساز	هزار و یک غلام چون ایازش
همه چون سبزه رو بار و نشسته	چو داغ لاله همه افسرده
زمین پهلو به پهلو بود جاشان	گره میریخت از بند قباشان

۲۵۳

ومعنی هر که در چشمها میباشد میگوید که هر جدول جوی حکم تقویم عشرت داشت و تمامے زمین تا گاو و ماهے عنبرین مو شده بود

نگه سوی زوا زان رو بر در چشم — که راهش بود هر سو گوشهٔ چشم

غباری بسکه چین موی بر موی — نبودی ره به دار و مشک از وی

به بار هر نشست بیش از بیش — فرو رفتی زمین در مرکز خویش

از آن بر نونهالان گلستان — ایاز از دستهٔ پایین پرستان

ایاز در خمار دل فریبی — تمنا را نصیبی با بی نصیبی

خمار آبا گسستن کرده پیوند — بیک زهر تغافل صد شکرخند

شه آفاق چون چشم و دل خویش — صراحی و قدح بر داشت از پیش

گل جام شراب شد و میده — که پیش از قطره تا اکنون رسیده

سهیل مغفرت اشکی ز تاکش — تجلی کودک دامان پاکش

شدی گر بردی از اشکی ذخیره — نگاه کاتب اعمال خیره

برای سوختن را باشکسته — که دست شعله را ابر چوب بسته

غلامان را شه غزنی پیالی — می و می دستگا میهلی و می

بهر یک ساغر لبریز میداد — ز شغل بندگی میکرد آزاد

هزار و یک غلامش را یکی ماند — ایاز از آن او اندر شکی ماند

بفرد انوبت او نامزد شد — ته خاطر شراب کام زد شد

مو بر زمین شنیده ... رنگ غنیم جان بنده دوست میدارد که تن خود را در سوختگی

صبوحی مانده فردا از ایازش	خمار نوش و مستیهای نازش

صفت چشم ایاز و رفتن در تسمیه و عاشق شدن مسعود شاه بر ایاز

تصرف در قضا دخلی ندارد	که امشب بر سر فردا چه آرد
ترا امروز فرصت کرده ممتاز	که این فردا بآن فردا امیند از
ده ساغر که هر فردا چه چیز است	گل میخانه یا داغ عزیز است
کسے کاین روز و شب آفریدست	ورق بر غیر علم خود دریدست
پی منصوبهٔ عشق مجازی	حقیقت را بلعب عشق بازی
بر آدم پردهٔ ترکیب بسته	ببازی در پس پرده نشسته
بلعبت بازی ازان پرده بیرون	گهی لیلی و اندر گاه مجنون
بهر دیده که عکسش وی بازدست	تکلم خانه زاد چشم و ابروست
غمش آن بنده را دوست دارد	که مغز سوختن در پوست دارد
ازین بقیدیم قید گناه است	خط آزادگی روی سیاه است
خریداران که در بازار نازند	غلام ناقبول آزاد سازند
قدح بر دست شاه و گشت ساقی	که صحبت هست باقی یار باقی
در آزادی که شد محمود در کار	غلامان او آنکه یار خونخوار

۲۵۵

ه خونخوار را اے ایاز را ابهم ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام فیوضه

٢٥٦

چو نوبت شد ایاز نازنین را / اشارت کرد خوی خشمگین را

ز جا شاخ گلش افراخت قامت / قیامت شد قیامت شد قیامت

سوی کشمیر راه فتنه سر کرد / سم توسن بخون برق تر کرد

کمان ابرو نموده چشم مستش / خدنگ غمزه در پهلوی دستش

ز روی ناز چشمی باز میکرد / بعاشق غائبانه ناز میکرد

فرس تازان چو فکر دوربینان / هراسان چون غم صحرانشینان

بکشمیر آمد و تسخیر دل کرد / نمک را غزل و شکر را خجل کرد

بر آیین پدر بر سلطنت دست / برون آورد و در عدل و سخا دست

بلی رشکی که سوزد جان محمود / بر آرد از خس و خاشاک او دود

بجود و مسعود شاهی بر تراشید / تراش رنگ بر محمود پاشید

پس رنجش گل زود آشتی بود / درون رحم جای راستی بود

فرستادن محمود قاصد را در طلب ایاز بجانب کشمیر

بتان را هست خاطر سخت نازک / که برگ گل بود خون تدارک

ز بس در شیشه نازک نقش بسته / برون نادیده صد جا شکسته

بلی عاشق هم از نادیدن دوست / شکستن عکس خوی نازک اوست

صد بسته باشد و از برون نادیده باشد و شیشه از صد جا شکسته شد آید آری عاشق هم از نادیدن دوست خود

ازو رش برو برون دل این رجه بود که همچو اشک لاله گون از چشم خونبار برون

دلی دارم درون سینه محزون — شکست آرد بر چندین شبیخون

بخون گریاد چشم عاشق زار — که بیند جلوه گاه یار بی یار

زهر یک دیده شاه غزنوی را — دوات و خامه نقش مانوی را

بدیداری که همراه نگه بود — ز دیده تا نگه صد ساله ره بود

ز چشم خویشتن محمود خونریز — خمار آلوده بخت گران خیز

گشاد از موجه خوناب محمل — دو دریا را که بودش داغ بر دل

سرشکش تا بپای بد در کار و سنگ — که این یک چاک ساید آن یکی سنگ

ببندد از یار در لرزان نشانه — بگلگون سرشکش تازیانه

بجوش آتشین مهر جوش گل شد — که شعله از خجالت آب و گل شد

نسیمی آمدش در زیر گلزار — که بودش صورت فتن نازرا

قبول رنگ اگر کردی شرر بود — دگر بوی نفس دود جگر بود

سبک گامیش چشمش پیش سیر رفت — ببالای غبار خویش بر رفت

عنان دادش بجست و جوی دلدار — چو اشک لاله گون از چشم خونبار

بهر گردی ز آهی حلقه آراست — که خلخال گدایی دو سوداست

بهر ناله جرس اشکی پیشکش کرد — بهر آماج آهی نیم کش کرد

بهر داغی ز لاله مانده رگ‌کش	نهاد از سرمه‌ک نعلی در آتش
بهر برگ گلی مژگان قلم کرد	برو دیوان جانسوزی رقم کرد
بهر کامی نشست و رفت از خویش	حجاب هوش ابر و دشت از پیش
بهر خاکی نم اشکی فرو ریخت	میان رنگ و بو با گل بر آمیخت
نزد بوی سراغی بر دماغش	فرود آمد به لاله‌زار داغش
بره پویان صلای راه در داد	چنین از شیوهٔ جستن خبر داد
که هر قاصد براهی شور گیرد	ز ناله نار و از گل نور گیرد
از وگر ژاله درمان پذیرند	سرشکی سر و بدکش نبض گیرند
اگر مرغی پرد بی‌باک گستاخ	نشینند در کمین جلوهٔ شاخ
بتار هر ناله زاری شتابد	که شاید از کشش سر رشته یابد
اگر موجی به بحران بر نشیند	سرشکی سر مدکش نبض ببیند
سبک گاهان ره فرمان گرفتند	هوا را در شبه دامان گرفتند
به تیغ سبزه رنگ ناب گشتند	سر زنجیر موج آب گشتند + نیرنگ
ز بس بستند نقش آهن و سنگ	شرر شد چون عرق از سیت
گرفتند از سرشک ارغوان شور	ز چشم نرگس مخمور مستور

تا فصلان و چشم نوسی ایاز بطلب محمود شاعر رقم کرده که در آهن و سنگ همچو شعله و رنگ پیوستند و از سرشک ارغوان و از چشم نرگس

و بظاهر اثر شش معلوم نشود ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

بجز یک قاصدِ اندیشه منزل	که بردی پی به جانان تا در دل
زهر پائی به پی میزد چنان دست	که نقش پا و نعل مور می بست
روان شد جانب تحصیل مقصود	که آرد مژدهٔ دلدار محمود

خیال بازی محمود در شب اول هجران با زلف ایاز

نسیمی چون کند از جور کیشان	سر زلفِ خیالی را پریشان
خیالی اشک هم در سوز و ساز ند	شب بازی چراغِ سایه باز ند
تصور از پریشانی نیازد	که با جمعیت غم بر نیازد
در اندیشه سر و سامان هر سو	چو بادِ تند صحرا آتش از دو
بهر یک ذوق جستی عاشق از دل	برد هر شب بپای رفته از کار
چو عاشق را شب از هجران فروزد	چراغ رشک بر خاکش برافروزد
شبِ هجر آورد روز غریبی	سراغِ کشور حسرت نصیبی
شب هجر افگند شرح قیامت	قضا را مدت قصدِ اقامت
برنگِ هم بر آمد صبح و شامش	ز اقلیم زبان گم باد نامش

تمثیل

شبی از شمع کوته ماند و ستم	نظر ابر پر پروانه بستم

که داغ و خیال هاے سرشک مرده شمع رشک و چراغ غیرت بر خاک مزار او باید افروخت ۱۲ قوله شب هجر آورد روز غریبی

و رنگ شب چادر ظلمات بر روی عالم خصوصا بر این مبتلای درد و الم فرد هشت و قابض ارواح از کوه مغرب

برنگ دود ماتم کشور روید	بآتش پاره چسپید و پرسید
که این ملک از کدامین بادشاهست	که لشکر در قلم و جمله آه است
نفس زد کای چراغ سینه ریشان	سواد کشور چین پریشان
ز دود آه عاشق زلف سازند	درین چوگان بدلها گوی بازند
برات زلف بر جان می نویسیم	جنون زارم پریشان می نویسیم
ز زلف از خامه سطری سر نمیکرد	چراغ حسن دودی بر نمیکرد
ز بس زارم ز شب داغ جگر سوز	بشب بازی شبی را میکنم روز
چه بازی نقشه شب بازی دل	تنور روزش بقربان مرغ بسمل
ز شب روزم اگر دند فیروز	که شمع هر شبی می سازد و بسوز
بگرد خویش چون پروانه میگرد	که شبخیزی ز جیبت سر بدر کرد
شبت دشمن مباد آشفته روز	اگر شب دشمنی آهی بر افروز
بشب رقص خیالی سر توان کرد	دم صبحی و نم اشک زبان کرد
سحرگاهی سحر با مرغ شب گفت	که ای شب دشمن باز از غم جفت
از آنم شب حصار روزگار است	که شبها دست آباد و کار است
چو بر محمود رنگ شب در آمد	روان روز از مغرب بر آمد

به دشت کارگاه آن شب تار
تنیدا از شب تنیدی بر فتره تار

شبی از بیم گمراهی غم اندیش
گرفته تا قیامت دامن خویش

چو سوی زنگیان پیچیده در هم
شده پرخون ز تاریکی پس خم

چو مژگان گیسویش را شانه میکرد
دل انجم بخرمن دانه میکرد

شبی گهواره روز قیامت
کز و چون دودش انگیزند قامت

برنگ آه عاشق پیچ بر پیچ
شکنج تار وسواس دگر هیچ

سیه اقلیم گیر سینه ریشان
بزلف اول برون آید پریشان

گدای دودی بگو بی مجلس افروز
چراغ هیچکس نفروخت تا روز

فکندی زیر ابرو دام گستاخ
براه آهوان شاخ بر شاخ

زلب دام تو زنجیر فسون بست
سر سر حلقه چشم جنون بست

خیانت رشته از دل گسسته
که زنار بتان زنار بسته

بنوعی کردی ایمان اسیر کار
کرو زنار ترسائیست زنار

شدی در شیون آباد بر دوش
برگ آه بیدردان سیه پوش

کمندی گشته دام بلا را
که تا وزدی دل هر مبتلا را

چو وزدی سازیش گوئی شکسته
براه چوکان کمند نیم بسته

بصید مرغ دل زاغ سیاهی	چو شاهین از عقابان طعمه خواهی
چه در کاویدن چنگال دارد	که دامش چشم بر دنبال دارد
بلا در گردن بخت که ریزد	پریشان با که خواهد با که خیزد
رگ جان کرا در تاب دارد	که چندین قید مجنون باب دارد
بخاری عنبرین مجمر کیست	دماغ آرای بزم نوبر کیست
شب قدر که این روزگار است	که روز و هفته مه تار و زتار است
کجا شام تو مستی میکند خرج	بصبح بخت پست تیرگی درج
غرض زین گفت و گو شبگیر سست	که تا در وی نهان خنده دو رست
به کوتاهیت پیچیدم رسن را	فرو بردم بجون پیچ سخن را
زدم از خال مهری بر لب خویش	که نتوان با تو آشفتن ازین بیش

خیال بازی شب سوم بود با جمال خال ایاز

ز هجر شب که صبحم را افزه شد	سیه شد روز و در دیده گره شد
بروی لاله داغی تازه بشگفت	درین باغ کهن سوری چنین گفت
که شب نقش عروس نیکوان است	ز خورشید از و شب در میان است
خدیو ملک دلها از پی فال	پیش بر روی خوبان ماند خال

٢٦٢

بظلمات آتش نهان کردند چوگان ‖ نمود از لب نشان آب حیوان

ز مشکین ارزنش بر یاسمین زار ‖ برای دام زلف صید دیدار

نظر بر خال بی‌تابانه چسپید ‖ چو مرغ گرسنه بر دانه چسپید

بعارض گر چکد ریزد مکرر ‖ سپند خشک زیر آتش تر

بکنج لب فتد چون از پی قوت ‖ شود مهر وزند بر درج یاقوت

چو بندد بر زنخدان نقش جان خواه ‖ ولی باشد نشسته بر سر چاه

بچهره از شمیم روح پرور ‖ به برگ گل چکانید عنبر تر

بشب زان مردمک را جلوه‌گاه است ‖ که همرنگ سبک سنگ سیاه است

تب غفلت مکش شمع شب افروز ‖ بود خاکش بدرد چون همه روز

شبی لبسته پیش انوری هیچ آب ‖ شود گرد سر بالینش بی‌تاب

شبی هجران ز شبهای سیه‌تر ‖ ز دود دوزخ حرمان بدتر

چو سوراخ جگر تاریک و پر خون ‖ دم صبح ملامت را شبیخون

نمی‌کند از گرفتن جنگ بازش ‖ که ناسازی رهائی بود سازش

شبی کاشوب لف زنگیان شام ‖ از و تا مهر یک در در میان بود

در آن تیره شبی وز چنین غم درج ‖ بدخل دشمنی بسیار کم خرج

۲۶۳

اے دریں تاریکی شب که در چنین غم درج بوده بدخل دشمنی بسیار کم خرج بوده اشاره باین معنی که بدخل دشمنی خرج بسیار

محکات اخال موزون ساخت محمود	ز زر رخساره خود در ابر او سود
که ای مهر لب شیرین پر شور	مگس در شکر افتادست یا مور
چو تو شوخی ز خاک دل نروید	که تخم سوخته از گل نروید

تمثیل

بنفشه با گل سوری بر آشفت	ز سیلی کرد چهره نیلی و گفت
که بودم نقطهٔ خالی ازین پیش	بروی گلرخان بی خار تشویش
کنون سوزی ز فلفل دانه دارم	به گل خال بنفشه می نگارم
چو آهوی ختائی چون شوم خون	ملک دیگر ز خالش نافه زد خون
که ای مشکین سپند لالهٔ تر	که در جستن گرفتی شعله در بر
سوادت بر بیاض روی گلگون	نشسته مردمک تا سینه در خون
ترا شیرینی فتنه بران چهر	ز عنبر قطرهٔ چسپیده بر مهر
توام هجرت سویدا از دل کند	و مادام فلفلی در آتش افگند
پیاده در رکابت ناله کیست	چراغ چشم و داغ لاله کیست
بحرف بوسه کو نقطه گشته	ترا لخت جگر در خون برشته
گر اینجا سیه روزی گرو گشت	بشب گردی ز شبرنگی فرو گشت

[illegible]

کدامین برگ را شبنم فشاند	که از یک قطره خون خشک ماند
گشاده برگه سوراخ دل تنگ	بر آتشخانه جان دود آهنگ
بدیوانت که تازه سوخته داغ	ربوده هر ورق از لاله باغ
کجی فلفل بر آتش مے نهد باز	نقط از غالیه بر صفحه ناز
ورق بکشود عارض از چه پیداست	که خال فتنه گر معجون سوداست
نفس در دل بعارض تازه کردم	گلستان از ورق شیرازه کردم

خیال بازی شب سوم محمود با عارض ایاز

کسے کو عارض خوب آفریده	ورق بر غیب بینی دریده
در مجلس پریشانی نشده جمع	که پروانه شب و روز آمده شمع
ترا باید که شب بیدود افسوس	خیالش را فروزی شمع فانوس
اگر شب تیره و روشن فسرود	چراغ مهر او در راه سوزد
از و پیمانه کجدار و مریز است	خمار هوشیاری در گریز است
اگر صلحت برد مستانه در جنگ	تلخ گیر از گل مستانش در چنگ

تمثیل

بباغی ساقی و بدم نشسته	بریش طاوس مستی چتر بسته

۲۶۵

[illegible]

چو برطاوس پیدم شیشه دیدم | ز سروش شعلهٔ اندیشه دیدم

که گرد و مطلعهٔ دو چراغم | طلوع مصرعهٔ دیوان داغم

بساقی نسخه دادم در سحرگاه | که زلفت شاه بیت قطعهٔ آه

پیاله مهر گردد می دران ماه | گزو باشد واز و گیرد و از و خواه

ویا چون باده چشم فتنه خیزش | ستان خوش خوش نگهدار و مریزش

دگر شب تیره گرد و گشتنستی | سحرخیزان دل را انگشتنستی

به بیداری ملک را وانمو باش | به تسبیح سرشک شعله فاش

مشو غافل که جانت از رد خالیست | که فیض شب نشینی سخت عالیست

شب نورم اگلند ار نارست | تجلے لاله زردیها بهارست

بیاض عارضی در پیش دارم | که خون دل ز ناله مے فشارم

چه عارض کش ز عکس چهره بستم | ورق لخت جگر گردد بدستم

شبے چون عارض جانا دل افروز | رسانیدی جان شیرین لب روز

چنان نظاره زو می شد مے آلود | که روز زنگ عارض در قدح بود

بعارض چهره شد محمود دل تنگ | که ای در خون برگ گل ز چنگ

شدی پرورده آغوش مهتاب | ز شرمت مهر تابان ریشه در آب

قوله شدے پرورده الخ چهره شان مقابل بودن ای محمود بان عارض بچهره شاه که آن عارض پرورده آغوش

چنان بر دی از سر جوش حیا تاب	که آتش تیز گردی بر سر آب
ببرگ لاله ات از میش زنبور	نوشته دست بر و شعله طور
گشاده دفتر گل آفتابت	فتاده زنگ باد در گلابت
نموده لعل را در نسخه یاقوت	بدخشان زیر مشق خط یاقوت
شفق را کرده فرمان بنا گوش	خزان گهربار ارغوان پوش
گرا سودای این در دماغ ست	که مغزش بوسه آباد چراغ ست
گراغ بسته بر نور سحرگاه	که از نار تجلی پخته آه
که این داغ را در خون سرشته	که سوز شعله بر محشر نشسته
کرا داده شراب دیر ساله	که در خون جگر غلط پیاله
چه برقی میزند در خرمن من	که چون سر قم ز خود چیده دامن
چو عارض سوخت حرب از وی بیتاب	دهان شد ذره و او آفتابش

تمثیل

در آورند مساحان افلاک	ز پرکار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ	فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالی در شب تاریک کردن	بتار جان تن باریک کردن

۲۶۷

قوله در آورند مساحان الخ مساحان افلاک اشاره به کارکنان قضا و قدر چون شاعر

رو بهزار ان دل تنگی این شب [illegible] تمام شب [illegible] سید محمد صادق علی صاحب دام ظله العالی

در تسلیم وجودت سیه کن سیر	که یابی نشان بیت الله از دیر
سیه‌ام از دوست شب روضه و	که کعبه ناقه وا افگنده او دست
خیالم بر در تنگی نشیند	ز خاک آستان خونابه چیند
نبش از تنگی درون خانه ره بست	برون جز کاه خرمن سوز ننشست
همیشه غنچه‌ام این رنگ دارد	که شکر جای شیرین تنگ دارد
به تنگاتنگ بر گردش حلقه زرین	چو رخ گشتی تنگ اسپ آخور فرزین
کسی دارد بساط بازی تنگ	فراخی راه و تنگی فرسنگ
پیاده کن رخ فرزین امانت	سوی در پیلبند بیغی مات
شب هجران به تنگی کار دارد	سر راه دهان یار دارد
شب از تنگی و تاریکی راه	چو سوراخ دل پیچیدن آه
شبی از روشنی ظلمات تنگی	خط خالی ز آتش زلف زنگی
ز تنگی آنچنان پیچیده در هم	که مو پیچیده بر گیسوی ماتم
گره از دل به تنگی هم نشانده	سیه بختی خالی بر چشم نشانده
شبی در تنگ آغوشش دل تنگ	ز خود بیرون شده گنجایش رنگ
زبان گر دیده تنگ از هیچ رنگش	ره اندیشه پا بشکسته در تنگش

۲۶۸

[illegible]

ز تنگی بسکه الماسم جگر سفت	شکر از تنگ دل در تنگ جان رفت

تمثیل

جگر سوز شبی ساز سفر کرد	نفس با رشته ساز سحر کرد
بپرواز آفرین سر رشته پیوست	ز تار پرده کی نغمه چنین جست
که ای خودرو بهار گلشن و تو	چه شبخیزی کنی هان ای من و تو
بمن در شب توان پیوست نازم	غم اندوز و دل افروز و جگر سوز
درین شب کار ده تمثیل تنگ	بمضمونش سر آمد آشنا رنگ
ز تنگیهاش افغان این نوا داشت	که نالد به پی در پیش جا داشت
گشاد بستگی محمود دل تنگ	گر سنه سوز و ساز سیر آهنگ
شکر افسانه شد تنگ دهن را	چنین شور نمک شیرین سخن را
که ای چون پسته بر خنده بسته	ز تنگی تا کمر در خون نشسته
بگردار از درست جان عیان تر	بگفتار از شکست دل نهان تر
چنان غنچه به تنگی مے فشارد	که با خنده در وی جا ندارد
بطرح خوبیش حیرت زند دست	که از پیچش قلم زن نقش خون بست

خیال بازی شب چهارم تمثیل محمود با دهن ایاز

۲۶۹

قوله بگردار از درست جان الخ در عالم تصور رفاقیانه بدهن میگوید که اے لعل از دور سے حال ما جان تر بستی و [illegible]

دهن و ظاهر شدن از خنده دلیل اینست که هرگاه خنده بخنده خود بگسست و بلب دندان قرعهٔ خویش را بیفگند البته ظهور

بگلبرگی گلی دیدم فتاده	زده زنبور نیش و نوش داده
چو دیدم خار خار گلستان بود	تصور بسته نقش دهان بود
ز دوست تنگیش با عالم شور	بمبارمی برد دیوان دل مور
چنانش روی تنگی درد و رهست	که در بازار دل قحطی و تنگیست
ز تنگ شکرت ایجان شیرین	سخن ریزد چو مغز پسته خونین
ز بس در تنگ دارد لعل تر را	شکنجه میکند نام شکر را
بتنگی چون شکنجه تنگ تر شد	صدای بوسه فریاد شکر شد
کرا در حقه دارو نوش دارد	که ریزد در قدح بیهوش دارد
بجا راه عدم گم کرده بر خویش	که بر گشته وجود از خویشتن پیش
گرانتنگی دل در خون فگنده	که خنده خویش را بیرون فگنده
چه در ره در حیاتش راه زد شد	که مهر از رشک و عبرت آه زد شد
گر او در وسعت مشرب گذشته	که هیچی نقطهٔ موهوم گشته
چو شد خنده گسست بخیه لبش	بلب افگند دندان قرعه خویش

حال یاری است پنجم محمود بالب یار

در آن ساعت که از دو دل حکیم	تعلق شد جدول تقویم افلاک

شعر تو او خم آیین دل و دین بنده الخ اے خم آئین اصل خود بر بین آئینه و دین خود

ز سفره صفر بیرون داد سنجرف	بجون هندسه و قسمت حرف
چو شب باران نقش ار پرده کردند	هیولائی شب از دم کرده کردند
سیاهی آنقدر چهره کشوده	که ریزد طرح سوزن خود زدوده
بمژگان آب دیده نقش انگیخت	چنین سوزن زد و طرحی فرو ریخت
که گر بینی بلب تنگ شکر بین	شفق را چاک بر شق القمر بین
شبوسیس خیز روز شب نشینی	که باشد شب نشینی پیش بینی
شبی کائینه روز دگر بود	جمال حال و ماضی در نظر بود
برنگ شاخه مرجان غبارش	بهار گلستان گرد کنارش
بپالی سرمه مانده داغ لاله	سیه مستی آه و جوش ناله
صراحی عابدی گردید شب خیز	پیاله دیده بیخواب خون ریز
خم آیین دل و دین بنده میکرد	چو سبحه فی فوکرد و کف در زنده میکرد
کدو تاج مقوا جلوه میداد	ز بیرون لاله لاله شعله ی زاد
گشاد لعل شد چون صاحب اورنگ	بیرون داد از بدخشان سخن رنگ
گدائی کرده پیوست استخوانش	دو ماه نو به تسبیح ستاره
بود مرجانت کنج بوسه پرداز	دو ماه نو بر او بیت سخن ساز

۲۷۱

و کوکب زن رنگے را پر نور آراستند آن چهره خود چنان کشاده که هنگام طرح مصوران دوده از سوزن ریزند همین طرز

ویا فاعل شب باشد که شب غم خوش گذار شب که شب بیدار بود همه آسانی بار دشوار بر سازد ۱۲ منه دام فیوضه

ز موج می زد و بر خنده بسطر	که تا بیرون نویسد قوت شکر
تبسم بر شگاف غنچه بافد	پرند برق را در بسم شگافد
فکنده عکسش از گلبرگ میگون	دو آتش پاره در یکقطره خون
چو آن یکقطره خون سوخته شد خال	که دار دور در دلبر سر بدنبال
همه تلخی ناست جان نوازد	شکر گفتن دهن شیرین نسازد
کتان گردد هش آندم که خندد	بهر سوئی اگر خورشید بندد
گرفته تنگ کارش شکر نیش	ز نقش خرده بینی نگینش
ازو تا گل کمند چند خنده	شگفتن باد در غنچه فگنده
گدامین دماغ را در آزمونست	که لعلش را نمکدان سرنگونست
کرا از تلخکامی نوش فزود	می شیرین که دیده هوش فزود
که می سوزد ز آب و تاب بیتاب	کند خاکسترش را باده ناب
پی بیهوشی نوشت پیالی	لبالب بوسه را در ریزشش می
پیاله زد و بر ویم گردش خشم	که از من نوش و بیرون آر غم از چشم

خیال بازی شب غم هجو شبهای ایاز

شب غم نیتم شب بیدار خواهد	همه آسانی دشوار خواهد

کنم جان را انجون گرم پیوند | چو چشم تیغ بند و زلف دل بند

ز بیخوابی هر انکو رو ندیده | ز باغ دل گل شب بو نچیده

شبی زنگ لباس ماتم آلود | چو بر گور غریبان شیون ود

ز دوش رقص شیون تا بافلاک | ز گورش چاک غم تا دامن خاک

شبی دود دماغ روز محشر | جگر کاونده چون مژگان دلبر

بدیع چشم زخم او و لیلست | که تو خم خانه یک انگشت نیلست

ز ان نیل فلک گردد سفالش | که شد بخت سپهر عین الکمالش

غم محمود و شادی را خجل کرد | خیال چشم اشب باز دل کرد

لبش رشک دهان زخم شد باز | سخن را نان چو خون پسته ناز

گدای آیینه بخت سیه روی | تو خونابه را از خنجر موی

ز تیغ غمزه آرائی توصعت را | کنی خاک قیامت هر طرف را

بخون قصاب پر چون مرغ بسمل | نشینی بر سر سوراخ هر دل

بداغ مردمی چشمان نیش | که تا صرف چکید نهاشو و ریش

چو نوک نشترت گوشه نشاند | جگر چون خانه زنبور ماند

بلاله را ز دل دارا اسدارا | چه اند آهوان وحشیه پارا

قوله درین کهنه سرای الخ ای اندرین جهان کهنه سرای غم که رواره صفت خیال شب وهم صفت غم صفت چنان

صادق علی صاحب دام ظله العالی

ز خون عاشقان دیر ساله	نگون دارد نمی ریزد پیاله
که کاوش نگار و بر دل ریش	خراشش معذرت بر تیزی نیش
گر از صید گاه جان گذشته	سیه شاهین سوزن بال گشته
کدامین سوی نشتر ریزه بارد	سر اشک گر از نیزه دارد
کجا شد آهوش مردم زمین	که در دنباله بینی مانده دیم
بداماهی که خون برسے فشاند	ز خار سوخته گل سے دماند
کدامین خاک را سوزن فرو	گسست رشته را خونابه بو شست
براه رهگذار از نار چشمت	شده پل ابروان بالای چشمت
اگرچه بالا گفتن عین آهوست	که بر بالای چشمت جای ابروست
کدامین بهر طاعت چاره سازم	که نارو بر نماز دل نیازم
ز جام سرنگونت روی بازو	شهدم قبله نمائی طاق ابرو

خیال بازی شب هفتم محمود با ابروی ایاز

درین کهنه سرای غم روا رو	اشارت شد ز ابروی سر نو
که از هر قدح بد رطب ب شو	هلال سلخ نا رقش لب شو
که تا چین میزنی بر ابروی خشم	شکسته پل ز سیل حسرت چشم

رخ ساقی چراغ جمع گردید	قدح پروانهٔ آن شمع گردید
زهی ابروی موج آمد گره گیر	کمان قطره‌اش ریخت چون تیر
سبو ون شد صراحی در خرابات	رگ گردنش خونریز مناجات
گدای پر کار جفت طاق ابرو	بقلب توبه صد شمشیر بگیر و
درستی را بباز از شکست آر	دل ما را چو جام می بدست آر
که گریه در گلوی خنده بندست	دماغ فکر شبخیزی بلندست
شب عاشق بروز خود نشست	چو آه بسته و زلف شکسته
زبانمست بدبسته خار می ریز	چو آتش نی نشین چون شعله می خیز
که گوید دوستت کای سوز در کار	مرا بستان و برخیز از سر آه
شبی در زیر نه طاق شکسته	زابرو صید هزاران قبله بسته
دلش و قصید چون بسمل گرفته	جهان را خون دود دل گرفته
شبی خود چتر و از مجمر آه	ز کال عود سوز ماهی و ماه
غم ژولیده موی پیش خیزان	پس سر کرده شادی گریزان
شبم را پای ز آتش بازهی بست	که جز آتش نگیرد شعله ادست
کباب خام سوز شعله طور	که بروی خنده مینز و آتش آر دل

خفتن شب دخواب در چشم نبیائی و نه بینی در بهجو آتش منشین و مانند شعله برخیز ۱۲ قوله که گوید دوستت کای سوز

شاهین ترازو خمیده پشت گردیده ۱۲ مولوی سید محمد صادق علیه ... دو زنگی بچه ابرو و ابرو را گفته که سر یکی بر سر دیگر هم آمده ۱۲

نمی شد سنبل شب گر شکن ساز	شهرت شبنم نمی زد بر گل ناز
زده دود شب چراغ شب نشینان	نماید ابروی آتش جبینان
ولم مایل بابرو گشت چندی	نهادم شیشه بر طاق بلندی
برآمد از شکست شیشه آواز	که از ابرو بابرو آفرین باز
چو تیر غمزه اش در جان فرو شد	کمان ابروان قربان او شد
مه ابرو شده بر کش چنانش	که جسته ناوک از پشت کمانش
ز ابرو عشوه اش از وصف جنگ	کمانی شد سیه پی بر سر جنگ
در آن شب تا سحر محمود غازی	رخ آتش بخون دل نمازی
ز آتشبازی دل جان پرده و	بابرو گشت دود و سجده آلود
ز ابروی گره و چین فرو رفت	که ای طاقت بموج آه من جفت
ز قوس کشتگان نیمی ز آغوش	هلال عید قربان سیه پوش
به پیشانی که سلخش تیره جهر است	ز تمغای صبحدم را داغ مهر است
بدگشتی در فن آشوب عالم	دو زنگی بچه را سر بر سر هم
ز آتش باز کان تاب برده	بود محراب دود آه خورده
ز پس سنجیده چینش زور بازو	خمیده پشت شاهین ترازو

نوشته بیت قدرت چشم بدور	دو نون سرنگون بر سوره نور
کمانش زه به تکبیر کی بسته	که تیر از قبضه اش تا گوشه جسته
کد امین نوش را افکنده در شور	که لبته پل ز نوک نیش زنبور
نکن بار ز مشک آلوده چوگان	که آمد نوبت گوی زنخدان

خیال بازی هشتم محمود با زنخدان ایاز

شبی شد لرزم که نبض آه دارد	زنخدان بر سر ره چاه دارد
بسینه تا دل و دم لب چه و چون	کشم در هر نفس صد دلو پر خون
قلم با آفتابم تیز چوگانست	که لوح عرصه گوی زنخدانست
گو حسن است در راه خیالم	که خواهد شد پر از خون حلالم
ورق شد عرصه گوی زنخدان	به گوی آفتابم خامه چوگان
بخرقه کایدم چون رو بدامان	کشایم تکمه ماه گریبان
ز آب چشمه خورشید جانسوز	درون چشمه شب را میکنم روز
شبی فرمود چون خال زنخدان	گره در نافه دارد به چوگان
نقط از غالیه بر صفحه مشک	چو داغ لاله در خون جگر خشک
شبی چون تار غم تاریک و باریک	چو سوراخ جگر پر خون و تاریک

قوله نقط از غالیه بر صفحه مشک الخ غالیه خوشبوی معروف و ان مرکب باشد از مشک ... عشرت و عیش الفت و بر باد کرده

یا گر اند که شاید بار دیگر بدست افتد ۱۲ مولوی سید محمد عباد قعلی صاحب دام ظله

میاند از شب و روزم جهان را — فنون در نخلبندی این بیان را

که آرایم بهار روز تشویش — برون بزم گل چند از شب خویش

شبی زهره بچشمم غوطه خورده — فسون خوانان بچاه بابلم برده

زنیرنگش بسیلی گشت رنگم — یکی سیب ذقن آمد بچنگم

دلم دارد بگرداب زنخ راه — معلق سیر و این قطره در چاه

چو از سودای نار عشق محزون — ز لیموی زنخ صفراش افزون

ترنج مهر آمد بریده — زنخ بر نخل سیبش برگزیده

گهی از موج غبغب همچو هاله — به باده سرنگون کرده پیاله

بچاه بابلش وز دمه سال — فتاده یوسف و زهره بر و خال

مگر در غنچه‌اش گرده نخی عکس — که گو در یاسمین افتاده بر عکس

بحق کو چهره روی نقش بسته — دری بر کرسی سیمین نشسته

تهی کرده بسی دل را ز خوناب — بجام و از گون لبریز عناب

هزاران بهتر از هاروت زهره — بداو دست خوبش داده چهره

بسی هم در بازیش چون گوی درماند — بچوگان فصاحت گوهر افشاند

بچنگ کیست این سیب بهشتی — که تا بوسیده از لب رانده کشتی

کجا برتار زو مهر پوش عاج ست	زعکس گلستان زجاج ست
گرانشد حلقهٔ دندان دلاویز	که از گلشکر خال ست لبریز
نمکدان چگونه خوان داغست	نمکپاش کداین زخم باغست
به بستان کف شیرین نگارم	نگار شاخ و برگ نوبهارم
بقطع تاربست گوهرآلود	که درقدر گهر بالای او بود
زمشکین قلم افراخت قامت	علم شد و گفت اینک قیامت

خیال بازی شب نهم محمود کشورگشا با قامت ایاز

بتعظیم قلم کان قدر عناست	قلم از جای خود صد بار برخاست
که آن نکته تو در گوش قلم گو	باین همت تراطبل و علم کو
مگر راهش سوی معراج برگشت	که چون عکس قد دلبر سر گشت
زفکر قد که بگرفته به سر و م	بسرو ناز پرواز تدروم
شبم روزم دو مرغ آمد پر ریز	زخود بیهوش سر بردوش شمشاد
بود روزم همای عرش پرواز	شبم مرغ شب آهنگ سحر ساز
شبی چون کاکل بالابلندان	سواد ارتسم گیسو کمندان
فلک را بسکه مجنون گیر گشته	ستاره حلقهٔ زنجیر گشته

یا سپید پشت ران باشند ۱۲ ﴿۵﴾ فلک را بسکه مجنون گیر الخ یعنی این شب چرخ را باین وسعت و همت و بلندی

درین شب کز برای چاره سازی / گذشته ده برابر از درازی

بباغی گشتم آهنگ شکسته / ببوی بسته و رنگ شکسته

بپای نونهالی رفتم از کار / بزیر سر نهادم گوش بیدار

دل پرخون غنچه متکا شد / رخ خور ناز بالش را قفا شد

گل آمد بر سرم باد شنه خار / که تا کی خون ما ریزی بیازار

خراشی کز جراحتهای گلشن / خرام سرو را بگشای دامن

که سنجد نیست و شیشه یار و ارد / شکست شیشه در کار دارد

قیامت شاخ طوبی را فرستاد / زخود بیهوش سرو دوش شمشاد

که ما متواریان قد یاریم / زپا افتاده دوش و کناریم

برید اندیشهٔ محمود خودکام / چنین کالا بیالائی دلارام

بقد افشان دو بالا کرد جانرا / بکام تیر رو داغش کمان را

که ای از بوستان در کامش آتش / صنوبر را دل صد پاره در مشت

خرامت سرو را در خاک مالد / خود آهو غبار و کبک نالد

بلندی آنچنانش نخل بسته / که افتاده از و زلف شکسته

سماعش سیت بالا دست مستی / و داغش آستین باد دستی

بلند بیای رعنای خرامش | نگارستان مانی نقش گامش
شکست و امنش بوج سلامت | گسسته بخیه اش اشک ندامت
گر از شاخ گل طعن بهشت است | بنازم پنجه کین نخل کشت است
بر و بسته ز چشم کیست بسته | بحیرانی که از نرگس لبسته گشته
کدامین باغ را نخل بلند است | که دست جلوه گل خوب بند است
قد بالا اشکشم طرف دامن | چو ماه نو شدم خلخال گردن
ز کلکم شاه بیت سرو آزاد | خرامش بر بیاض گردن افتاد

خیال بازی شب ذهم محمود با گردن ایاز

سخن را گل چو لبریز طبق شد | بیاض گردن معنی ورق شد
صراحی سجدهٔ مستانه سر کرد | ز خون دیده آهو نافه تر کرد
دم صبح از دمیدن سر بزن کرد | سمن را از خجالت لاله گون کرد
روان استاد جوش ابجیدان | بجوشیدن زمینی تا بکیوان
فروزم آه تا کی در شب تار | ز تاریکی به باریکی فتد کار
گریبان من و فوران نور | ز روزم تا شب هنگامه طور
شبم با صبح دارد آشنائی | که باشد آشنائی روشنائی

سر راغ ای گردن نیست بلکه دم صبح از مطلع خود بمیدن سر کرده و سمن را سفیدی این گردن از خجالت لاله گون نموده والا کران

پیاله بر سر بالین هم آمد | به بیمار گل رنگین هم آمد

چو دیدم جام سر پیمانه ام بود | درون خرقه ام مینا که ام بود

ید بیضا حسد بر آستین داشت | شکست آستین چندین چنین داشت

گریبانم ز صبح آمد تهیدست | بگردن طوق نقش گفتگو بست

بگردن دیده محمود جهانگیر | چنین جوش شکر افگند از شیر

که ای چشم صراحی بر تر از تو | سر آهو ز خجلت در بر از تو

فشانده دسته گل در می ناب | ز فواره برون جمشید مهتاب

بنور و نار آب و تاب داده | شکر را آب و گل اخواب داده

بر و یارب حمائل بازوی کیست | که او را تاب رنگ خویشتن نیست

زهی صبح کی دامن خون گرفته | که رنگش را شفق دامن گرفته

ز نرگس جان جان کیست در تاب | که دارد سنبله را اینک شاداب

چه مجلس شمع سیمین صبا نیست | طلوع مهر فانوس خیابست

ستون عاج خلوتخانه کیست | چراغ تربت پروانه کیست

ز مهر کیست در گردیدن رنگ | که آمد ساغر این فشار بر سنگ

ز کلک و نامه از مضمون بر شستن | سخن ابر گل شعله نوشتن

بجو طومار در پیچید کردن | کشید از چنگ مهر و ماه دامن
که قاصد میرسد از کوی دلدار | بشهر آشوبی محمود خونخوار

ملاقات کردن قاصد ایاز را در کشمیر و آمدن بجانب غزنین

بجست و جو قدم را سکه زن راست | که از جو بینائی پا بندگی خاست
تردد چون رگ اندیشه گیرد | گلاب شاخ گل از ریشه گیرد
بود در شاهراه ملک تحقیق | شدن از قاصد و جستن ز توفیق
ز اشک و ناله آه و دمادم | رسد قاصد بپای از پی هم
کسی کز دوست مغزش ماند چو پوست | صدائی دل طپیدن قاصد اوست
چو جست و جو سپاس سینه گردد | نفس خاکستر آئینه گردد

تمثیل

شبی پروانه بر شمع خندید | ز اشک و دود میر شعله پرسید
که گو پروانه و شمع شب افروز | بگفتش تا چراغی هست میسوز
بیا بشنو از آن قاصد به شبگیر | که رفت از شهر غزنی سوی کشمیر
سبکرو تر ز بوی یاسمن بود | چو الهام سخن پیش از سخن بود
هوار امید رسیده کام می زد | شرر در خرمن آرام می زد

در عشق معشوق اشک و آه و ناله و یا برای در یافتن مقصود گریه بکار دست بدعا ماند چنان نیست که ازین اثر در دل نجاتی

روزی بهمان مشغول شد ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله ای درین کار شهرت خود را پیشه ساخت ۱۲

چنین هم نامه و هم مرغ شبگیر | ز غزنی بال میزد تا به کشمیر
پیاپی بر در دروازه آمد | درون آن سواد تازه آمد
که تا گردید شور شهر کشمیر | ملاحت زاد کانش آنمک گیر
چه شهری گلشن گلهای خود رو | شکست خاطر نازک دلان او
هوایش هر طرف مستانه می گشت | گلش در باده چون پیمانه می گشت
چو قاصد نو بر آن آب و گل شد | خیال کوچه گرد ملک دل شد
خرد را مایه اندیشه میکرد | نهانی کار شهرت پیشه میکرد
دماغش بس که شد میخانه دور | به علم باده سازی گشت مشهور
ایاز آن قاصد فرخنده را خواند | حلاوت گیر شکر خنده را خواند
که ای گل از کدام آب و هوائی | که خوش ناساز کاری آشنائی
ز روز روی مشو گلدسته بسته | خزان را بر سر نخل شکسته
شگفتن شو که اینجا چون فتادی | بساط لاله دل را گشادی
سبک پر مرغ شبگیر نو آموز | بخواند نیم بیت از صفحه روز
ز شیرینی پاسخ رفت در جوش | که ای شکرستان تنگ آغوش
ز غزنینم ولی از کوه پایه | خمیرم را ز درد باده مایه

زمین موج قدح در رنگ باشد | رگ جام میم در جنگ باشد
بزم از تیغ مژگان جوهر افشان | چو حسن خویش سازم باده پیما
ز جرأت در زمان پی زیر رود | دهم دل را جگر در بزم محمود
چو نگرفتنه می بردم روان خویش | پس شرمی شدم چون کاکل خویش
ایاز آن نوشخند تلخ ابرو | بت پرکش کمان ناوک مو
هوای پادشاهی در دماغش | کمند خم وهی و وجیراغش
شنیدن را چو از گفتن برزید | دل و غم را شهید یکدگر دید
درون سینه میلرزید جانش | دلش خون بود و عاشق در میانش
چو قاصد یافت گفتن جان ستانی | ایاز آئینه مسعود شاه است
بمحمودش سر موئی سخن نیست | شکر شایسته تنگ دهن نیست
بجز بر در زدن از خود پس یار | نبودش چاره تقریب ناچار
روان شد سینه آتشگاه آزرم | چو خون کشته حسرت تر و گرم
گرفته بال از روح شهیدان | پریدن از خیالی ناامیدان
چو نور شمع بنیش چرب و بود | که تا آمد به بزم خاص محمود
درون آمد به بزم ساقی خشم | چو نور مردمک در گوشه چشم

۲۸۵

۲ رهروقتی نیست در صاف صاف صریح صریح ظاهر ست ۲ ایاز آن نوشخند الخ چون قاصد تقریر خود کرده و هر آنچه گفتنی بود

برگشته بود که قدم او سرگشته چنان بود که در پس و پیش امتیاز نداشت ۱۲

که شکم میرسد از مجلس یار	چو اشک شادی غم خیز اغیار
سراپا آتش زردشت گشته	چو شمع و گل لب و انگشت گشته
ز بس تندی به برگشتن رسانده	پس و پیش ز پی سرگشته مانده
نگارستان چینی وشت در جیب	ز ظلم غیب و کارخانه غیب
شده ز اشکال و خل طرح کرده	چه صورت نقش بند پشت پرده
پس پرده درون پرده ره یافت	حریر شعله بر بالای شه بافت
که شاها نخل امین گلشنت باد	غلام قید بخت سرو آزاد
درین گلشن خلاف سوسازت	چو بلبل می سرایم از بهارت
بایمائی گرفته ملک کشمیر	نیالوده بجز مژگانش شمشیر
گرفته عاشقی مسعود نامش	دلش در سینه رقصان تر ز جامش
که او سالار و سرخیل سپاهست	چو تیغش در میان گشته زمینت
سراپا جرأت عشقست و خوبی	دل از دست غمش در سینه کوبی
میان هر دو ایما دیده بانست	نگاه انتخابی در میانست
چو این آتش بگوش شه فروشد	ز شعله تند تر آشفته خو شد
چنان دل در برش شد ناشکیبا	که جست از جا و شد خونابه جا

ز زخم رشک در میدان ناورد	جگر بر تیغ مژگان حمله کرد
بپا رگ از دماغ خامه افتاد	سپر داری بدوش نامه افتاد

قصد نامه نوشتن محمود به ایاز و دبیر طلبیدن

سوی کلک آتش رنگ محبوب	مرا بوی نفس رغبت بمکتوب
نی خامه ز چنگم زد بر آهنگ	که ای ناله فراخ سینه ات تنگ
سفیر خامه چون دمساز گردد	ورق در سینه کوبی ساز گردد
سفیر آن ز جان معنی تراشد	صدای این نی از شیرازه پاشد
دوات و کلک چون گردید همدست	جرس واری بسر پایی سخن مست
رقمشان چون پی تحریر گردد	بمجنون سخن زنجیر گردد
شد از سیری غیرت نوعی آشفت	که خنجرهای مژگان از نظر رفت
چو آمد خون ز رشک شاه در جوش	قلم را کار تیغ افتاد بر دوش
در آمد نامه از در سینه کوبان	دوات تیره دل چون خال خوبان
طلب فرمود شاه بحر درگاه	دبیرکان طبیعت را بخرگاه
دبیر آمد چو موج از شهوار	رگ ابر قلم را گوهر بار
دبیری مار زخمی در بناگوش	ورق را مرهم کافور در جوش

۲۸۷

قوله چو آمد خون ز رشک شاه الخ دخون از رشک در دل محمود بجوش آمد و خواست که از قلم کار تیغ گیرد خامه و کاغذ

دو زانوی ادب مالیده بر خاک	گریبان قلم زد بر رقم چاک
نشسته چون صدف با سینه پر	ز جوش گوهر و غلطیدن در
دو انگشت هلالی را کمان کرد	خدنگ مشک پی را امتحان کرد
پیاپی از کمانش تیر می جست	چو میزد زخم بر روی مشک می نشست
بجنگش شمع دود سرنگون نیز	زمان مار با مژگان خونریز
دواتی در برش لیلی موزون	درونش آشیان موی مجنون
شب قدر کرده در حقه نور	کفی دل سوخته در دامن طور
بیاض نامه چون نور خورشید	که دیده ها اشک می پاشید و می برید
شد از توحید مژگان ریز خامه	هو المحمود تاج فرق نامه
چه خوش زد حمد ایزد نقش آب	گل نار ورق بر روی مهتاب
که این نامه بنام آن همه دوست	که دشمن گشته بید ر دو بیست
عمش هرجائی دلها از آن شاد	که گشتن عشرت آباد جهان شد
دل المعشوق و عاشق هر دو	برون نتوان بر آشفتن که چونست
ز توفیقش نفس گر گل نچیند	اثر بیش از دعا در خون نشیند
مبارک باد یار نو گرفتن	ز ماه چارده پرتو گرفتن

سرائی عاقبت را باش محمود — که محمود تو کم نبود ز مسعود

سیاهی کم بها خوش پرده باغ است — گل از این طعنه زخم و لاله داغ است

تو پنداری که درمان جوست دردم — نسیم بیغمی و ستان کردم

تلمن زین بیش با من بخت و رائی — از ینجانب مراهم تند خوئی

هنوزم نار کی در دل نشسته — بر و زناوه یده صد جا شکسته

هنوزم تیر ناله ناف سوز است — سرشکم گوشه بالین فروز است

هنوزم خار خار غوطه انیش — گلی بر می تراشد از دل ریش

به آن خطی که داری در بنا گوش — که مضمونش بغارت میبرد هوش

به پیچ و کش قلم زن کج نوشته — بگلبرگی وی گزمی سرشته

به بیمی سرنگون بر روی هیچ — که گفتی وسمه برابرو کشیده

بر کاهم که چرخ از من شکسته است — ایاز خاص بودن بار گشته است

که برخیز و بیا حشری برانگیز — بخوان دیوان حالم را و برخیز

گرت در آمدن کامیست تقصیر — رسد انیاتت پی شمشیر شمشیر

گر از اسپان گیتی رخ قیامت — سر سپاهان محمود سلامت

بو مسعود و ختم نامدارم — ز محمود قلم و الله اعلم

بر پا کن و دیوان حالم را بخوان و مصرع برخیزان برخود و مصرع ثانیه متعدی ست یعنی برخیزان و الا چون در آمدن تو تقصیر خواهد بود

نامه بردن قاصد از محمود غزنوی به ایاز در کشمیر

ز فکر نازک و دل چسپ جمهور
شود مینا جگر معشوق مغرور

زند مینا بفرق عاشق خویش
که شیشه ریزه گردد دل ریش

ز هر یک ریزه صد موج شیشه
گشاید نامه را وز گاه تحریر

نشان از نامه تیغ آفتاب است
ز خواندن دیده عاشق پر آب است

گشاید غنچه مکتوب دلدار
کند جا تا نهال زخم گلدار

شود بر برگ گل پروانه وارش
براند و اشها در لاله زارش

کنون من مرغ مضمون را پرانم
ورق بر چاک گردون میپرانم

که چون رفت و چگونه قاصد از پیش
پرید و بست نامه بر پر خویش

سوی کشمیر رفتن کرد پرواز
که تا آمد به برج اختر ناز

نگار نامه را چون نیش خامه
ز بار و گردم قلم نبست نامه

سخن بر کوچه خامه قدم زد
جنون غوطه بزنجیر رقم زد

پی تعلیم بخیه کار سوزن زد
ورق چاک گریبان عشق میکرد

چو شد محمود را نامه نوشته
جگر بر شعله خامه برشته

ز داغ مهر و مک مهری بر او زد
لبش قفل گهر بر گنج او زد

زغزنی نامه پرواز گر شد — به کشمیر آمد و منشور زر شد

بدیوان ایاز شوخ در باخت — در و دیوار را انگوش و نظر ساخت

چو نامه مستمع را جان خراشید — نثار نامه سیم اشک پاشید

طلب فرمود منشی را بر خویش — چو مرهم در کنار سینه ریش

درآمد منشی از در همچو نیسان — ز موج گوهرش دریا هراسان

ز پیشانی قلم را کرد گلچهر — چو انگشت هلال و جبهه مهر

درآمد پیش او چون نی شکر برد — ز طوفان تازیانه بر کمر خورد

دو آتش در میان بنیاد کرد داشت — چو در در موج زرین تا کمر داشت

ورق در دامنش گلبرگ تر بود — نه برگ گل که خوناب جگر بود

دوات و خامه در افسون معنی — دم افعی زدی در کار افعی

نوشت از ناله مینش مضراب زر و — بشرح سینه ریشی شهر چه درد

خراش پرده آهنگ قلم شد — هوالمسعود طغرائی رقم شد

نامه نوشتن ایاز به محمود

که این نامه بنام آنکه دانم — ز لطفش آنچه خواهم می توانم

اگر دشمن وگر دین با غمست در دست — دل شادان و غمگین ناله او ست

ص ۵ ای قاصد بخوف هلاک هم ملال بسیار بسیار بعجلت بخیز در ملی را و میگیر ۱۲

وپیش از قصر اغ خویش گرده	همیش از بوس مژگان پیش گرده
نگوید دیده تا او نگوید	نخندد غنچه تا او نبوید
نریزد قطره تا او نریزد	نکوبد فتنه تا او نه خیزد
تراچنگ مرو قانون پیلو	ننالد رشته الی ناخن او
براشکی کز گل عشق تو قه زد	خزان برگ ریزی بر جگر زد
ز مسعود مه الطعن یاد کردی	مبارک مژده آزاد کردی
چه غم داری ز روزی شاد میباش	من آزادم تو هم آزاد میباش
شد آن نسبت اجل گویا گلگیر	که هردم میزنی شمشیر شمشیر
سوی تسخیر کشمیر ای جهاندار	چو می آئی کفن همراه بردار
اگر آئی ز خشم آن نوع خندد	که دست و گردنت از ان ببندد
همان قاصد که از شه نامه آورد	ایاز نازنین او را طلب کرد
که این نامه ببر گیر و زجا شو	چو برگ گل عنان دار هوا شو
هوا داری مکن نقش وقت بر آ	وجودت گر نداری عدم را
گرفت آن نامه قاصد از دلارام	روان شد چون شرنگ آتشین کام
هوا را سینه دید و بال سر زد	پریش بر بحر استحال سر زد

که تا زد سکه پی بر زر بار	گریبانش بهشت از نامه یار
درون خلوت محمود گل کرد	دل و خون سخن را جام و مل کرد
کدامی سر شعله آتش فروزی	گل نوروز و داغ اشک سوزی
بگیر این نامه و آهسته برخوان	گهر از دیده در گوش جگر خوان
فکند آن نامه از طرف گریبان	چو چاک سینه حسرت نصیبان
چه نامه مار چین چهره آلود	که میزد نیشها بر چشم محمود
چو آن نامه ز پیچ و مهر وا شد	جگرگاه پلارک کهربا شد
ز مهر حرفش که میزد مستمع جوش	شرر میشد دل و صحبت از کوش
شه غزنی از آن نامه برآشفت	سپه سالار را خواند و چنین گفت
که بار رفتن کشمیر پیش است	پریدنهای زخم از تیر نیش است
کمند از چنگ و دم شمشیر غم شد	گلوی خنجر و دست علم شد
سپه کش فتنه آخر زمان شد	پی آوردن لشکر روان شد

لشکر طلبیدن محمود برای رفتن کشمیر بسوی ایاز

شه غزنی چو زخم نامه دریافت	عنان صبر از هنگامه برتافت
مژه شمشیروار مردمک گشت	نگه از ره بزهر چشم برگشت

اشارت کرد سرهنگان خود را   گل گلزار کین نگان خود را

که بر اسپان تازی برنشینید   سوی رحم و رخ طاقت نه بینید

سپه شد کوه آهن نیزه همچو   ز سر تا پای همه به کله خود

فلک آسا ز صبح و مهر آمار قوی پشت   کفن در گردن و شمشیر در مشت

شفق از کشتگان کار روانی   چو خون سرو روان از روانی

روان شد لشکر از غزنی به تسخیر   سوی خونابه زار ملک کشمیر

پی تحصیل وسعت پشت در پشت   زمین میرفت و لشکر همچنین پشت

زمانش پهلوان سنگی فزود و ترش   که در عشق از دل جانبو دوش

ز کوکب نعل اسپان تم ستم   ره از رفتارشان در ماه نو کم

شنیدی گوش مریخ سپاهی   صدای استخوان گاو ماهی

ز گام نخجیان ماه رفتار   که تب در مهر بینان بود گلنار

زلرزش خاک کوه از جای گشتی   چو پیل مست هر ساعت بهر دشتی

طپیدن بس ز طبل آواز داده   ز دم گردان شده راکب پیاپی

بتان ماه سیما دوش بر دوش   هلال زین ز قرص مهر در جوش

ز ماه نعل اگر بر تو فتادی   ازان سوی عدم در کو فتادی

۲۹۵

سپه آمد بکشمیر از در دشت
زمین و آسمان زیر و زبر گشت

بنوعی خاک در پستی خزیدی
که قارون پشت پا بالب گزیدی

بروت تیغ بندان ستم کیش
چو جوهر از غضب پیچیده بر خویش

طلسم یار گیتی شکستند
حصار خطه کشمیر بستند

ایاز از برق لشکر تند خو شد
بجوش شعله فتنه افروز شد

جنگ مسعود با محمود

درین ناوردگاه بیم و امید
که ذره گشت جوهر تیغ خورشید

دم امشب که از فردا بر آمد
سپیده صبح مهر از در در آمد

شهاب از تیره روی ترکش افتاد
سپند اختران در آتشش افتاد

علم زد صبح چون گرد ستیزه
غبار جلوه بالا می نیزه

ایاز از شهر بیرون تاخت شبگیر
سنان از نیش چون مژگان خونریز

بدوش غمزه از ابرو کمان شان
ز مژگان چار ترکش بر میان شان

ز بس پیوسته شد نیزه به نیزه
بمیدان غوک بر نوک ستیزه

اگر باران ز سوزن بیخ نشتر
نگردون ماندی بنوک نیزه تا حشر

دلیران شور در میدان فگندند
دو روزه عمر عیش از جان فگندند

بجان وجسمهای ریزه ریزه | نبود می بخیه جز طعن نیزه
سنان بازان نقب سینه پردازان | ز طعن است آهنگ چپ اندازان
هم چون لعب نیزه می نمودند | زره را حلقه حلقه می ربودند
بزخم سر مهران گرم تردست | تنفس خاکستر شمشیر می گشت
ز تندی نسیم تیغ خونبار | بدن چون برگ گل می ریخت از بار
سپر نمود خرمنهای لاله | نی نیزه بیابان های ناله
فتاده خودها بر خاک ره پست | برنگ جام می از چنگ بدمست
تن از بس پاشنه مالید بر خاک | می گاو زمین وی شد بخاک
ز چپ محمود بر مسعود در تاخت | چپ اندازش نظر بر راست انداخت
چو گل سینه سپر بشگفت مسعود | ز بوس لاله کار تیغ محمود
چو تیغ آن یکی در خون زدی جوش | گرفتی این چو شاخ گل در آغوش
اگر تیری ز شست آن رسیدی | مذاق این چو نیشکر مکیدی
بتیغ آن دو شیر بیشه تمثال | ز هر بر نیز چنگ و شنه چنگال
ز زخم آشکارا و نهفته | دو رویه گل بروی هم شگفته
ایاز از قلب لشکر در تک و تاز | کمان ابروی و مژگان قدر انداز

۲۹۶

297

زدی جولان کرشمه در کرشمه	جگر را زخم غمزه چشمه چشمه
بمژگان گفت ابرویش که امروز	دهان مار و چشم مور میدوز
صف مژگانش زده تیغی بترکش	که از من بستن و از تو کشاکش
روان باگلرخان عشق آلود	خرامان آمدند بر مسعود و محمود
درافکندند باز و برکشادن	دو شیر شرزه و یک قلاده
بروت هر هزبری باد خورده	یکی آتش یکی پیچیدن دود
یکی برکف پیاله سرنگون داشت	یکی لب افسوس خون داشت
یکی زنجیر راه از خون گرفته	یکی پای سر مجنون گرفته
غنیمت همه دو شیر زخم خورده	براه کینه خواهی پی فشرده
می و مطرب کبش شان خون زنجیر	که تا کی رخ نماید شاه کشمیر
که چون سرو از خزان آزاد کردند	بیک دیدن گل و شمشاد کردند

صفت مجالس نمودن محمود و ایاز در باغ کشمیر گوزن مسعود را

بیا ساقی که گل در انتظار است	گلستان قدح در خار خار است
گل کشمیر بزم آراسته امروز	گل و مل را بهم سود است امروز
مشو از زهد سرمست مباهات	بهشت و این عمل هیهات هیهات

خزان خسته ان خار خار گفته و ساقی را طلبیده اشاره باین معنی کرده که گل در انتظار نشست و گل مراد اینجا از شراب سرخ رنگ که

و این مقصود مصنف است یکی در عافیت یعنی انجام کار محمود محمود شد و مسعود نامسعود و بدبخت گردید ۱۲ امنه دام فیوضه

زدی کین خسروی بخت تیز — گناهی میکنی باری کبیره
بپایی خم بدست خویش چند — بسر گر میکنی خاک بلندی
ز هر کیفیتی افسانه کوتاه — همان از روز رخ اینک بر سر راه
فرو افشار از غم دامن پاک — که باده عالم آبست و غم خاک
گل کشمیریان در باغ کشمیر — بساط افکند و شد مست قدح گیر
چه باغی دستگاه پای کوبی — ز سر رفته شگفتن های خوبی
اگر آه از دلی رنجیده منت — به سنبل تا فلک پیچیده منت
بتان از لب تبسم تازه گشتند — کباب بوسه را شیر از دو گشتند
دل از شمشیر غمزه جان نمی برد — جگر از چشم مژگان غوطه میخورد
نمی از دیگ شان توبه شکن بود — تغافل دور کرد انجمن بود
می در ساغر آمد مجلس افروز — کز مینای شعله آتش که می سوز
بگی آتش نام سوزد هر دماغ — چراغ افروز چراغی از چراغ
چنانش نور پرتو در نظر بود — که زاغ مردمک خورشید گر بود
طلب فرمود ماه مهر آشام — دو عاشق را به آتشخانه جام
یکی در عافیت محمود محمود — یکی بدبخت نامسعود مسعود

به بزم دلستان جا گرم کردند | قدح لب بر ز رنگ شرم کردند
نگار سرگران دست سبک کرد | پیاله چون دل عاشق تنک کرد
لبالب شد ز موج آغوش محمود | سپر زنجیر ماند دوش مسعود
طلب فرمود جلادی چه جلاد | که سر زد مو بمویش راه فریاد
جگرها پاره پاره از نگاهش | گل پژمرده طرف کلاهش
ز بیمش رعشه نوعی دل شکن بود | کاجل دندانش دقاق سخن بود
گر از کفگیره رد خوی فشردی | زمین تا دیگ کیوان جوش خوردی
زخمش چون صورت شمشیر بر عرض | زمان الطول ایام بلا فرض
بروزش آشیان نیش آزار | سپیش در وی نهاده بیضه مار
بهر مویش به برق شعله گون بود | ز باد سر مه در اشتلم بود
مسعودش ز کشتن قید فرمان | که سازد در ره خون آب دوران
کشید از فوطه گاهی زرد با تیغ | چو برق ناف سوز از سینه میغ
چه تیغی شعله در جامه آب | بجا ده قبضه جوهر عقد سیماب
ز بس زخمش جگر سوز است پنهان | شده جوبش پر از خاکستر جان
زمین تشنه را چون آب داده | ز خاکستر روان خوناب داده

در مان سازد ای خون او روان گرداند ۱۲ قوله کشید از فوطه گاهی الخ از دیا صفت تیغ و میغ ابرای تیغ آن جلاد

مجموعه اسے چشم تر دلبسوی وحشیان بے باخت ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

[illegible]

اجل گردیده را بگرفت دامان | حیات از پیش و مرگ از پس خرامان

چو شاهین گرسنه برق شمشیر | پریدش جانب گردن بنخچیر

نشستن شد بزانو پیش جلاد | سرش اگر دلی چون شعله از باد

سرش نوعی پرید از چنبر دوش | که بر دار خون او خمخانه سرجوش

تنش همچون خم باده نگون شد | سر از تن رست کاسه سرنگون شد

بسامانی سرش بر خاک غلطید | که تن شد خاک و سر میگفت می‌بید

سری افتاده در پای دلارام | زده از بوسهٔ شمشیر یک جام

همان سر ایاز است بر دست | ز گریه شست و بر فتراک بست

که ای عقده کشا قید هوس را | چنین آزاد باید کرد کس را

برون شد باشه از کشمیر چون شور | که بود آن شهر در وسعت لهور

بدشتی راه شان بر لاله افتاد | که آتش در سواد ناله افتاد

چه دشتی آب و گل مجنون زنجیر | که همچون موج گل میگشت نخچیر

بفرش سرمه ناک داغ لاله | قدم میگشت بر چشم غزاله

زنقش سایه و خورشید بر گل | بهر گامی پلنگی خفته بسمل

شکر بالب خدیو و زهر چشمش | بقلب وحشیان در تاخت خشمش

[illegible]

کمند و تیغ و باز و فتنه گشتند	که هر یک تا بسر از خون گذشتند
بقتل صید اجل نوعی صلا زد	که جان از برق خنجر امتلا زد
گرفتی تیر هر سو روح نخچیر	گرسنه تر ز مرغان مگس گیر
ز بس افتادی از تیغ اجل کور	کنام کور بودی کور را گور
شکار افکن ایاز و شه در آن دشت	که روح صید گرد غمزه می گشت
بخون صید شان می تاخت کشتی	چو برگ لاله و باد بهشتی
که تا گشتند غزنی را گل باغ	سمن را برگ مرهم لاله را داغ

عزم نمودن لشکر محمود غزنی و طلب نمودن ایاز را جهت دیدن لشکر

اگر عرض سپاهی میزند جوش	که مرغ سر گشته قد آغوش
نگر مانده در ایمائی شماره	که مژگان ریخته چشم ستاره
ز خوبان کله بر گوشه گوش	قبا را تنگ در رو تن در آغوش
کمربندان کوه سیم ساده	میان بسته گره زابرو گشاده
اطاقه کج زنان قادر انداز	بجان کشتگان خنجر ناز
نمکدان سرنگون سازان کشمیر	بزخم شور بختان نمک گیر
قیامت قامتان نیزه بالا	دو بالا فتنه درگاه والا

سرنگون سازان کشمیر بزخم شور بختان نمک گیر بودند و قیامت قامتان نیزه که دو بالا فتنه درگاه والا بودند نیز جا گرفتند

شمار لشکری عرض نظر شد | که خامه گوچه شق القمر شد

زخوبان بسکه کثرت رفته در جوش | همه سرو ایستاده سایه بر دوش

شد از شوریده سبزان نمک گیر | ملاحت زادگان شور کشمیر

ز رشک هر خرام قد موزون | طپیده تا بزانو کبک در خون

دلیران را که آمد کینه در جوش | ز مژگان غلامان نیزه بر دوش

فلک از ناله کوس تهی پشت | گرفته گوش مهر و مه بانگشت

شده خوبان و گردان آهو و شیر | زبان زخم و تبسم برق شمشیر

سر زلف کمند هوشمندان | دماغ نیزه بالا بلندان

زره بر جان و تن جسم بلا بود | نهنگ و موج با هم در شنا بود

خدیو ملک دل محمود نازی | خراج عافیت را بی نیازی

بمیدان خواندشان با جام مینا | برنگ شعله زار طور سیما

غلامی از پی دلبر فرستاد | نمک را همره شکر فرستاد

فرستاده نی آزرد خود را | چو باد و برگ گل می برد خود را

که تا چون رنگ و بو بر لاله افتاد | بدلبر از دل عاشق خبر داد

که از قامت قیامت را علم زن | بیا و عرض لشکر را بهم زن

و نونامی در فرمان تو دلمن / الهی سست و الا فلک هسم خمیده گشته ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان طلب کردن ایاز بصد ناز در بزم خنیواندار

بلورین گنبدان آخانهٔ زین
بگردن نه خراج گوی سیمین

بتان جلوه گر سراپای تا سر
بخاک شرم رعنائی فرو بر

دلیران از تیر موی مژگان
بچاک سینه افگن گوی پیکان

غلامان را ز مهر گیتی افروز
چو سایه از خجالت بر زمین دوز

جوالبش داد ایاز لاله رخسار
که آه از عاشق معشوق آزار

چو در خلوت چشم برقع کشاید
درو هم چشم روزن کور باید

پی قاصد سراپا بر هوا زد
پیام غنچه بر گوش صبا زد

پیامش این که ای صیاد عز
جهان عشق را بنیاد بی پی

جگر را چاره ناچار خود کن
دلی پیدا کن و در کار خود کن

ترتیب دادن محمود بزم خلوت جهت صحبت ایاز

هوا در مهر در وی چون شعو کرم
خزان گلگون و زرد از خجلت شرم

شفق هر برگ گاه و گهر با گل
سراپا شاخ چون مرغ بسمل

صبا آن چنگ را در بر کشد ساز
چنین گردد ز هشت نغمه پرداز

که ای ساقی میخواران جلال
ره بیگانه دل آشنا زن

ز خون خشک زهره دیر سالها	بگرد آن اشک در چشم پیاله
درون خلوت غنچه نشستن	در دل بر رخ دریوزه بستن
کشیدند نهان خون عشرت پیاله	که تا یک نیزه روید شاخ لاله
هر شب تا طلوع حسن هر روز	گلوسوز دل افروز و نوآموز
ندانم زین هوس کآشوب جانست	که خلوت انجمان با آن جهانست
هما نا خلوت آغوش بختیست	ولی این آرزوی از سینه سیست
بیا ای ساقی لاله بنا گوش	کل خلوت نشینان قدح نوش
نشین در خلوتی خور باده با دوست	چو بادام دو مغزی در یکی پوست
شه آفاق ده خلوت کزین کرد	که هر یک نگارستان چین کرد
چه خلوت خلوتی دلچسپ آرام	دو تن را جای بوس گردش جام
نسیم طرف باغش نالهٔ نی	غبار آستانش پرتو مے
در و نقشی که با حسن چمن بود	همه در رنگ و بوی یاسمن بود
از آن در صورتش صورت نمی بست	که می رفتند نقش و خامه از دست
نجابتش شاهد مشکین کلاله	کنارش گردش چشم پیاله
هوا کافور ریزی پیشه می کرد	خرد دیو جنون در شیشه می کرد

ستاره باهمه داغ جگرسوز
بدوش شعله می لرزید تاروز

بخلوت فال زد چوبک زن دی
زاشک می بروی شیشه خوی

چو خلوت البشب روزن گشودند
چراغ دیده اش روشن نمودند

فروغ حسن خوبان در نظربود
ز دیدن دیدهٔ خورشید تر بود

درآمد شمع بهر روشنائی
عصا بر کف چو کوران در گدائی

سبو و خم بجسم دریک حسودی
چو نورس کبری و کهنه یهودی

پی قانون از رشتهٔ چنگ
گسیده ناله را ابردار آهنگ

سهی سرو چمن آباد کشمیر
که آب و تاب شد او گرد شبگیر

درآمد از در خلوت پرستان
زشادابی گلستان در گلستان

زخش عید بهار کشور دل
بقربان لاله مرغ نیم بسمل

بپیش هندوش نیرنگ زاده
قرهٔ شمشیر بر دوش ایستاده

بلعلش چشم مینا چون که دیدی
بتاراج شکر طوطی پریدی

نهالش را چمن آغوش خود کرد
کمند زلف را همدوش خود کرد

پری رو با صفا نو عیش بست
که در روی هوس خواهش نقش بست

دهانی آنچنان غنچه که خندد
ز تنگی خویش را بیرون فگندد

رنگ باده بر او ی او خواهد شد و این غیرست و مخل خلوت و خلاف معنی خلوت اگرچه در شب وصل چراغ بزودی بمیرد

لبش یاقوت، اگر انداخته رنگ	بجام میکشان انداخته سنگ
صراحی از لبش در جوش گردن	گرفته خون مرجان را بگردن
نشستن خاستن انگشت سرکرد	رخ شرم و دماغ عشوه تر کرد
صلا میزد به مجلس پیاله	که تا سر زد و نیزه شاخ لاله

صفت خلوت اول و کنایه مرغ کباب یا آتش

شب از زلف رخ گردون نمی شد	نظر لیلی و دل مجنون نمی شد
نمی نالید زنجیر جنونی	نمی بالید نخل سرنگونی
نمی زد گر شب آن از کی دم	نمی افگند بر گل طرح شبنم
بود کوکب به شبنم زیر دیده	ز شبخیزی و میده یا چکیده
بوصل شب که گیسو پوش گشته	زمین و آسمان آغوش گشته
بشب آنرا کسی هرگز نه بیند	ترا بر گوشه بالین نشیند
بهر هنگامه گرمی صحبت تست	تماشای همه در خلوت تست
درین ویرانه بنیاد کهن دیر	بود معنی خلوت خالی از غیر
نخواهد دوست عاشق را محتاج	که نتوان دید رنگ باده بر روش تو
شب وصل از چراغ زود میرست	گداز دل با تش ناگزیرست

بسینه همچو دزدان راه گیرد / کمند چاره را کوتاه گیرد
بعشق گرم وصل افروز چراغی / بباغی سخت مکروهست زاغی
بشب جانها بهم آرام گیرند / زیکدیگر ذخیره وام گیرند
صراحی دست در گردن نشانیست / قدح را بر دهن بوسه زبانیست
شبی خال بتان لیکن سیه‌ست / گره در روزگار خویش پیوست
نگه از بیم در پای فره جمع / چو پروانه که پا بد سایهٔ شمع
درین تاریکی و باریکی شب / گرفته دست هم لبیک و یارب
بپای هر چراغی مجلس افروز / برو دود جگر پروانه سوز
ربوده از شعله سرتا بینی و گوش / درآمد چون نگار بر در آغوش
زگرمی کلک شمع راست گشته / برات شعله بر ابر یخ نوشته
شبی کافسردگی در بار دارد / بتاریکی و سردی کار دارد
شبی کافسردگی در پرده اوست / پیاله غنچهٔ گل کردهٔ اوست
علاجش ساغرست و عارض یار / زمرغان برشته نالهٔ زار
قدح جای خون مخمور خارست / دلش آتشکده در عشق یارست
شد از کثرت باوّل خلوت خاص / بر و بوم و در و دیوار رقاص

معاون و مدد کار یکدیگر شده پس علاج درماندگی و افسردگی مستعلجان را از شاعر عارض دل فروز جانان باید

همه مقوله مرغ بریان بسوی گل بخار خار خورنده ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام افضاله ++

چنان مائل تماشا خلوتی ساخت
که چشم کیتی از نظاره پرداخت

چه خلوت خلوتی چون گنج دیده
ولی در قطرهٔ خون طپیده

بسی چسپان و تر از تنگی آغوش
دو تن را روی بر رو دوش بر دوش

برنگ کوچهٔ گلشن رهٔ او
چو پیشانی گل میدان گهٔ او

بگنجانی درونش دوست با دوست
چو بادام دو مغز اندر یکی پوست

زانگیز قلم در حسن تمثال
بمثل خویش میزد صورت امثال

ز بس معنی که در صورتگری بود
هوا تا داخلش شیشه پری بود

زمینا باشد از می زیر ساله
ز ساقی تا بدوران پیاله

همه در نشتا سر بوده بس پیش
پدید آرندهٔ خاصیت خویش

ز ساغر گونه را اگاگونه داد
کله کج کرده همچون شعله از باد

برافروزد زمی چون روی گل تیز
کند فریاد آتش آتش از هوش

باتش مرغ بریان نغمه سر کرد
لب اشکی بجوش شعله تر کرد

که گر خامم دمی تو سینه تابست
نمک خورده بیک شعله کبابست

گل بخاری اما میخوری خار
وزان خارت فروزد نور گلزار

اثر اقلیم خیل تاج پوشان
چراغ چشم خاکستر فروشان

سر زردشتیان را سجده آمد	کباب میکشان را مجلس افروز
اشکم قطره قطره مطرب تست	که هر قطره ز روستان گروست
منم خام و تو حسن نه برشته	بهر یک سرنوشتی بر نوشته
بدود گریه من ماتمی هست	که در شیون زند رقص دلی دست
زنی بر سوز جان ریش خود را	فسونی همچو عکس خویش خود را
از و فولاد مادر سنگ گل بوی	نسیم لاله زار داغ را بوی
چو رقص چشم خون گز دیده ریزی	بتا موی بژولید و چه خیزی

تمثیل

بخامی سوخته جانی نفس زد	برنگ برگ گل بر خار خس زد
جوابش داد خام پخته رنجش	که ای مخمور خوناب تراوش
چنانم سوخت خامی خشک و تر را	که تشناسم ز خاکستر جگر را
نه آخر آتشی در خود فروسوز	بروده سوزی از حرف گلو سوز
که من گوش آشنائی سوز و سازم	ز گرمیهای رحمی بی نیازم
مرا با گریه و زاری برشتند	ز اشک نوحه خامم را برشتند

سیخ آتش مرغ کباب

بخار ای خورد گر آهن ناب — جوابی خیزد از خوردن جگر تاب

بر گلستان گل در لاله زار است — سوالی را جوابی در کنار است

برون آرد چو تیر روی ترکش — جوابست و جواب تند سرکش

اگر آتش بپا سنج سے گراید — که چون شیر گرسنه سے سراید

زبان و انند آتش کباب است — که آشکش مطرب بزم شراب است

کشد پروانه اش دامن زد و زبانش — که تا صیدی بدام آرد صعوبش

زبان در جوش خنده می وراند — زبان را می برد بر می پراند

چکد هر قطره خون در زبانش — برقص شیون آید در دهانش

زبان و آن کباب آتش ناب — که خونش بلبل و ستان خونتاب

برقصد بندم آهی از زبانش — بسوز جان برشته مغز جانش

بسر سوی سرش مو پریشان — بچاک سینه اش تیغ خوردستان

بمرغی باب زن آتش برانشفت — سخن را تا باو وانیچنین گفت

که ای شیرین نمک در تلخی جوش — اگر خامی مشو یک لحظه خاموش

شو نوبیت زباغ آشوب مستان — کشد بر روی مستان سنبلستان

زخامی چون شوی آشوب ناله — کشائی زلف آه دیر ساله

وداغ آنکه سوز دل پذیرد	نفس را چاشنی از بوی گیرد

تمثیل

بداغ شعله داغ لاله وا کرد	جنبش در جگر ناخن فرو کرد
که چونی ای گل بکیروزه جوی	خزان عقل و گلبرگ جنونی
جوابش داد کای خام فروزان	ترا دامن همی سوزد مرا جان
اگر آتش و گر مرغان زارند	روان آتشخوار چشمه دارند
اگر آتش زمرغش آب و تاب ست	و گر مرغ از گل آتش کباب ست
زمرغ و آتش آرم در بر جمع	نهال آرزو روشن تر از شمع

خلوت دوم کنایه شمع و پروانه

شب هر روز باشد شور دیدار	که گیرد چاشنی از بخت بیدار
بچشم شب میر بر تخت	ندارد روزن به روزی بخت
شب سنبل بر وبسته ازین باغ	پیاله داغ و ساقی داغ و می داغ
گر از نرگس نه ای چشم بیدار	سری بر دوش گیر و کاسه وار
که چندان بی سر و بالین کن خواب	که خاکت باد گرد و آتشت آب
بده ساقی می و ساقی بده می	به گرمی در شبانه دم سردی دی

۳۱۱

۵۵ قوله سر بر دوش ... گرفتن هوشیار بودن و بیدار ماندن و سر بالا کرده دیدن ۱۲ ... ۵۶ قوله که چندان

می در ده که در ظلمت چو ماند / پیاله در عنان مشعل دواند

گران می خورد من شب با فروغ / رگ گردن مشو با تیغ مستیز

شب سرمای سخت و طاعت سست / چو مینا خون می در گردن تست

شب افسرده باید جرعه نوشید / در آب و آتش میخانه خوشید

برودت انجامی و دفع می سانه / که تا گردی ازین شب خانه پروانه

شبی چسپنده و تاریک چون قیر / بزیر بار رنگ خود زمین گیر

در افسردن چراغ دم گسسته / فروهشته زلب بینی و بسته

قدم سوز جهان آهسته دل یاد / گرفتی خویش را سال و گر یاد

سواد چشم مشتاقیست سوده / که شب در دیده مردم نموده

گمی از چشم شور یاره شده گم / بخون پنهانی و داغ مردم

زن هندو سر شو را جدا ساخت / برهنه طفل را در نیل انداخت

چو آن طفل برهنه غوطه ور شد / تبسم کرد و عالم پر شکر شد

چراغ بی چراغان شکسته / پس موی بتاریکی نشسته

جهان را مرهم داغ دل ریش / غلام بی بهای خنده خویش

ایاز و شه بخلوت در خزیدند / سر انگشت و لب شیرین گزیدند

چه خلوت خلوتی رنگین و شاداب	لبالب ساغری از بادهٔ ناب
فروزان خلوتی چون سینه اسپهر	ورش چاک گریبان پری چهر
مداکلگی که ناف تیر سوزد	به اشک شمع این خلوت فروزد
پس مدت زان اگر چشمی فشاند	بمژگان ریش حرف عشق خواند
مرکب را اگند نقش و چکاند	هنوزش آستین صورت فشاند
چه خلوت پر ز گلهای رخ یار	تهی از خار خار خار اغیار
ز آب و شکر تو پر او ستاد	چکیدی بوسهٔ شیرین فرهاد
همیشه روزنش میگشت گلگشت	چو آن اشکی که گرد دیده می گشت
دران خلوت که جامی است و نی	ز جانان بوس ساقی نقل و لب می
پیاله چشم زخم روزگارست	گرسنه چشم را در وی نگارست
بط آن بیضه کاندر زیر پر داشت	ببازی ساقی بازنده برداشت
ازان بیضه که او را مرغ می زاد	بمستان زردهٔ خورشید میداد
کسی کان آتش اندیشه میخورد	بهم جام و شراب شیشه میخورد
درآمد شمع بر پا کنده بسته	بمجلس اشک ریز و سرشکسته
ز خمش نازکیها جا گرفته	گذار خون ره بالا گرفته

همچنان پیاله بیضه را بط شراب زیر پر خود داشته بود بلعب و لهو ساقی بازی بازیده بازی کنان آن بیضه را بر داشته

گزیده و سخن پیمانه و معنی او شراب باید فهمید اگرچه پروانه هم خفاش شمع ست که پیش شمع خودرائی دارند

پریده چشمهایش از پی خون — که گیرد حلقهٔ زنجیر مجنون

سر زنجیرش از سر برگذشته — شکنج عنبر لرزنده گشته

سر انگشتی ز اشک بسته ترکرد — قلم را تیشهٔ کان جگر کرد

ورق از دفتر پروانه بگشاد — چنین از خامهٔ دود آن چون داد

که ای نامه بزیر پر نشسته — گشاده نامه را بر بال بسته

از آن در سوختن جانت دلیر است — که جان چرب دست شعله گیر است

تمثیل

شبی خورشید آید پیش خفاش — که سازد شعله‌اش استغراق کاش

قره خوابانده شب کرد نهان وش — که ای زرین چراغ سرنگون سوز

چنان مخمور نور رست نارم — که تاریکی کند دفع خمارم

بصورت مرغ عیسی آفتاب است — سخن پیمانه و معنی شراب است

اگر پروانه هم خفاش شمع است — ولیکن فرق دیوان جمع است

برش نامی نویس وجه پروانه — شود با قیدش دام جان و مساز

پاسخ پروانه شمع را

زسر دیبا که پاسخ در نفس داشت — به پهلو نیم سمندر در قفس داشت

چنان شد گرمی دل سر بازار
که دندانم جگر میخورد چون نار

چو بر شیشه پوش دل در آغوش
ز دود خود برگ سبزی و سپس گوشت

ز پاره پاره دل غنچه غنچه
بر روی سیخ از دست طباخچه

بگلخن جگری بردم شب دوش
که از سنجاب گیرد خرقه بر دوش

برویم از زبان شعله آشفت
ورشنیهای خار از ته برون رفت

که ای سازنده بزم معانی
بم و زیر سروش آسمانی

مکن آهنگ پاسخ پرده راست
که با هر مشربی آشفتنی هست

بشمع تاجور پروانه دم زد
ز آه در شکر باندش علم زد

که ای از موم کافوری کفن پوش
شهید شعله ات بر دوش بر جوش

ز چاک سینه خود تا جگرگاه
کشی آه و فشانی آه بر آه

بمجلس نیزه خطیبت بالا
سر شکست گشته زنجیر سراپا

گرت از من خراشی در دماغ است
هزارم سایه پای چراغ است

سر شکست میخوری خندان خندان
سر شکست میزند دندان بدندان

شدم صبحی گل خاکستر خویش
بر آن گل شبنم خونابه ریش

ز تار آه بخیه تازه کردم
ورقهای جگر شیرازه کردم

٣١٥

تاریکی ظلمات خضری یا را د گیسو توان گفت چنانچه از رنگ و تیرگی را چشم بیدار بوده و فره بر هم نهادن شعار

نسیمه برقص آمد شرارم	که من شیون نژاد روزگارم
ز سازا نکه این سوز آفرید است	جگر بر شمع و پروانه دریدست
اگر پروانه و شمعست در پیش	که میگیرند سر یک لذت خویش
همان بهتر که مطرب را وهم را	درون دایره چون ناله راه

خلوت سوم کنایه مطرب دائره

شب کافر مباد اسر به بالین	که باشد تلخی درین خواب نوشین
چو شب تار چشم تار مدار را	ز راه خویشتن یابیافت خار را
خیال خواب و گر چشم سیاه است	پس انو نشینی کارگاه است
شب تار و دل تار و غم تار	چراغ راه باشد چشم بیدار
که آید شب بخواب سینه پریشان	ز هش تا دل بود آه پریشان
شبی با چون دم زاهد فسرده	یخ نو بسته لیکن سال خورده
چنین از تیرگی گم کرده دم بود	که صبحش خنده شام عدم بود
بتاریکی چنان کرده نشیمن	که دود کلبه شد همراه روزن
شب خضر رهی ظلمات گیسو	سواد مرکز پرکار ابرو
ز رنگش تیرگی را چشم بیدار	فره بر هم نهادن بود و شوار

شبی از دود دوزخ پیچ گرفته | درازی از ره و فرسخ گرفته

صدا میداد یخ بر یخ شکستن | ز هر شعله در دوزخ شکستن

ز تب سردیش مغز جان و تن بود | ز موج آه حسرت در کفن بود

ز لرزیدن نفس پیدا ز دودم | برعشه همچو زال زنگی پیر

فسردن نو عیش بست بر خاک | که می شد پاره پاره جام افلاک

جهان پستی مستی کاسه شیر | که سلخ و غره گشتی نعل تغییر

نگارین خلوتی آراست محمود | که آغوش نگارانا زمین بود

نگارین خلوتی خالی ز اغیار | غبار خاک آنجا رنگ دلدار

چه خلوت خلوتی در گل نهفته | چو نوبر غنچه اندک شکفته

ز رشک زهره دیده بانش | فلک افتاده از یک نردبانش

ز آتش غرق صوت تا ته خاک | چو عکس حسن در آئینه پاک

لب نقش از مکیدن نقش بسته | شکستن را صدا افتد شکسته

چو خلوت را طرب شد کام معراج | بساز و مطرب می گشت محتاج

نفس سرگوشی بر گوش نی زد | دمش دامان بآتشگاه می زد

قدح گل کرد و از گلبن فرو ریخت | همه گلبرگ خونین در گلو ریخت

زمینا قهقهه طاوس برخاست	سر آهوی صراحی چتر آراست
پری پرداز شاخه آواز آهنگ	پیاپی رنگ نقش از پرده رنگ
رخ مطرب ز گل برد اثر ریخت	گلابی گوش فغان از پوست انگیخت
بهوش آورد نش با او چنین گفت	که ای با آب آتش نالهات جفت
سر و سر حلقه نغمه گوشان	سراپا چو خمه ناله فروشان
پی پاکوبی خوبان سرمست	نهد دستان برای بزم بر دست
دم قمری از و هر باره خاموش	که ناله فاخته ضربت کند گوش
بدامان برفشان گل برافشان	که تا گردد برافشان نغمه افشان
ز مغز و چنبر بنگر این پوست	که ناله دوست نبود سیلی دوست
روان کن ز استخوان و پوست باش	نه دشمن زین نه لایق دوست باش
چو لاله گوش و همه گوش می باش	صدا را برگ گل از لاله می باش

پاسخ دائره مطرب

ز طبل دم زدم تهی شب و ستان	که از آهنگ شبها زش کند گوش
شد از طبل اینچنین آواز پامال	که محرم نیست اینجا صوت خنیال
چوان تیغ مژه فرمانش باید	نوای خون چکیدن هم نشاید

خون نمکند به هم نمی شاید در چنین جا باشاره ابرو و مژگان سخن می باید گفت صدای طبل دوم باید گفت صدای

داستان پاسخ دائرهٔ مطرب

سحرگاهی که جگر از رنگ بودم ... زیارب گوش بر آهنگ بودم
ترلیبک از لب یارم شنیدم ... نه هجران جگر از تب کشیدم
زهر گوشی چو ابر وخم زدم قم ... بنغم در چنین شاوی قم زدم دم
نه از خم راست شد آهنگ جایی ... نه از نغم ناخنی زد بر نوایی
بعشاقی نه معشوقی نه دردی ... نه کامی و نه راهی و نه کردی
نه اوراقی نه علمی نه کتابی ... نه درسی نه سلاست از جوابی
بگوشم خورد کز دل جان تنگ است ... شکسته شیشه ایا سنج برنگ است
جواب نوش باشد نیش زنبور ... جواب عذر هم هم زخم ناسور

تمثیل

بدام عنکبوتی پرده بستم ... چو دیده در پس پرده نشستم
مگس آهنگ بالی ساز میکرد ... چنین خون در دل پرواز میکرد
که نغمه باعث بود و تار قوتم ... هزار کارگاه عنکبوتم
جواب از ساز بالش زد آهنگ ... که ای دستان ازین آهنگ [illegible]
نصیبت از مقام جان فرستاد ... که صاحب [illegible] در شهر سماعست

چیده اساز دلبا که زخم ناسور را و عذر رم هم جواب باید شمرد ۱۲ قوله بدام عنکبوتی پرده الخ

قدید سیمتی در پرده تنگ | که خود از دائره بیرونست آهنگ

چنین از دائره برخاست فریاد | که ای مطرب بده افسانه بر باد

همه روز از طبانچه سرخی آرد | ز سیلی روی من رنجی آرد

هم از چنبر خود ناله دارم | خروش هر چندین ساله دارم

شوم ماه تمام هر شب هویدا | چو ماه چارده از ابر پیدا

ندارم شکوه از بیگانه و خویش | بضرب دیگری می نالم از پیش

دمی آیم به هر جوشش ترانه | گهی آتش بضرب یار دم زبانه

ز نطق خود نریزد در سخن بال | بضرب دیگری گوید که می نال

دریده پوستی بر تن مشوش | دمی در آبم و گاهی در آتش

ندارم ساعتی خاموش بودن | دهن بستن سراپا گوش بودن

رسید افسانه گوئی جان خروش | بچنبر مانده دائم خموش

زدش دستی بلب کای عیب خاموش | اگر صوتش نبرد می خانه گوش

نواسازی که ناله آفریدست | بجز آنت ز بهره ناله دریدست

من و تو نه بقانون می خروشیم | فغانی می خریم و می فروشیم

همیشه بر سر بالین بیمار | نفس آریم و نه به تیمار

دآن نفس برآوردن نه از راه بیمار دارے ست ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

۳۲۱

داستان خلوت چهارم

شب تاریک و ره باریک و من مست | ندانستم کجا افتاد از دست
نبودش از گسستن رشته خاطر | که صوتش ره نبردی جانب گوش
شب سوم که غافل می‌شود روز | ندارد ساز فردا پرده سوز
چو شب خوابی سرانجامست تمام | به تن خفتن حلال و جان حرام
چه می‌پیچی در پیچ و تاب موی زنگی | گره در بوی خون از تیره رنگی
بخود تا حشر می‌پیچید و میرفت | شکنج زلف بر پیچید و میرفت
شبی دور و دراز و تیره و زشت | همه عضوش چو چون انگشت انگشت
درین شب کابروی یار وی بود | سر الیش آتش سر بار می بود
نبودی از برودت جلد بگشت | گر بریکدانه دست آتش مکشت
چنان افسردگی گرمی شکن بود | که آتش پنجه بالیش در دهن بود
چو شعله شاخ گل از جا بر انگیخت | ز بس لرزید رنگ گرمیش ریخت
شب از دود کباب پاره دلهاست | برین خاکستری کان بر سرهاست
برین گهواره فیروزه بسته | سری تن ز طفل نیم خسته
ز بس سردی سرش افتان و خیزان | مگر میرفت و از تن گریزان

که پنجه های ادهمان او شده چون شاخ گل مانند شعله از جا بر انگیخت از بس لرزیدن هوای سرد رنگ گردیش

زده که بر سنگ و کلوخ آن مکان میرزای بخود دل را مائل مینمود ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

عکس را سایه و شمشیر را بخت	بتان را کاکل و عشاق را تخت
طراز تیشه بازان دو رنگی	بهر بالین کشان چون زلف زنگی
نه شب باشد که بر هم بافتندش	که من آهی کشیدم تافتندش
چه بازیهای شیرین ریختندش	مقابل پرده او آویختندش
کسی خلوت ز سنگ و گل برآرد	که محتاجست و چشم دل ندارد
در خرگاه دل را دیده کردند	سرائی بخت سرگردیده کردند
ز رشتم از موج بر جام شرابست	که چشم آباد و آب و گل خرابست
اگر خواهی نه از دل یاد آری	گدایان خلوتست از سرورار
پس زانوی خوبی بایدت زیست	که زانو هم نداند از پس کیست
شب سرما و کنج بینوائی	ز گرمی آرزو گردن گدائی
خیال دوست تا مهمان چشمیست	مژه بر هم زدن نقصان چشمیست
پی نظاره نرگس آرایی کن	گلستان را پیاله کاری کن
تهی کن خانه کامد خانه پرداز	بیک ایمای غارت کو نه باز
شه غزنی شهید غمزه یار	گریبانش ز خون دیده گلنار
بخلوت نقشی از چین و چگل زد	که هر سنگ و کلوخی راه دل زد

چه خلوت خلوتی چون تنگ شکر | که چسپیده بهم ارواح و پیکر
درشتش چون روی عاشق نگاه‌جو | هوایش آه معشوق هواجو
زمینش سبت رنج لاله کاران | گلش چون طینت صورت نگاران
ز جنسش اشک دیده شتابان | چو عکس مهر در آئینهٔ تابان
گلش ز آب و گل حسن خفی رنق | نگارستان چینی احسن و رونق
درین خلوت ز تاب سر تا پی | که میلرزید در آتش دل می
عروسی شعله‌ستی برگل فشانده | سر زلفی بدوشش قصه پاشانده
اشارت شد بنوشین یار پر شور | که دل را نیش شده چون نیش زنبور
که ای ساقی بروی همچو لاله | پیاله در ده و در ده پیاله
صراحی را بخندان و تهی ساز | بیاو قطره سوی خم انداز
ز جام می برافروزان چراغی | دو بالا کن ز کیفیت دماغی
چکید اشک و کباب نغمه سر کن | لب خشکی بخون دیده تر کن
که ای عود از جگر دودی برانگیز | بخور نغمه در مغز جان ریز
وگر از سینه ات دم بر نیاید | نشاید یا بیاید یا نیاید
نفس در نی در آمد عاشقانه | فغانش از نی زاری روانه

ساخت [illegible] مولوی سید محمد صادق علی صاحب زاد فیوضه و دام ظله + + + + + + + + + +

که در وی سرمه باد نفس را	ز مرغ روح پرواز قفس را
چو بر گوش نفس خورد این ترانه	به پی رو کرد و شد تیر و نشانه
که ای انگشت بر چشم خروشان	ترنم کوچهٔ ناله فروشان
ز حق دم زن که دمساز نفس اوست	حریف ناله‌هایی باز پس اوست
خراش ناله‌اش گر سینه سر زد	از او سر کرد و ناخن بر جگر زد

بطریق تمثیل

بتاری نغمه سازی زد نوایی	درون پرده گوش آشنایی
ز گوشش پرده بر آهنگ تازید	نمند دود دل بر شعله بازید
که نازک تو نه از بار است این ساز	ز پرده پردگی بیرون بهر راز
نفس در استخوان من فرو دم	که چون آمد شدن کردی دمادم
چه وحشی چو جان من ناله زار	کنند قفس بیرون بر حلق گفتار
دم آخر کجا خواهی شد از تن	وجود ما و من بر عدم زن

پاسخ نی نفس را

به بزم دوست یعنی با غم دوست	که مجلس آه و شادی آه و غم دوست
اگر بر تار خوردم ناله بر زد	گرفتم ناله در گوش بدر زد

بهر سو نی ز هر زخمی درین زخم
بهر سوزی و هر سازی درین بزم

اگر ورزی فرو بردم نفس را
بشاخ گلبنش دیدم قفس را

تنم با استخوان شد کیک پی
که هر صاحب نفس نالید ازو وای

نوالش اینکه ای نوکیسه چشم
آهن شد درون سینه ام بم

مرا خون جگر شد ورته پوست
ز معرفت گوش کن نالیدن دوست

نی از تنگ شکر بر تن فریاد
که باد آورده را هم برد باد

دمم در قالب پوسیده جان را
بخاک خود رسان این استخوان را

شنیده دارم از زبان بیزبانی
خراش این حنین استخوانی

منم آنخامه کز دم می نویسم
فغان و ناله در غم می نویسم

زبان خامئی که نام را ابر بریدند
نهالم را بنالیدن دریدند

بسرکوچه ام گشتند گستاخ
گشادند از جگر بر کوچه سوراخ

چو زور هر دمم لب سوراخ انگشت
برون چو شید از و صبور زوشت

زبند دم شور تقیدی چشیدند
ز چشم زخمها بیرون کشیدند

همان بهتر که سر چار رسته باشم
بخون خاک دم را شسته باشم

ز جانان هیچ تن و دری بیفتاد
نسب و شمن بروز من نشیناد

۳۲۵

معمول و دستورست که دایگان بروقت ولادت طفل گلوے او را از انگشت مے بردارند و این امر را اهندیان

شبی در تیرگی از بس غوطه میخورد که طپیدن ره بسوی دل نمی برد ۱۰ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضهم

تمثیل

چو نی رانائی بگرفت در چنگ ‌ ‌ برون داد از دم نی پرده آهنگ

گدای از دیگران زنده بیکدم ‌ ‌ منادی هزاران ناز هر دم

ز ناله آفرین تا دم نجیبدم ‌ ‌ فغان از گفته هر دم نجیبدم

چو هر یک ناله ترکش بند خیلیست ‌ ‌ ز الماس جگر آزنده سیلیست

ته یک ناله را اگر دهر پابند ‌ ‌ دران انگشتگی یکدم نیابند

بیا چون ماه و تو دو ترکتازیم ‌ ‌ سبو ابر سر خم تاج سازیم

ذکر خلوت پنجم

شب تاریک و دسوز و ساز بست ‌ ‌ بلا را هم سر زلف دراز است

سیه مار سیت هر خمش بگردن ‌ ‌ کمند از دو هار احلقه گردن

چو شب این رنگ از جنبست ازرد ‌ ‌ بصید وحشیان رنگی ندارد

از انرو جمله پیچ و تاب باشد ‌ ‌ که صید وحشیانش خواب باشد

چو رنگ شب چنین شد خواب وحشی ‌ ‌ گدا راهی سوی شب تا نیز واشست

چنان گردید کم بیداری خواب ‌ ‌ که هر یک بروری گزید مهتاب

شبی در تیرگی از بس غوطه میخورد ‌ ‌ طپیدن ره بسوی دل نمی برد

زبانها آتش از خشم سخن نه
نفس از رفتن اما آمدن نه

مرکب در گلش خوناب گشته
چو شیشه از حرارت آب گشته

گرفتی نوعی از افسردگی تب
که خواب آید از آن بدی جهل مرکب

هوایش را فسردن آنچنان داشت
که اخگر شعله در زیر زبان داشت

بهم نوعی رگ و خون بسته می‌بست
اگر لشکری شکست و خون نمی‌جست

بدن از خون نزاکش خشک و تری بود
برو و کار بهم نوحه گری بود

شب دشمن مجلس عیش گم پی
که ماندی دست از خون بستن پی

چنین شب کاسمان سرگشته می‌گشت
ستاره بود داغ لاله در دشت

شه گیتی یکی خلوت برآراست
که مو از خامه از رنگ برخاست

چه خلوت خلوتی کاندر از خامه
نگارستان سحر کار نامه

ز رویش چشم زخم دشمنان دور
همه جایش برنگ سینه مور

در و دیوار و بام آستانه
بخوبی هر یکی معشوق خانه

غبار در گوش رنگ شکسته
نسیمش صوت آهنگ شکسته

چنان تصویر شد ریحانه دامان
که خلوت بوستان از بی‌خرامان

بنوعی گشت خلوت گلشن آشت
که بد خلوت بدوش ناله در دشت

و ضرب المثل بودن مانی و بهزاد از موی خامه او استادان سحر و اعجاز نگار مسیحا سست ای خامه از رنگ را الرزه و تصویره

ز خال دلبران لاله رخسار	بپا ماند دانه چیندی مرغ پندار
لب ساقی و فنوشان مستان	صلائی نوش نوش می پرستان
هم از بهر درون جوش خم	کف دیوانگی را بر لب افکند
چو مست شد کف آورد	و به از لب در افکند و سبو شد
سبو را بانگ زن کای دست بر گوش	مغنی در خرابات ازلی هوش
دل میخانه اندر چنگ ساقی	برون ریزی ز غنچه رنگ ساقی
به قید کودکی گریان در آغوش	سراپایت شکم تا چنبر دوش
دهانی چون پیاله شد بشارت	ز حلق گریه و خنده کسارت
چو از آغوش بر دوشت بر آرند	ز دوشت تاج لعل بر سر آرند
برون آری گر از پنبه انگشت	که خواهی تو سر مست [illegible]
از آن این گرمی بازار داری	که خون در دامن بار داری
ز خون آبستنی چون غنچه رنگی	چو افتی ریزی انا الله رنگی
ز من بیرون فتادی من اویزی	چو طفلان در کنار و دوش بگریزی

تمثیل

ز دریا قطره روزی جدا شد	ز دماغش کارگاه ناخدا شد

موج افگند دریا چنین ابرو	بطوفان تلخی شور آبه او
که ای قطره چرا از من جدائی	مگر طفل سرشک ناخدائی
اگر در خلق چمن و رخ و دشتی	که سوی شبنم من باز گشتی
در آشوب کنار من تلف شو	بهر رام دم چشم صدف شو
من نزدیک شو کز خویش دوری	برای گریهٔ نیسان ضروری
میان ما و قطع این مثل کرد	غم اندیشه در کار عمل کرد

تمثیل

دم صبحی صبوحی کرده باری	حیات داو بر مرگ خماری
کلاه رندیش بر گوشهٔ گوش	ترنم شب گیر نغمه گوش
برهنه پا و رقصان مست و رفتار	چو کبک مست تا زانوش شلوار
بمقعه برجهان مینومو و میرفت	نه شنک خنده امید پذیر رفت
کجا رندان تسبیح خرابات	خرابات شب ذکر مناجات
سبو از می خم از می جام از می	حباب و موج را چشم و دل از می
سبو و شیره بکر زاهد است	پیاله چشم مست شاهد است

تمثیل

۳۲۹

روزگار پیاله چشم مست شاهد است و شیشه دختر بکر زن جوان که هنوز نزدیک مرد نرسیده و شیشه باشد

مولوی السید محمد صادق علی صاحب ادام ظله

شدم روز خراب کاسه بازان	درون کارگاه کوزه سازان
ز شکلم کوزه جوش مختصر شد	چنانش کار آب از سر بدر شد
که من خاک فلان بن فلانم	مپرس از کوزه گر نام و نشانم
سبو انوزد و با خم بر آشفت	که ای دو رشکم با گردنت جفت
منه انگشت بر حرفم که داغ است	فرن و امن که در دستم چراغ است
سرت بر خشت اگر تو خم بخوانی	سرشت سرنوشتم را ندانی
من آن طفلم که هستم ریزه هوش	ز روشستم بر زمین ننهند ز آغوش
ملو تا نشنوی مهر دهن باش	بگو بهر چو صدف گوش سخن باش

تمثیل

نمکدانی و داغی یار گشتند	بآمیزش قناعت کار گشتند
نمکدان آرزوی چاشنی کرد	برآمد از نمکدان حمله کرد
چو صوت نقار شورش را محک شد	هوس بخت و ز معنی بی نمک شد
من و تو خاک درگاه وجودیم	عدم را ظرف خونابی نمودیم
یکی همچون تن گردن ز ره راست	بیکپای گلبن پیل بر پاست
یکی دستی گرفته بر بنا گوش	چو طفل شیره خواران سر و دوش

یکی البستن خون بخیلان | یکی لعب کعبه در پای پیلان
ازان بهتر که سر از گل برآریم | بهشیاری و مستی روی آریم
بیا تا دست هر محتاج گیریم | زهشیاری و مستی باج گیریم

خلوت ششم مستی و هشیاری

شب تاریک و آتشبازی آه | دل بیدار خواه و جان آگاه
بمرکز آه موشک می دواند | شهاب از موبموییت می جهاند
ازان بستن شیاطین رجم و منشک اند | بجرم سوختن خاشاک خشک اند
شب آمد دوام صیاد خشتت | کمین گاه سر بالین خشتت
اگر بالین بسازی پاره خشتی | سری برگ بالین بهشتی
شبی در کاوش دلهای افگار | زناخن بر جراحت تار خسار
زعکس تیرگی معنی تبه شد | سخن آن شب رخ نجمش سیه شد
زنزدیکی و سردی قاف تا قاف | زمین و آسمان آئینه صاف
بدامن اشک گدایان نمک داشت | علمهای سیه سر برفلک داشت
یمینش را بکف انگشتر آورد | جهان زیر نگین یخ در آورد
بمژگان لخت دل گلدسته می شد | چو اشک شمع برهم بسته می شد

لخت لخت دل آمده گلدسته میگردد یعنی مراد از لخت دل پاره خون که همین پاره خون همچو اشک شمع برهم بسته میگشت

وسته گرچه هر چیز مخالف و نامناسب و نامشابه را گویند ۱۲ برهان چو خلوت مخالف جلوه و مستی نامناسب هشیاری

درون خلوتی محمود رو کرد | که از غیرت فلک را آشنا خو کرد
چه خلوت زهره در دامن خاک | گوارا تر ز اشک دختر تاک
ز تمثالش که روح جان و تن بود | قلم معلی دماغ خویشتن بود
کسی در وی اگر یکدم نشستی | ز خوبی تا قیامت نقش بستی
هزاران خشتی کش از طرح بنا بود | همه آئینهٔ گیتی نما بود
تماشا پیشه در جلوه سازی | در و دیوار نقش بوسه بازی
در آن خون سپه سالار مستان | که میزد غوطه در خون گلستان
صراحی آمد و لبریز خون ماند | دعای چشم زخم بر قدح خواند
همه اسباب شادی جمع کردند | قدح پروانه مینا شمع کردند
درین پروانه از شمع که افروخت | چو خونش دیگری میخورد و میسوخت
ز شاخ دست ساقی میوه ها چیست | که کاش این گل ز آب و گل نمیرست
به هشیاری چنین تند یا مستی | که ای گرد سرائی خودپرستی
پیاپی از سرا پرونت رو بند | که پای زلی بر فرق کوبند
از آن کوب افتی و بر در نشینی | بجز بر در زدن راهی نه بینی
شتر چون مست گردد میکشد بار | شتر گربه است کار مرد هشیار

قومی از کعبه و بتخانه فراموش	منم این هر دو در را حلقه در گوش
منم مستی و شور روزگارم	گذشت و کعبه را کامل عیارم
ندانم وقت رفتن زیر هر گام	که راه در کدام ست و لب بام

پاسخ هشیاری مستی را

بزورق مست و هشیاری نشستند	خمار هر دو در افواج بشکستند
ازان دریای خون سرمست آمد رست	چو اشک ساخته هشیار برگشت

تمثیل باده با ضمه

مسیحا نشه اندر دهی کش زد	ز هشیاری و مستی امتحان کرد
قدح بر فرق هشیاری زد و گفت	که ای با طاق درگاه حرم جفت
همان مستی و هشیاری خمارست	نزول شان و نوع شان است
اگر مرد انا الحق مست می بود	عروج دار نامردی زبی بود
باین مستی که هشیارست پستی	که بالادست آمد پای و مستی

ایضا سوال الفصحین جواب

سوال پاسخ از هشیاری گشت	میاندار خم ناچار گشت
جواب از مهوشیاری میکند گل	که لبریزست این پیمانه مل

آمده است بالادست بلند مرتبه و سرداری و پای دست پستتر رتبه و فرمان بردار

شیشه و سنگ جدال شده گویا نزاکت با ستم دست و بغل گردید شکستن بکار هر دو در تاخته ای نزاکت شیشه

جواب از خامی جوش کباب است	برشته سوختن چون آفتاب است
جواب از آب و سنگ جوی آمد	که دریا جز فرو بردن نیاید
منم دریا و هستی ساحل من	حباب موج طوفانش دل من
ز هشیاری بخود چون او بردم	بمستی تا قیامت پی فشردم
که چون در روز محشر خیزم از جای	ندانم سر بجائی پاست یا پای
اگر بر روی جان و بر دل افتم	بهر جانب که افتم بسمل افتم
بمستی هوشیاری ریخت پیوست	که ای بمغز دشمن کامی دوست
من و تو تشنه جان آفت بینیم	بخود کامی چنین و هم نشینیم
نه در کعبه نه در بتخانه جایت	برون داخل و خارج سرایت
نه رفتن می شناسی نه نشستن	نه بستن یاد داری نه شکستن

تمثیل

میان شیشه و سنگی جدل شد	نزاکت با ستم دست و بغل شد
شکستن چون بکار هر دو در تاخت	ز رنگ شیشه کار خویشتن ساخت
ز هشیاری و مستی دل شکستن	نیارد نقش حق بر دیده بستن
دل حق دیده را و رسینه مرد	ز هر دو رمان کند جای دگر درد

دل مست و غم هشیار گیرم	زساقی نور و از می نار گیرم

خلوت هفتم کنایه ساقی ماهی

شب ظلمت از انزود افروزست	که خاکش خونبهای خاک روزست
درون پرده شب معنی است	که نتوان جز بمعنی نقش او بست
گل چشم سحرخیز شب افروز	که می باشد در ناسفته بر روز
دل شب خیز را بر آسمان بر	که شب از ساز او گل میکند رو
ز خمسه پنبه دامی که افشاند	ز خونش باز بر افلاک چسپاند
شبی چون عنکبوتی تیره و تار	تنیده بر جهان از دود دل تار
درون خویش در دام بلا ایز	فتاده و سرخ زنبوران خونریز
شبی نامش شکار و دام آن بوز	سر فتراک آه خونچکان بود
براه تیره روزان نخل بسته	سینه داغی بشاخی بر نشسته
براه وانه اش تبخال می شد	ز دود خم هفت بند بال می شد
چنان سرما اثر میکرد در شمع	که پای شعله می بست بر شمع
چو آتش برگ گل از خار میسوخت	مثال عکس خود چیزی نمیسوخت
دران شب خانه ای آراست محمود	که طاق روزنش ابروی مه بود

قوله چو آتش برگ گل از خار الخ ای آتش اینقدر کم زور و کم قوت گشته که اثر گرمی از و رفته که برگ گل از خار بر نمی

چه خلوت خلوتی دلچسب و رنگین	ز تنگ شکر و آغوش شیرین
ز بس حیرت ز دیدن سخن وا نشست	نظر انگشت حیرت در دهن داشت
در آن خلوت که رشک بوستان بود	ز شادی ژاله اشک دوستان بود
قدح سیب زنخدان شد بر وانش	سهیل آب گردید در روانش
لب ساقی ز می بیهوشی افگند	جبین از نوش داروی شکر خند
که تاکت از رگ جان که نالید	دل پرخون ز ایامی که مالید
کجا ماند اختیار از خود ریا را	که آتش بر نتابد بوریا را

تمثیل

دو چار زاهدی و شوق مستی	ریا را شعله آتش پرستی
یکی آن در فشاند جام مل را	ز قطره قطره می برگ گل را
فروشد زردی آن از خشک	که خورشید پرده بر عارض مشک
ببوی زهد را هم رنگ می کرد	بساط نشئه تا حشر طی کرد
حبابت عینک خورشید باشد	که از قبله نما موجب تر باشد
ز دامت زلف من بر خویش پیچ	گره بر حلقه تشویش پیچ
برافروز از چراغ بیغمی رخ	لبی شیرین کن از تلخی پاسخ

داستان پاسخ ساقی را

بگلزاری که گل سرجوش خون بود | حباب غنچه اشک سرنگون بود

قلم منقار کرده مرغ گلزار | بمشق چاشنی لاله زار

بنفشه دانه در تابه فگنده | شگوفه در شکر سرجوش خنده

بنفشه سیر رنگیش از درود ست | گرسنه عکس رنگ تیره گی گشت

زداغ لاله شد خاک طپیده | بساط دیده سرمه کشیده

چو بوی آه سنبل رفته برباد | که از شام غریبان یاد میداد

شقائق نسترن اودومیده | دم از صبح شفق آلود میزد

شقائق نور مشک و خون شب رست | بپاسخ از زبان مهر سخن شست

بطریق تمثیل

نبی کشتی نجوم از دم نو | اگر ای در هر دو عالم یکقلم رو

سرت جو بین چرا بالین ضرورست | در آغوش خیال خواب جورست

سری بردشتم کای ابروی دوست | که روی کافر و مومن سوی اوست

زخون دل اگر افتم نیم مست | از اینجا با وز انجا میکشم دست

زنم چون موج دریا دست و پایی | که گیرد دست بختم ناخدایی

۳۳۷

هجنسیت تو مومن و کافر بسوی تو هسم روی آرند و بدل خواهش و از محراب تو سر بسجده گذارند و این ساغر

بشنو و سراسر قصه و افسانه من که شاه سرگذشت ست بمعرض عرض می آرم که در اول حال بزبانه نامیه در جمادی

ره اینجا و گر آنجاست در پیش
قدم باید زدن بر ریش و بر نیش

بساقی می چنان گریان بر آشفت
که خندان شد در ان آشفتن و گفت

که ای گل عشوه در کار صبا کن
بنوشم چون صراحی گوش و کن آن

به گرد لب خطت سبزه گشته
برات موج بر کوثر نشسته

لب یاقوت را بر خون زن رنگ
شکر را از زهر غم در سینه آن تنگ

رخت گلذار را محجانه گرفته
طبقهایش پر پروانه گرد

نگاهت مانده در شمشیر مردان
سراپا در زبان مار پنهان

بزلفت روی آن آورده از دو
قمر در عقرب است و مهر در نور

شنو دیباچه شرح سرشتم
یکایک شاه بیت سرنوشتم

من اول در جمادی لعل بودم
اسیر نشتر ما بودم نمودم

صبوحی در مزاج خاک کردم
جناب یک توجه پاک کردم

شدم تاک سراپا دست و رستم
زخوناب جمادی دست شستم

چه محنت ها که از دوران کشیدم
دل پر آبله بیرون ندیدم

نشتر فندم بزیر پای حیف ان
که گشتم خون چشم مستمندان

زعدر دزادنم چون صاف کردند
صراحی دل به پیاله ناف کردند

چو خوناب دلم را صاف دیدند | ز تیغ طبعی نافسم بریدند
اگر من تلخم از تو جان شیرین | تر آن چاشنی گشت مرا این
دعامی از قدح خوانم دمادم | صراحی را دهم بر لب شادم
که تا پاسخ سوالی شور گیرد | شنیدن خور و گفتن نور گیرد

صفت شب هشتم کنایه صراحی با قدح

همه شب چشم بیخبری برده‌ام | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
شب خوش گو سحر خیز نیست | گل صبح بود برگ بهارست
شب از مشک جگر ریزان نه دارد | گزه و بوی که جان تازه دارد
شب اندر مردم چشم نگاهی | سواد کشور ستر الهی
شبی دامن بمشک سوده میزد | غزالی بال و پر فرسوده میزد
شبی کافسانهٔ زلفش همین ست | گره بر هم نهادن در کمین ست
شبی در پنجهٔ آتش سحرگاه | نمی آمد بهم چون پنجهٔ ماه
صبا گوید که اینجی را ببو | زغارت در میان شان ماجرا بود
گره ماندی چو گوهر نطفه در پشت | بلب چسپیدی آتش از انگشت
شبی کو زلف رقاص سماعست | درون سینه آه اندر وداعست

دامن بمشک سوده میزد یا غزال سیاه است که بال و پر فرسوده میزد نه چنان شب که افسانه سیاه و آوازه

چنان معشوق از نگه راند / که بار شکر و گل بار ماند

شبی کز حسن شبانه پیاله است / در و انجم تمامی داغ لاله است

بو یک شاخ سنبل در همه باغ / که هم با غنچه ست و هم دام ست و هم زاغ

و هم آهوی مشرق خشک گردد / خورد او را که روزی مشک گردد

شبی کافسانهٔ زلفش همین است / هزار آرای روز و اپسین است

نمیگویم ازین خلوت که چون است / چو آغوش شهیدان پر ز خون است

شنفته خلوتی را شب نشین گشت / که هر ذره از و مهر زمین گشت

چه خلوت خلوتی چون طور سینا / ز تاب رعد و برق ابر مینا

گلش با خشت گاه و کهربا بود / همه برگ گل در رقص هوا بود

بروزن چشم گردون جایگاهش / حریفان را شکست توبه راهش

رخ خلوت که محبوب جهان بود / گل رحمت چو داغ دودمان بود

قدح با آن جگر آمد فرادست / که دریای شفاعت دل در و بست

صراحی ابروی ساقی نشان کرد / قضای طاعت از دیده روان کرد

که من با زاهدی بودم ازین پیش / بگردن شغل زهدی بیش از بیش

صراحی گشتم و سجده ست کارم / قضاهای گذشته می گذارم

همیشه قبله ام آن طاق ابرو ست	که روی کافر و مومن سوی اوست
اگر تر دامن و گر پاک دامان	سر شکی جانب برش خرامان
بدستت چون نیفتد اشک خونین	فغانی کن چو برگ لاله رنگین
وگر افغان نباشد گاه گاهی	سحرگاهی و دلخواهی و آهی
بیا زارش که دلال ست لالا	متاع ناله هم بایست بسیار

تمثیل نالان و خموش از افغان

نیم خاموش و نالانی رسیدند	تمام از شور محشر چشیدند
حساب و جدیابی پیش از پیش	زبانی سر زبانی داد از پیش
چو شد نالیده را چاره مدارا	بیک ناله حسابش گشت مجرا
صراحی بر قدح چون کبک قهقه	زد و گفتش که ای گلدسته خنده
زرست از غازه تر بر که لب	لب خشک مرا مرجان مطلب
چو چشم تر ز خون گشته حیران	و می گریان گهی خندان و گریان
ز مرجان پل همین سازی بدریا	که موج لعل شد طاق ثریا
چو نافه نرگس خوناب بینی	که در بستن چکیدن آفرینی
بروبیت لاله مشکین خون همیشه	بود دیوی که دارد زش به شیشه

از دست اعجاز این مے را فشرده لا محاله باثر روح بخشی می نوشان خواهد داد ۱۲ قوله صراحی را

لب جانبخش ساقی بر لب تست	فریب تو طفل مکتب تست
چو گردی سرنگون بالین هوشی	چو برگردی دهان خنده نوشی
تنانرا هم کباب گردش چشم	دهان گشتی سراپا آتش خشم
سوالم را جوابی از یدک گیر	نداق داغ دل ساز نمک گیر

پاسخ قدح صراحی را

دران میخانه کاتش موج آبست	تن گردن زده خم شرابست
قدح چشم گرسنه مست دیدار	صراحی شعله و آه شرربار
کف ساقی جبین صبح صادق	مغنی سینه نالان عاشق
صدائی بوسه همچو باده جوشان	شب و روز جوانی در خروشان
ی معنی که خورشید است در روش	کف موج الکلی هم فشر و ش
بدیاری که با فلک دم جنون کرد	تکاپوی جگر از عطسه خون کرد
صراحی را برنگ لاله نو	قدح جرجی زده گفتا که بشنو
که یعنی چیست از گوش برآ	رگ گردن مباش و سر فرو آر
که من هم تیر دام سرگشتی	که در این نتایج برگشتی
سری را کاسه بودم نگونسار	بروی آفتاب چرخ پندار

سحرگه دوش بر تشتش تکیه گاهش	حریر روز و شب گنج کلاهش
سر سودا پر تاج کیانی	نخورده دست بخت آسمانی
لگدکوبی بسی بر سر گذشتم	دهن پر خاک و خون باخاک گشتم
کلم از فرق خاقان برگرفتند	شمار کاو بالش در گرفتند
بچینی خانه اچینیم رسانند	دگر ره کاسه بیرون دوانند
چو رستم بازگشتم خود شدستم	همان سرگشته بودم که هستم
مرا از بهر بالین سرنگون کن	سر بر روی نه و بستر ز خون کن
که مجلس شد تمام و دور بگذشت	که تا نوبت کرا باشد ز برگشت

خلوت شب هم کنایه روز با شب

سبو و کوزه و کاسه نشستند	بهم نقشی بر آب تازه بستند
درآمد کاسه خمخانه پرداز	که کوزه از سبو بر دست آواز
ز بادر رونق این کارخانه	بهم کردند اسباب بهانه
قدح در دست ما موج حباب است	که چشم تشنه و خواب شراب است
حباب و موج را بینی نمودار	شکسته آن یکی این رفته از کار
بشب تقریب پاسخ را بهانه	ز روز آور کنایه درمیانه

هشتم را تمام کرده بخلوت شب هم مے پیوندد و با کلام قدح باین معنے که بر جواب و سوال صراحی و قدح روز خلوت

چگونه باخته آید آتش ۱۲ قوله بنحاکستر الخ چنان شعله ها افسرده شده که گویا جوان رعنا در سنجاب مرده افتاده است

شب ظلمت که دارد رنگ درهم	سیه ماریست بر بالین مقیم
چو شب از بخت گیرد مایه رنگ	غمی باید فراخ و سینه تنگ
سیری بر دوش خواب و چشم بر راه	که کی برگردد از درگاه دل آه
شب آمد دیده بیدار را نور	چراغ روشنی را شعله طور
شبی معوی دماغ روشنایی	شکست تیرگی را مومیایی
ز بس تاریک و باریک کمان بود	زه وی آسمان و ریسمان بود
هوا امشب چنان افسرده بستی	که آتش همچو یخ بر خویش می‌بست
سر او چنان میدان یخ بود	که چوگان باد و گوی او ز یخ بود
بنحاکستر تن شعله فسرده	چو آن رعنا که در سنجاب مرده
سر گیتی پناهان خلوتت ساخت	که کیوان را کلاه از سر بینداخت
چه خلوت خلوتی کش نقش دیوار	نمایان میشد و پنهان پری وار
ز سقفش گل فرو میریخت خندان	که بر می‌شد بر بالا بلندان
پریشان کوی شد و زو بر آشفت	ز زلف شب آشفت و چنین گفت
که چندان ترش روی تند گردی	که دندان ستاره کند گردی
نفس آیا و کام اژدهایی	همه چین سر زلف بلایی

سیاهی با سیاهی گوشه بسته سرشک شمع سوزان با خود نشسته
فلک را از رخت آئینه تیره است درنگس سیه بختی ذخیره است
برنگ سایه نقشی در نشادن ز بیم خود بپای خود نهادن
سیاهان خنده کند دیو غمگین بساط ماتم زنی مرده برچین
ز بس موی درازی زنگار است بیابان مرگ فتنه روزگار است
بمرگ خویشتن جان و تن دادن جوانی را بگرد سر بگردان
جوانی که باشد نخل نوسر جگر را غنچه رو پاره ز الماس

جواب روز شب سیاهی اندوز

در این باغ که قابل آفتابست زبان گفتگو تیغ جوابست
بدیوانخانه شمع کفن پوش ضعیف بر دانه دفتر بسته بردوش
بهم پیچیده لب او شعله بلومار نفس سرشته ابر گهر بار
بانگشت قلم بر لب گره بود میش خمیازه کش بر روز بود
ورق در سینه کوبی نغمه گر شد سپهرش از جدائی نغمه گر شد
بآن برگ پریشانی که گفتم جگر را بگردیوان که گفتم
سیه روزی مگر از رو سپیدی شکست خاطرش بست از نویدی

که گر تیره و گر گیتی نما شد	حجاب علم او در کار ما شد
برنگ خال مشکین لب حور	سیاهی میکند معصوم از دور
ز داغ روز و شب شل بلنگم	که بالای سیاهی نیست رنگم
ز لذت گیری پاسخ شب تار	بروز شکرین شد تلخ گفتار
که ای ته خندهٔ پوشیدهٔ عیب	ورقهای بهم پوشیدهٔ غیب
من و تو طرح پشت و روی کاریم	پی نقش و رنگ پود و تاریم
که تا بافیم پنبه افعی مرگ	بجان نخل غم بندان بی برگ
اگر بی من شوی گرمی پرستی	رخ گلبرگ گیتی را درستی
سرم آن سرو مهری را غلامی	که پیش عنبرم کار تمامی
تو چون سایه غلامی دار از بیم	که می افتد بخاک پای هر کس
منم آن خود غلامی خود گذشته	بدل چسپیده چون آه شسته
چو گیسو را برقاصی و آرم	شبه در کردن از چشم تو آرم
هنر کز ما و تو در غیب باشد	خیال عیب کردن عیب باشد

تمثیل

دو آئینه بهم گشتند ابرار	یکی صاف و یکی گرد ابزنگار

منم آن خود غلام الخ ای من و تو دو غلام آن یک مالک ایم گو خود گذشته و بدل همچو آه چسپیده و باهم سرشته ایم ولکن چون

چنین آئینهٔ روشن بهم خورد	ز تر دامانی آینه ذرو
که از من تا بهار خویش بینی	زگشت عیب سبزی پیش بینی
تنم پیش زشت مرآت روشن	تو خود زشتی که بینی زشتی من

تمثیل

بزشتی طعنه زد خوبی که ای زشت	سرشتت را بزشتی نیک بسرشت
گمان شد زشت دستی زد بسر گفت	که ای عیب هدف را در کشاکش
من از زشتم تو خوبی گو چنین باش	تماشا خصم صورت آفرین باش
گو این ما و منی از خویش ریزیم	ز هر عیب و هنر شرمنده خیزیم
ز محمود و ایاز مهر سایه	برآمد اختر بخت کنایه

بیان خلوهٔ دهم

شب وصل اند کران پس دمه ساز	زوامانش سهیل گریه پرداز
شب وصل از شب معراج کم نیست	که محتاج ترازوی قدم نیست
شب وصل از سواد ماه و ماهی	چه نقصان آب حیوان در سیاهی
شبی از تیره گی در چه خزیده	سیه ماری سیه ماری گزیده
چو سیح کردهٔ نقاش در جوش	که باشد کرده دوده مرغ خاموش

۳۴۷

بدیوانش هر کتب نشر می کرد | رقم آه قلم را حشر می کرد
در افسردن وشش از با گریزی | خنک همچون نفس باد بهیزی
سخن دادی درون سفره تنگ | صدای چینی افتاده بر سنگ
نفس کز لب فرو می شد بسینه | خراشی بود دور از آبگینه
دل آرا خلوتی آراست محمود | که جان گیرد در و دیوار او زود
چه خلوت خلوتی کز کار شیرین | دعا را بر اثر پیچید آمین
به نقش نقش هر جائی که بوده | ز خال چهره دانه می ربوده
ایازی در به ابر چهره گشته | که آب لعلش از سر بر گذشته
ز تنگ تنگ دهان تنگ میان تنگ | شکر در تنگ شکر تنگ در تنگ
لبش از روی ساغر آب می برد | گلی پیچیدی و خوناب میخورد
ز نشه باده رطل و سیر گلگشت | بدور واپس طاوس میگشت
بطلک را گریه از قهقه فزون بود | چو کبک مست تا منقار خون بود
ز زلفش تا کمر پیچیده زنجیر | دو بالای شب هجران شبگیر
فرو برده ز مژگان نیش در ریش | که گیرد لذت کاویدن از نیش
باو محمود گفت ای شور کشمیر | دل مور از نمکدانت نمک گیر

تمکین جان را حاصل شد بدین اختیار که در میان عاشق و معشوق خلوت بجز بیش و نشاط نمی گنجید و سامان مختصر نشاط و ...

لبت چون در سخن شیرین برآید	اثر تلخ از در و لبها درآید
سوالی می‌تراود و از ردیم	چه فرمائی بگوییم یا نگوییم
سوالم آنکه ما گلذار جانیم	چمن را انتخاب هم گدائیم
من از تو بهترم یا تو ز من به	بگو تلخی و در کامم شکر نه
منم خاقان و تو هندو غلامی	نکویی را طرف دار گدامی
اگر من شاه یا تیم شهرتم کو	دگر تو مطلعی هان لف ابرو
بمیزان نظر یا سنگ دل کن	سبک سنگینی شان را خجل کن
تدرین بستان که قطع سرو ناز است	تدرو تازه و شهباز نیاز است
جوابی چون بموزونیت سر کن	سخن را چون مغنی در جگر کن

تمثیل

جواب دوست مغز پوست باشد	که مغز مغز حرف دوست باشد
جواب آنکه دل باشد بدستش	بود صد گونه مینا در شکستش
لب لبریز شیرینی خنده	سخن گوید چو شکر پوست کنده
جواب تلخ از شیرین فصاحت	زند شور قیامت در ملاحت
جواب گلرخان از غنچه لب	زند بر نوش دل تبخاله تب

[illegible] کنار شاش کرده برفت ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

چنان تیخاله کش تب بدامان	ز دل بیرون کند خاکستر جان

حکایت

غلامی خواجه بر زشت رو داشت	که هر و یدنش غثیان در گلو داشت
غلام آن حسن بود آب و گلش را	که جان می‌جست از سینه دلش را
سوالی کرد آن خواجه زشت	که تو چون آتشی و من چو انگشت
اگر خواجه و گر هندو غلام است	میان ما و تو بهتر کدام است
ایاز تند فهم تیز بینش	ملاحت گیر خوان آفرینش
گل کشمیریان چین و خلخ	بت شیرین سوال تلخ پاسخ
نمک از قند محمودی فرو ریخت	بداغ شعله سوز آرزو ریخت
که ای قانون بهتر ساز شاهی	به از هر بهتر آهنگ کماهی
چو پرسیدی که از هم بهتر کدامیم	یکی شاه و یکی دیگر غلامیم
ازین تمثیل میگویم جوابت	خیالت ره اطلاق از وصل جوابت

تمثیل

صراحی در صبوحی گفت با می	که ای عیار شرح درد پی پی
بخوبی ما و تو بهتر کدامیم	که هر یک شهره حسن تمامیم

صراحی در صبوحی الخ جواب ایاز بر تمثیل بسوال شاه که صراحی دم صبح با می سوال کرده وی را عیار و درد پی گفته که ما و تو درست

صراحی را بتلخی گفت باده	که ای چیفی نژاد جور زاده
اگر از خویش خوبی آزمونی	تهی شو از من و بنگر که چونی
ز جنبش جان فریب این غم آباد	دل آمد انتخاب آدمی زاد
دل تو با منم ای طالب دل	ز بیدل بهتر آمد صاحب دل
من از تو بهترم فکر دگر کن	سخن را طول کم ده مختصر کن
ز معشوقیم با عشق تو ای دوست	پشیمانیت مغز فتنه در پوست
که با شیم بنده و معشوق باشیم	بروی هم حباب آرزو بر تراشیم

تمثیل

سحرگاهی که دربان در و ر کرد	نسیم و رقص رفتنهای کرد دست
منادی میزند رخصت بفرمایاد	که ای از بندگان خاطر آزاد
نی جنت باین درگاه آیند	بمعراج سرافرازی بر آیند
بدین سازی که دل در کار باکرد	که راز نقد و قلب از هم جدا کرد
به دار الضرب در سکه گیرش	که آمد سکه خورشید منیرش
دو جا نقد محک بودن نشاید	عمل در کیمیای دل نباید
دو جا نقد غلامی محک نیست	نمکدان جراحت را نمک نیست

۳۵۱

نمکدان جراحت را نمک ملاحت نیست مراد این قصه جدا اینست که این همه احوال ایاز امد در تسکین شاه که مالکی و مملوکی و غلامی

بها گر یوسفستا نیست چون رنگ اسیر غیر او بودن زهی ننگ

چنین آوازه در گلزار بارست که فصل رستن خط ایازست

دواتم از بنفشه دسته بسته قلم تا سینه در سنبل نشسته

پی تحویل خط سرو آزاد که عکسش در میان آب افتاد

نوشتانده بدور سوره نور طلسم کز نکویان چشم بد دور

ایازان نونیاز بخت مسعود غلام عاقبت محمود محمود

سر آغاز بهشت خوب روی بهار سبزه خط را نکوی

ز لاله سبزه اش شد هم رسته در آب آمد شب خضر نشسته

زره ولیش خط سبزی بر دمیده خضر را بر رخ آتش کشیده

بباغی سبزه خط بر دمانید که گلرا از پی بلبل دوانید

پدیدی چتری از طاوس مست که با هر سایه خضری رفته از دست

چه باغی لاله مهر و سایه پرور که بودی سبزه بر خاکش بسر گرد

دران باغی که از گل پای بسته سر طوطی ز پای کبک رسته

هوا معترض موج آب در دست پی اصلاح میگردید پیوست

ز خلق شیشه گر غافل تهی بود روان شد گریه های خنده آلود

شکر لب جام می چنگ بگرفت	زیاقوتش می آب و رنگ بگرفت
چو گلگونش ز آب تاب می تافت	ز خطش عکس سبزه در قدح یافت
سر و کارش ز شغل بندگی گشت	بسی شرمندهٔ شرمندگی گشت
چنان در جستجوی خود فرو شد	که نایابی نشانِ جستجو شد
دوانید از پی محمود و خواندش	به تنگ گوشهٔ خاطر نشاندش
کشید آهی که ناکامی ضرورست	که معشوقی حقیقی پر غیورست
دران دم آنچنان از غیر پرداخت	که خود را برد و سرگردان او ساخت
دل محمود هم خوش بوالعجب شد	بت خود را پرستِ حق طلب شد
دل زین بند خود را کرد آزاد	تعلق را به خط بندگی داد
بت آزاد فهمید و دامن کوه	بخلوتخانهٔ غمهای انبوه

تربیت مجلس ایاز بطریق عزلت در خلوت و دامن کوه غزنی که بود برفت

دران وقتی که شاهی مختصر بود	کلاه کوه بر سر تا کمر بود
حریر جامه آنشم پیکر شیر	صفیر مطربم آهنگ زنجیر
همه روز و شبم پشت پلنگان	قلم و خنجره کام نهنگان
زنوک گردن تا تیغهٔ کوه	گریبانم شکوه هم زخم انبوه

معنی آنکه کثرت درین عالم انبوهای زخم در گریبان من فتاده و تیغهٔ کوه و تیغ کوه بمعنی بلندی کوه و سرکوه و قلهٔ کوه ۱۲ بهار و جهانگیری ۱۲ منه

شبی در خرقه تسبیحم همین بود
که ای خشنودی دلها خشنود

ترا بهتر ز ما غمخوار و کسمان
همه کسمان توئی بی دست و رسمان

جوانی داد کاهم و لب بریده
که ای گوشه نشین کنج دیده

بکوهی گوشه گیر انزو نشست اندوه
که نالد سنگ و چون کبک از گروه

ز ناله های وز سینه هوی
بخود بی منت خود گفتگوی

نشستن با دل تنگی بس سنگ
بس سنگ دل تنگ و دم تنگ

ایاز از گلشن غزنی سفر کرد
بجاکی اهن کوهی گذر کرد

چه کوهی پر شکوه لاله انبوه
گرفته خون دلها و اهن کوه

نشسته سر بزانو با مداران
چو مجذوبان ز هر کنج بیابان

ز تابش مهر خون بر ساق خسته
بزانوی شتر زنکبت بسته

چو شکل بیستون بر خیمه سر
قبا چست مو زره بر پشت پادر

کمر کز وحدتش هر شب نشان بود
دوال نقره کوب کهکشان بود

ز نیش تا کمر در خون نشسته
چه جوشش می ز خود بیرون نشسته

بپیوندش به بر چون زرخت گلگشت
زره پیراهنش قوس قزح گشت

بنالش همچو پلنگ خفته گردن
نفس کرده باندازه سرش خون

... که مطلوب سلطان و مرغوب ... چنین شاه گیتی پناه باشد و با این آهن فقر و مجاذیب خود در اد در کوه و دشت

چو آن دامان کوه لاله انبوه	شد الفت گوشه گیر صاحب اندوه
خیال خلوت آمد بی محابا	برابر بر سر پا شد بیک پا
اشارت کرد در خلوت نشینی	جوانا نور جودش خم گزینی
خرابی چاشنی گیر شکر خند	طلب فرمود استاد هنرمند
هنرمندی که در تردستی کار	تراشیدی اثر از ناله زار
بگشتی بر فلک سیاره گلپاش	که گُل جستی زجای گل و نماش
ازو چون مهر تابان تافته روست	که خشت پاره بریافی اوست
فکندی ماه را از کف گل آلود	که در کارش یکی سنگ گره بود
در آن دامان کوه چاک در چاک	که می غلطید در خون جگر خاک
چنان در خلوت وحدت بپرداخت	که راز نه فلک را پرده در ساخت
حبابی چند در میخانه همدوش	برنگ عکس ساقی جمله سر جوش
چو پروین دست در گردن نشسته	سرشکی چند بر دامن نشسته
لباس آب و خاکش با گل و سنگ	بره رنگ از خم افلاک در رنگ
ایاز از هر یکی هنر نگار است	سبو چون می برد هنگام غارت
نه وقت بازگشت جان او وقت	که دل را در زمی بردم بسوغات

در خلوت شکاف سینه ام بود || کف گیتی نما آئینه ام بود

خور از رویم بزخ بر خاک مانده || گل شرمندگی از گل وا مانده

چنین خورشید آخرهای فرم || وداع دست و پای خاک فرم

اشارت کرد مهر رفته از کار || چراغ‌های نور چشم بیدار

که رفت از کیسهٔ تو نقد امروز || چراغی از پی فردا بر افروز

خلوت نمودن ایاز در کوه

بمرغ خویش نوای پرده بستم || نی منقار بر ناله شکستم

چو بوی دانه ام در بر میا شد || چنین نالید و آمد یاد تا شد

که ای هرزه در گلشن آرای || بکنج آشیان خود فردای

که آن بیگانه خصم آشنا دوست || شکسته تشنگانه امغز در پوست

سه خلوت از خیال و دور سنگ || پس زانو و چشم و سینه تنگ

ایاز آراسته رسم بندگی را || بساط تازه و شرمندگی را

دو چشمش از می خوناب سرمست || فتاده گریه را تسبیح در دست

سر زلفش کند بازوی او || برخ نرد ... از نخ ... او

روانش گه با وجسم گاهی || نفسش نا ابد آخر بهر آهی

که از می خوناب مستی افزاد سرمست بلکه سیه مست بود و از تسبیح دانه اشک در دست گرفته و سر زلف او کمند بازوی آه گردیده

ز اول خلوت آمد آخر روز | چراغ دیده و آه جگر سوز
چه خلوت خانه‌ای کز تنگ جستی | اثر بر مهرهٔ یرقان شکستی
چنین شد آن مه سنگ آستانش | بسان مجمر کرده تا توانش
غبار رهگذارش مه تو زرد | فروغ لعل با کاهگونه زرد
درون رفته بخلوت با دل تنگ | ز موسیقار پهلو زد بر آهنگ
بگل چون کاه روی زر چسپاند | صف تیغ مژه بر اشک خشکاند
ورق تا بهم زد و اشکی فرو ریخت | چنین شور نمک بر گفتگو ریخت
که ای خاطر نواز بی نوایان | صلای حاجت حاجت روایان
امیدی از جهان بیرون نشسته | کامید در بروی خویش بسته
شکسته خاطران را ساز بستن | طلسم دل درستی را شکستن
دمی را گوش بر آواز عالم | اثر را گردش حسرت دمادم
غمت اشکم به برگشتن فکنده است | جگر چون خاک کوه سیل کنده است
هر آن ناله که جانی را خراشد | امانت دار نغمای تو باشد
چو غلطد قطره‌ای از خون بسمل | دهن آرد به تیغ غمزه داد دل
ز هر آیینه زنگی که ریزد | تظلم از پی داد تو خیزد

۳۵۷

اگر در کعبهٔ دل ور جان دیری — که بیرون از نهایت محض خیری

بد بیا دور باش و نیکی ئیست — ز خود بیخود شدن نزدیکی ئیست

ز ساز و سوز تو در پردهٔ تنگ — بگیرد شعله تو میدهی آهنگ

ور آهنگ امید هیچ در پیچ — خراش نالهٔ دارم و گر هیچ

پی توجیه وجه خرج اعمال — که گیرد ذره وزن اثقال

بدیوان تو فردا که ز امروز — که لطفت کرد عصیان را بدآموز

منهم نامه سیاه دفتر خویش — به امید حساب ابتر خویش

بگوشم زن ز تحریر زکوتی — صریر خامهٔ بهر براتی

آمدن از غیب آوازه به تسلی ایاز مست ناز

مبارک بنده کز حق خطابش — کند آهنگ قانون جوابش

ز چنگ ساز زند بر دل که خوناب — اثر دم جنبش خم ابروی محراب

بگوش جان که سیر آهنگ خود ساخت — گرسنه نالهای چنگ غم و ساخت

درش گر سش سخن را بر فروزد — گلوئی ماه و ناف مهر سوزد

سروش ایزدی کامد بگوشت — شنو از عندلیب باغ هوشت

از آن جرأت بجان ما فرو شد — که خود گوش خود و خود گفتگو شد

یعنی در گوش سروش ایزدی در آمد و گفت که ای عندلیب باغ هوس خود نغمهٔ مغفرت و بهجهٔ آمرزش شنو چرا که خود گوش خود

نمیدانم چه در گوش صدف گفت	که چندین بکر را در ریگ گسفت
چرا نعمان از منت بیهوش مانده	تو میر و کو همه اغوش مانده
بمانا دان و امان در باز گشتن	ره دورش بود از خود گذشتن
عطای او بانیمعنی گواه ست	که نومیدی بدرگاهش گناه ست
شکر لب شکر داد از بی نوش	که ای طوطی پس آئینه خاموش
منت تعلیم دادم انچه گفتی	که چندین عقد مروارید سفتی
درو کردن شو غلطان چو گوهر	صدف را باش در گهوارهٔ زر
اگر واپس نهدت میمان به	شکسته دل شو وانکه بمن ده
نهد مشاطه شرم رخت را	جواب من برای پا تخت را
سکن عذری ز گل زردی خسارا	که آرد زعفران شادی بیمار
ز دردم من که گل زار تمناست	بزردی میسد رنگی که رعناست
ترا مغز دوا در پوست دارم	طبیبم رنگ خجلت دوست دارم
زخون دل قدح مستانه می نوش	همین نوشی ز بی میکو خاموش

رفتن ایاز بخلوت دوم وزاری کردن

ز روز بی خمار روزگاران	گلستان و باغ میگساران

چه روز روز ایام جوانی	عیان در موج آب زندگانی
طلوع مطلع برجستهٔ ناز	کلید غنچهٔ گلدستهٔ راز
غزالان غزل از دشت لاله	فلک را انتخاب دیر ساله
شبی در حلقهٔ موی خمیدم	غریبی را بخود در سوی دیدم
بخود موئیدی اما با منش بود	خراب گریهٔ چشم روزنش بود
که ای نوحه گر شام غریبان	سر و سر کردهٔ حسرت نصیبان
سر انگشت سوالی بر لبم زن	به بین چون می تراود شکوه از من
نکردم خلوتی از شام تا چاشت	ندیدم صحبتی کان میتوان داشت
ایاز آن شاه بیت نه برشته	برشتن راز نه بیرون سرشته
کتاب حسن بر شیرازهٔ ناز	حساب عشوهٔ فهرست اعجاز
بجونا به سخن گنج و بافنش	لب پر نوش چون شکر زبانش
خراب گردش چشمش پیاله	کباب عکس خالش داغ لاله
درون شد در دوم خلوتگه شام	پیش نالان و کامش نا تمام
عذارش خط خط سیه کار	کنارش شهک ارد شهوار
سر زلفش زمین آب دیده	بر او زعفران نم کشیده

ازه از کجاست تا بکجا ... غزنوی دوام و ثبات ... باری را شاید ... قوله درون شد در دوم خلوتگه الخ چون ایاز در خلوهٔ دوم

ز خجلت برگل پژمرده نم زد | چنین از بلبل شوریده دم زد

که ای در چنین دام زلف دانه | رم و آرام هر مرغ بهانه

نه هر خانه را انشتر ترنم | دمی نزدیک و گه دور از توام هم

سحر خیزان گلشن باغم اندوز | نشاط خفته را مرغوله آموز

ز ساز شادئی و ز سوز ماتم | ز علمت فتنه شد والله اعلم

بسوزت باد دامان امید رفت | که کردم در خرابات درت جفت

روی چون دمی دیگر پران کرد | ازان در خاستم گرد و شدم درد

رسیدی تا بمن از خویش رفتم | پس اندیشی نکردم پیش رفتم

اگر قهرت جگر دادی بلا را | فرو بردی شرنگ سوی ما را

تو ای آمرزش خاطر هراسان | گنه را جان مرنجان دل مترسان

اگر از جام دور از سجاده باشد | مدد هست مغفرت آماده باشد

بدینجا جمله رسوا کرده هاست | خبر از ننگیت آورده هاست

گر دیدی تو لب خاموش غماز | لب من گشت خون آلوده راز

ازان خون قطره برگل چکاندم | هزاران درد دل بیرون وماندم

ندیدم محرم گفتن دهان را | فرو بردم بخون تیغ زبان را

٣٦١

به از گفته وگفته را سوختن و تیغ زبان خود را فرو برده ام کارم بانجا کشید که صم بکم گردیده ۱۲ حاشیه مولوی سید محمد صادق قبله صاحب

خیالت شمع و پروانه سخن شد	تجلی نیم گشت و دود من شد

سروش ایزدی بابایاور

درین گلشن که بلبل ناله باشد	هوائش سوز چندین ساله باشد
لب گلبرگش از بوسیدن باد	بزیر لب دهد تعلیم استاد
طراز داه بسمل رقص پرچم	گذار غنچه دل در چشم شبنم
گریبان چاک سازد موج بر باد	که خیزد از نهاد رود فریاد
من از داغ ملامت خرقه پوشم	زبان شعله ام لیکن خموشم
بهر جا در جبه خرقه غوطه دادم	بجوش خون دل گوشی نهادم
ز دلرنجان شنیدم گفتگوی	که ای گمنام ننگ جستجوی
چه میسازی بهر پرده که چونم	ترا قانون بیرون و درونم
چرا چون باده پیسی در پیاله	بساز غم چنین خوانی رساله
اگر بنده و گر آزاد باشد	ز سروم ناز مادرزاد باشد
شنیدار خود ایاز آشنا رو	کلاهم اختراع چشم و ابرو
که قربم رگ رسی اهم تبار ست	رگ گردن از دمیراث خوار ست
گرت تر دیگی از من دور خیزد	رگ گردن بگردن در ستیزد

۳۶۳

بفکرم انچنان اندیشه تابست	که یاد دور گردی ها هم حبابست
بیازاری که دارم درد تکرار	که درمان چیده بر بالای هم بار
بهای هیفر و شم ماهی و ماه	تمکش زحمت زاری از جگر آه
ز برم غم لبسند سوز و سازم	نوای رشته سبحه نوازم
دلت را شغل چینی خواهم واز	ز تخم دست تو شتم و ستت لب باز
زبیم انتقامی در تلافی	که در علم و عمل جز نیست کافی
عمل را بر سر مجان وزنه امت	سر بیباکی زحمم سلامت *
ترا مغز اثر در پوست دارم	دگر ترکم بگیری دوست دارم

تمثیل

سحر خیز شست صیاد شکارست	که ریزد دام رحمت هر کنارست
لنسازی ناز بالش بر سر دوش	نگیری انکه را خواهی هم آغوش
نیابی در پس نوا اگر تنگ	شتابد وسعت غفلت نه سنگ
بهم باش و مشو تلخ و شکر ریز	قیامت خیز و شبخیز و سحر خیز

رفتن ایاز بخلوت سوم وزاری کردن

کمین کردم بغفلت خفته دوش	سر اشکم زخمی زنجیر بر دوش

۳۶۳

قوله بدان که شب خیز و سحر خیز باندن حق ست ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

چو شب نیمی گذشت از جای برجست	کمان آه و تیر ناله در دست
بهر تیری که می‌زد بر نشانه	شکارش بود فیض جاودانه
ز جوشش سینه صافان را سحرگاه	سیاهی شب تاریکی راه
ایاز آن شب و در راه مانده	ز دوریها جانب درگاه خوانده
فرو پوشیده از زلف زره ساز	پریشان جامهٔ در ماتم ناز
تمام آهستگی و دل طپیدن	گذشتن از خود و در پی رسیدن
درون خلوت آمد نیمی از شب	لبش دستان زن لبیک یارب
خراش ناله را سر در جگر داد	شکسته ریزهٔ خاطر بدر داد
که خوش سنگین شده کوه گناهم	ستون بی ستون گردید آهم
از آنم گشته رحمت زیر دست	که از مور و ملخ حرفم فرو بست
نیم بر بار عصیان آنچنانم	که کاری جز افتادن ندانم

تمثیل

شدم با خارکش پیری هم آغوش	که خارش پشتهٔ گل بود بر دوش
بهر افتادنی میکرد افزون	شکوه پشته را از خار هامون
چو دیدم کار من با او یکی بود	گنه بسیار و طاعت اندکی بود

با این صورت اندرون خلوة به نیم شب درآمد که لب دل و ظاهر لب او دستان زن لبیک یارب بوده و خراش ناله خود را سر در جگر داده

خدایا زود بخشا دیر گیرا | سراسر دستگیرا هر اسیرا
ندارم سوی تو زادی که باید | که جهان گرم بی توشه آید
زدم شبگیری از باغ بهشتت | چو بوی لاله و داغ گذشتت
زدوم بر هشت باغت نیم شبگیر | بیک گلدسته گل چار تکبیر
دل و دوزخ با هی نرم کردم | ز رقت پیشتر جا گرم کردم
سوی درگاهت ای دریای خاشور | که در روی ابر رحمت میزند جوش
ز عصیانی که دارم دست آویز | مگر لطفت کند قسمت بهر چیز
از آن یک ذره از وی باز ماند | قبول اهضم آن جودت تواند
کشیده پرده در هم زبانی | مرا خاموش کن دیگر تو دانی
شبی از دامن کوهی رسیدم | که یاد روزی روزم چه دیدم
برشته از روی سوخته رنگ | بکنجی چون کتابت بسته تنگ
یکی پرسید روزی و و شبگیر | غمش مجنون و موج اشک زنجیر
که ای ناپخته مغشوش بخت بیدار | سحر خیزی با چمن برای دیدار
نمیخوانی و تخمی میفشانی | ز بشمت بر زمین دیده بانی
چه حاصل می بری زین آب و دانم | گل پیمانه با برگ بهانه

۳۴۵

ازین که سرمایه زندگی کل حیوانات ست ۱۲ نوابناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب مو

باو گفتم چنین کای ساز بی تو
کهن تار آهنگ پرستش الوآمو

ز بیخوابی و تخم داغ کاری
زمین لاله را ده آب باری

ز مژگان دیده ام ران غنچه بسته
که سنبلش ز بر سنگ آتشین پیوست

ز مژگان سوزن بال دیده
که جز دانه اشک شررانه پیچیده

بگوشم خورد آهنگی که یدست
زخود بشنو که گوش گفتگو اوست

گهی تفسیر روحی آسمان نیست
دمی تعلیم درسی زبان نیست

زبان دوست را باشد تکلم
گهی مضمون و شمن را ترنم

زبان گشته بهفتاد و سه گفتار
یکی را کار گردد دیگر بلعت کار

ابا ز آن غنچه پیچیده پرده
بهم چاک جگرها کرده کرده

شکوفه ریخته از غنچه برخاک
گریبان برنگ برگ گل چاک

بهم زد سنبلش هنگامه آه
نشسته همره اش در ماتم آه

گرفته خون و داغ لاله اش را
قدح از برگ گل تبخاله اش را

بجوش آمد درونش گاهی شکست
شکستن انجمن کرم بسته

مثال از تاب عشقم تاب جان ست
که این گل را دم بلبل زبان ست

شب آهنگ قفس از سینه بر بست
چو شعله دل نشست بر لب انگشت

مصرع ۵ قوله بهم زد سنبلش الخ سنبل مراد از زلف سیاه ایاز کنایه باین که ایاز تنها با ماتم نشسته بود هنگام آه زلف او که در درد

در آغوش تو اهم زمین تنگ‌تر باش | به تنگی خو کن و تنگ شکر باش
اگر خواهی مرا خود را بدل کن | مرو بر دور دستی در بغل کن
سوی بخت خیالم تاب گیرد | که نشاید فتنه را در خواب گیرد
تو بدکاری و من آمرزگارم | که جز بخشش دگر کاری ندارم
بهشتم را درین دار و دوران دار | مرو از جای خویش جا نگهدار
بنوعی باده‌ام با دوستان زیست | که دوزخ کینه خواه دشمنان نیست
اگرچه شوخ و استغنا بلندم | تو زاری کن که من زاری پسندم

رفتن ایاز بخلوت چهارم و زاری کردن

شبی در وقت خفتن شور در سر | برون جوشیده‌ام از بالین و بستر
چو جوش گل سوار خنده بودم | چو غنچه دل به لب آکنده بودم
سنان آه گشته تیغ زبانم | چنین زد تیر گفتن بر نشانم
چنان مانند نرگس جسته از خواب | خمار کاسهٔ سرگشته دریاب
سر تو وقت خفتن خوابش آید | نصیب کردن و شستن نشاید
بخوابت دیدهٔ بالینش بره واز | چراغ از بهر تاریکی نگهدار
ایا ذاتی ابر دی عذر خواهی | سحاب نامه شوی روسیاهی

چراغ از بهر تاریکی نگهدار آمده ... ایاز که ابر که عذر خواهی بود در رو ... سحاب شده نامه شوی ...

سر و سرگردهٔ شب زنده داران — دل خون گشته امیدواران

سر از تا لب بر آن توبینم که سخت — بخفتن بردهٔ زین بخت را رخت

درون خلوت آمد وقت خفتن — غبار زحمت از درگاه رفتن

چه خلوت خلوتی آغوش دلدار — درش را نقش پرده جوش گلزار

چنین جوشید از لعل لبش نوش — که ای ساقی فدای باده ات هوش

برای قطره ات از می کبابم — بده باده که من خانه خرابم

نگه گیری بپای جرعه دستم — که می افتاده تا خورده ام مستم

دماغ نشأه وصفت بلندست — صراحی شعله پیمانه سپندست

تو چون بسمل کسی کشتن حلالست — فرشته گر بود خون پایمالست

امان گاهی که از خارای گلگشت — بخواران جان اسمعیل برگشت

چه نفس خون توئی زیر نگینت — دهن خواهد شکست آستینت

اگر گویم ز لطفت آنچه دانم — گنه را ضامن رحمت نشانم

جهان از خوبیت حرفی شنیده — شنیده کی بود مانند دیده

من از یکخوبیت دیدم نشانی — که عالم را بکام دل رسانی

فراخی آن قدر با رحمت تست — که در یک قطره دریا را توان شست

سه وسعت در رحمت انست که در یکقطره او دریاهای بیکران را توان شست ای قطره بر دریاها غلبه جوید ۱۲ جناب مولوی

توئی مستغنی از هر چون و چندی ز هر اندازهٔ همت بلندی

گرت بلبل وگر گل یا که لاله بمشق سر خط آهنگ و ناله

من وصد چون منت آوای خوست ترنم مشق زنجیر جنونست

گفتن پیش ازین جرأت ندارم نگردم از قفس و بردن برآرم

سروش ایزدی با ایاز

بلکٔ آبروی خاک گشتم جگر را لاله زار چاک گشتم

همه از صورت و معنی فراهم نثار عشرت و بر خندهٔ غم

ازو نشنیده میگشتند قربان شهید انتقام چشم حیران

ز تأثیری که شد سوز جگر دوست که سازش سوز و نالهٔ دم کش اوست

غمش کز نو بر بربط نمی شد ترانه خون و نغمه بط نمی شد

نیالودی بخون لب پردهٔ چنگ کجا مضراب مینا می شد ورنگ

زنندی بنیش کر گوش عودی بخوردی بر دماغ شعله دودی

ایاز از آب و خاکش خوش است آواز که ای کرد نسیم جلوهٔ نازه

هنوزت دست در دامان خوش است ز نادوری چندین ساله پیش است

وهب آهنگیش بر گوش زورست نوا در پردهٔ عشاق آرا است

ودست کوتاه دارد و دربه‌بان دو در رشیدی و رساله معربات دیدم که بربط معرب بربت است بمعنی سینه بط زیرا که شبیه بسینه بط باشد

سودای خود دلخواه نماید پس خریدار را دران چه احسان ۱۲ مولوی سید محمد صادق تعلی دام مدظله العالی *

ز شش آوازه بی شعبه وم زد — عجب شعری عرب او عجم زد

هنوز از دیده دامن سنگساری — نوا در ناله ام در گریه داری

بجو در مانده و وا مانده از من — نه قرب دوست می فهمی نه دشمن

همین در دم را از خود طلب کن — ادب را بر در عشرت ادب کن

بجستی در میان آن جان بودن — چو در خود در گذشتی هان بودن

به بزمم کان بهشت عیش و نازست — به دو چشم خوب و زشت بازست

ولی دیدن گلستان خیالست — گل و پروانه و شمع محالست

بنزدیکی که گلزار بهالست — فروغ شمع فانوس خیالست

ولی دیدن بود با رنگ دیدن — بجز خونابه حسرت کشیدن

چه خواهی سرمه اینک دادم — ز بوسه بر لبت نزدیکتر هم

چو این ماهی من فریادرس شد — شده پرواز کن مرغ قفس شد

تو حاجت سند و من حاجت گذارم — با انصاف خود وا میگذارم

نه نیز سهم جرم هر نامه سیه را — که چو شش رحم رنجاند گنه را

مرا از بهر تحفه سوی درگاه — گنه را لطف آمد اندر راه

به بازار سے که آن روز حساب است — چه منت میبرد ضبسی که نایاب است

بسا چیزے که آنجا پست باشد   که آنجا سخت بالا دست باشد
قدت را قبله کن در طاعت من   وگر بر چنگ نازی ناخنی زن
وزین پس در ره امید رهبر   تو کاری می‌کن و من بگذر و بگذر

رفتن ایاز بخلوت پنجم

سحر خیزی که آن سحرِ حلال ست   شکر در شیرِ نوشینِ وصال ست
بود شیر و شکر در جوی شیرین   ز سیلانش بساط خواب برچین
سحر کرده به فیض الهی ست   علمدار طلوع صبح گاهی ست
اگر دریافتی چشم و چراغی   وگرنه کان کاهم لاله داغی
شبی از داغ می افروخت سودم   سحر میگفت جان میداد در وزم
بکارے کز سحر گلدسته بسته   سری دارد بدلهای شکسته
ایاز آمد بخلوت در سحرگاه   گل بی برگ اشک و سنبل آه
چه خلوت خلوتے چون گنج دیده   که زنگ آمیزی شرمه ندیده
همه پر نور خورشید زمین بود   درو صبح ازل گوشه نشین بود
شده گیتی نما چون دل صافی   شرابش کارگاه روز و شب بافت
برنگی کز سحر در ساغرش بود   قرابه پر ز شیر و شکرش بود

درون رفته جگر را موج خون کرد | خمش را طاق محراب درون کرد
جبینش سوی ادب مالیده برخاک | که ای مسکین دم از هر خطا پاک
از آنرو گشت رایج روی سردم | که بر نامم عبارت سکه کردم
تنم شد در خمیدن چنگ با ساز | زمانی در کنارش گیر و بنواز
بتاری کز شکست آهنگ گیرد | بنجاری که گر ترنم رنگ گیرد
به بیماری که از ضعف درونش | نفس ناید بلب از بوی خونش
بآن سر کرده ام شمشیر قاتل | که ناکردن کشیدن خون بسمل
بچشم انتظاری وعده گاهی | بدیدن دیدن آخر نگاهی
بآن بیکس که چون محمل بهار است | ز بالینش بشیون کرد برخاست
بگلبرگی که رنگ از بوی ریزد | نزاکت از پس کارش بریزد
بآن توبه که پیوستن ندارد | شکستن دارد و بستن ندارد
به ظرف دردنوشی کز دهان رست | بحرف سرفروشی کز زبان جست
ببازی کز سبک سازی دهد نخل | به طیسانی که در بخشش کند بخل
بنوشی کز دهان شیشه خیزد | ببوسی کز لب اندیشه ریزد
که بی یاد خودت نگذارم از دست | که پروائی ندارد خاطر مست

منم آن کشت زار زرگرشته | که ما را گرد باد از سر گذشته
اگر گویم وگر نه عذر تقصیر | وقوع ثبت علمت اچه تدبیر
مپیر همه جرم و نارسیده انکار | که بر حال کسان رحم ست بسیار
چو دفتر را گناهم چاک سازد | حساب مغفرت را پاک سازد
سیه رویم شد لوعی ز خیره | که ابر رحمتت را ساخت تیره
چو گردد ابر تیره سخت بارد | ز هر یک قطره صد طوفان برآرد
سرشکی ز ابر احسانت فروبار | بمشتی شوره خاک معصیت زار
ز نازشهای احسانت که ما ست | گل نم دیده را آب تمامست
دهانم را ز لعل انگشتری ده | ز مشک خال مهری بر لبم نه
شدم طوطی پس آئینه ز آری | شکر را با مذاقم نیست کاری
به تعلیم سخن دل در محن بود | طلسم قند محمودی سخن بود
بکامم ریزه های قند میریخت | که بر روی خنده شکر خنده میریخت
که ای شور آرزوی تلخ ایام | ندیده قطرهٔ شیرینی کام
همان دلبر که شور جسم و جان ست | زبان ست و دهانست و بیان ست
شنیدن او تکلم او سخن او | دمیدن او شگفتن او چمن او

مست شد قوله به تعلیم سخن دل در محن الخ ای دل ایاز در محن از سبب تعلم سخن بود و هر یک سخن او طلسم قند محمودی بود که هر یک از ان سخن ریزه های قند

ز عکس ششدر حیرت گفت و شنودی — به صورت معنی بود و نبودی
درون گنبد سر راز گوید — به گنبد آنچه گوید باز گوید
به بابی گوش زگلشن رنگ بگرفت — به جز دامن کشش و رنگ نگرفت
به آهی کاب و تاب از سینه گیرد — غبار از صافی آیینه گیرد
که با هر دوست با هر نوع دشمن — برای رحمت و بخشید تم من
کجا مشکل شدی کاسان نگشتم — به یک تنگی دو صد چندان نگشتم
ز منصوری کز خونت درین ظرف — تکلم را کنی حلاجی حرف
هنوز اینک شمار تازه دوست — گمان دارد ز دستار و سر اوست
فراموشیت از من ناگوار است — خموشی به که اینجا پایدار است
نسیم آسا برون شگفتن گل از پوست — بآخر گفتگو در پوست نیکوست

رفتن ایاز بخلوت ششم

به دایه بهر ترتیب نشاطم — کفن از صبح دادند و قماطم
پی طفل نظاره پروریدن — ز شیر صبح نتوانم چریدن
ز مویم شیر ریزد در کنارم — همان کودن مزاج شیرخوارم
مرا تا صبح صادق دایه باشد — شکر در جام شیرم مایه باشد

شبی کز تیرگی داغ نظر بود	شب و روز قیامت در بدر بود
چو خور را جبین سو بر چرخ و مهر بخت	ز دهشت می طپید از زهرهٔ بخت
ز تاریکی ستاره در دو رنگی	چو خال زنگیان بر روی زنگی
خیالِ روز بند وی عدم بود	وجودِ قتل را صید حرم بود
درین شب دور از شبهای تارم	ز چین سنبلش خالی کنارم
شدم تا صبح را در خواب گیرم	چو دیده گوشهٔ محراب گیرم
رسیدم چون شبیخون از سر تیغ	ربودم تاج پروین از سر صبح
سری بر داشت آن پیر خرابات	که ای مستِ جوان بختِ مناجات
ایاز آمد دم صبح دمیده	بخلوت رو و سر از نور دیده
چه خلوت خلوتی سر پوشی از نور	حباب سیل اشکِ شمع کافور
نگار خلوتی گل گل شگفته	چو غنچه لخت دل در هم نهفته
هزاران راز آهنگِ خبر داشت	شگفت آن گل که در باغ جگر داشت
باین تسبیح پوش می پرستان	ز نور ناله مرغِ گلستان
درون خلوت او بیرونِ گشته	سر آغاز غم و ایام عشرت
نوای ناله و سر رشتهٔ راز	روان حاجت و امید دلخواه

شوم گر حلقهٔ موئی که مویم | جهان ناله در گوش که گویم
اگر چو شمع بخون خود توئی چون | وگر گویم بگوش خود توئی گوش
نوائیم را بسر میکردم از نی | بکبر و هر دلی با ناله نی
از انرو ناله نی را نشانم | که تیرت کشته مغز استخوانم
ترا دیدم چو خود را نقش بستم | شدم احول دوم بت را شکستم
مرا تا آبرو از خاک خویش است | هزاران بت بهر یکذره پیش است
شوم گر خاک روئیدن نوائی | وگر پروانهٔ شمع آفتابی
ز رحمت با درونی بت بر دل | تبسم بر لب او جان بسمل
مرا انجیه بردن افتادن کار | دم آخر سر رشته نگهدار
که بر گلدستهٔ لطف خوریم پیچ | دم آخر چنین باد و دگر هیچ
بباغ غنچه را گل نمودند | ز آهم پیچ هر سنبل کشودند
ز ترکش اشک تلخم آزمون کرد | دل و چشم و پیاله سرنگون کرد
درین گلشن چو گل در نم گرفتند | شک از جوهر شبنم گرفتند
شگفتن خاک دل را تازه میکرد | بپالائی جگر اندازه میکرد
ایا زان سرو بار از غنچه بسته | شکسته تر ز مینای شکسته

مولوی محمد صادق علیہ ما علیہ دام فیوضہ

کهن نو بر غم عیش خزانی ‌ ‌ ‌ هزار بی بهار بوستانی
ستان سر نگون لاله زرد ‌ ‌ ‌ بیا بوسی نوای گلبن آورد
چنین تیغ نفس در دل فرو خورد ‌ ‌ ‌ خطابی بزدی در گوش او خورد
گدای در پیش حیثیت چهره ام پیش ‌ ‌ ‌ نه بیند آئینه هرگز رخ خویش
درون شوخ چشم مردم آزار ‌ ‌ ‌ ز نخم میگردد از عکس خود افگار
نباشد مرد یک داغ دل خویش ‌ ‌ ‌ فتاده سایه ام از پشت در پیش
نثار خویش را از من طلب کن ‌ ‌ ‌ پر از دامان غنچه جیب شب کن
مرنه اشک دیگر رشوت ندانم ‌ ‌ ‌ که بی این تخم و تخم روزی ستانم
مرا لطفی که با گبر و مسلمان ست ‌ ‌ ‌ بیک خواهش چه منتا که بر جا نشست
جوانی را و پیری کان دو عهدست ‌ ‌ ‌ بمن آمیزش او شیر و شهدست
اگر خواهش لنت در یاد و در نگش ‌ ‌ ‌ خراش شکوه در خاک و رنگش
ز زهد نوش در گوشت نباید ‌ ‌ ‌ خماری بر سر هوشت نیاید
ستان زود از کف من دوستکانی ‌ ‌ ‌ که تا دشمن ستاند جام و نانی
چو من ساقی شوم در کش بیکبار ‌ ‌ ‌ همه صافست دردی نیست در کار
درین مجلس که حکمم گلفروش ست ‌ ‌ ‌ خزان نو بهارم چشم و گوش ست

اگر خواهی ز سوزم شعله افروش	چو شمع انگشت بر لب باش خاموش

رفتن ایاز بخلوت هفتم

ز لالی آسمان مهرت نگارد	ز بیرون غوره در چشمت فشارد
کند چون اخترت بر کرسی تهی نور	که ای نزدیک بینائی شوی دور
کند خاکسترت بر فرق ادراک	که تا آئینه بینش کنی پاک
دم صحبت ز نرگل در پس گوش	تبسم بر دهان و غنچه پرنوش
که سر زد آفتاب ای خفته برخیز	ز واپس ماندگان خاکی به بیز
رفیقان در سر شب بار بستند	بآن معشوق بی منزل نشستند
چو از نیزه سر خورشید سر زد	طلوعش بر رگ جان نیش زد
پریشان ساخت خنده بر در دشت	چو برگ گل ز رقص باد گلگشت
ایاز آن نونیاز جان سپاری	غبار آفتاب خاکساری
خراش آباد زخم سینه خود	چراغ تند باد کینه خود
چو اشک از مردم دیده گریزان	چو خوناب خزان برگ ریزان
درون خلوت بیداری آمد	سیه ابرش بگوهر باری آمد
چه خلوت خلوتی چون جام گلرنگ	سر خم حباب سرخوش جوش دل تنگ

۳۷۸

۳ رو تافته باضطراب تمام برخاسته روانه خلوة خانه گردیده چون هنوز نونیاز در جان سپاری بوده غبار خاکساری بر چهره داشت ۱۲

ز شمع آستانه تا برون زن	شراری بر سر خود گرم شیون
دهن پر خنده مضمون چو پسته	درون گنجیده اش را دل شکسته
درونی را الفس در خون فتاده	سخن سر در پی مضمون نهاده
که ای دانای بیرون درونم	نجات کشتی دریای خونم
زیادت نیستم غافل زبانی	گرم با خود وگر بیخود نشانی
شبی در فکر دور اندیش بودم	خیالت را گرفتم خویش بودم
خیالی بر خیالی گشت فانوس	سر انگشت گزیده شمع افسوس
پرید اشکی از آن شمع گزیده	لب از تابه اش آتش رمیده
که رشته پیرهن در فکر بافی	مگر کالا بیا لا ای تلافی
خیالم نیست آن وحشی چالاک	که چشم و دام را افتد در ادراک
گل اشکم زده گل بر سر خویش	مگر خارت شکسته در دل خویش
بدیوانت که محشر منحر و شد	گناه مانده رحمت مغفرو شد
گره چشم چو گوهر بر لب خویش	که یاقوت نگذارم از این بیش
مرا چیزی که وامانده گناه است	ولیکن لطف عامت عذرخواه است
وجودم قطره خون جگر بود	دلم از هر دو گیتی تشنه تر بود

فرو بردم بجو دین قطره خون را	نمودم ظرف دریا آزمون را

سروش ایزدی با ایاز

هزارای گل پرستان شب آهنگ	خراب غنچه آباد دل تنگ
ربوده طاقت از نازک نهالان	بپرواز در موسیقار نالان
گرفته جانب درد از دل تنگ	تن منقار و ناخن کار چنگ
نهاده آستان بر شاخ لاله	کشیده جام می از داغ لاله
بگلزاری که برگ گل زبان بست	بر پریشانی سنبل ترجمان بست
ز رنگ بو کنم ادراک مضمون	ز برگ چهره تا غلطیدن خون
ز نقش پی زدن آرام فهمید	ز مرغوله گرفت وام فهمید
هوا برگی زند بر برگ و پوید	چنین این برگ با آن برگ گوید
که تا قانون نیان گوشمالیم	بیکدیگر بیا تا خوش بنالیم
برون ریزیم نقش ایزدی کلک	بتیان سخن را معنی سلک
که در دیوان علم الله طرازی	غم عشق و دل آگه نوازی
از و هر سرنوشتی راست رسته است	همین زلف بتان را کج نوشته است
خطاب ایزدی ستانه زد جوش	که ای مخمور خوب بنشست خاموش

زهی نیکو همه زشتی نازنین ست | بهر کاری بهشتی در کمین ست
نهی گر جانب من یکقدم پیش | باستقبال آیم صد قدم پیش
ز بهر امتحان ابر وجودم | که وقت گریه و شادی نمودم
در آن نشئه که لطفم را خمارند | گناهان در کمین پیشرس سازند
پی تحفه بدرگاه نیازم | که دامنگیر استغناست نازم
مزن مژگان بهم گان تا نباشد | که می‌بخشم اگر ابلیس باشد
شود گم مانده یادش بیستت | که میگیرم اگر خالیست دستت
مزن بی یاد عکسم نقش بر آب | که تا چشمت براند سیل خوناب
درون درگهم اشکی فرو ریز | بساط اندکی بر چین و بگریز

رفتن ایاز بخلوت هشتم

پس این پشتهٔ خاک کمینه | که میروید نهال مهر و کینه
چنان شب بوی او داغ دل ماست | نمک پروردهٔ آب و گل ماست
اشارت کرد با من چشم انجم | که ای آهوی در دشت سخن گم
غزالان غزل را لاله زاران | زمین و آسمان را نوبهاران
درین بیشه که شیرش تیغ بند ست | دهن پر شکر و در زهر خند ست

ازان گروه قلاوه غزه و سلخ | که شیرینی عشرت را کند تلخ
دورنگی را بلای روزگار است | ز روز و شب پلنگ و ببر یار است
ایا زان آفتاب مشرق و چاشت | گل سر شاخه نخل فرود داشت
بهار چاشت گه از زعفران ساز | بهشت ارغوان ز اچشم خونبار
گل خیری دل و چاشت خندان | چو برگ گل لب از ژاله دندان
درون خلوت آید با دل تنگ | برنگ شکر جوشیده در تنگ
چه خلوت گوشهٔ چشم نگاری | چو چتر مهر باران نیزه داری
درون او برون او از بر داشت | گاهی بر داشت از خلوت فرود داشت
صدای پنج و تاب چار تکبیر | قضا را تیغ تعلق و ضرب دگیر
مقام دلبری را شعله سازی | اصول عافیت را ترکتازی
توئی راز دل و آرام جانها | بغیر از تو قفل زبانها
شکرخند سخن را مغز بسته | متاع گفتگو را نرخ بسته
گل باغ خیال از شست و زیبا | بری تا فی نخل تمنا
گلت نو غنچ شگفته روی با روی | که زنگم میرود می آورد بوی
نفس کش بوی تو در بر نگیرد | سیه ماریست کاندر سینه میرد

خیالم شد بدرت چرخ جایه | بریده شیر تا سازست بسیار
چو از کوی عدم رفتی وجودم | بسامان اهل بود و نبود دم
خیالت را بعمر همراه کردم | ز منت بجان کوتاه کردم
قلندروار چون آیم بکویت | که گیرم پرتوی از عکس رویت
چو این پرتو چراغ سینه گردد | نمد بر دوش من آئینه گردد
ترا در بر گرفته جان جانیم | تن وامانده را روح روانیم

سروش ایزدی با ایاز وهم بطریق تمثیل

قضا را دام موج آب گیری | چو دیده گوشه محراب گیری
بشیری آب گیری شد سپهری | برنگ آفتاب زرد چهری
که گیرو عکس ماه نو در آغوش | ز آغوشش کشیده حلقه در گوش
ز بس گل خورده دیده پر گل کن | ز روی آسمان مه را خجل کرد
توئی ماه نو و ما آب گیریم | بگل افتادهٔ عکس نظیریم
اگر عکسی و گر آئینه پاک | که مارا آب و نانی در گل و خاک
گمان مانگار رهبر یقین ست | که با ذرات حضرت همنشین ست

بصحرا بهر گلهای بهاری — بهشتم از عرق در آبیاری
سحر پیمانهٔ سحر حلالم — فلک پروانهٔ شمع خیالم
سهیل از رنگ و ستم ریزه ریزه — خور از گلزار خارش نیزه نیزه
نگاتش از خون دل در نم گرفتند — خمیر طینت آدم گرفتند
تنک آبش دم صبح دمیده — نثار شبنمش اشک چکیده
دم صبحی که دم از نور میزد — دم خجلت بروی طور میزد
شدم با نالهٔ رودی روانه — تر بهای دماغم را ترانه
همه چشم تماشای حبابش — سراسر ناف سازی کار آبش
بسینه سنگ کوبی روی برگل — که ای نغمه سرای پردهٔ دل
مرا فریاد از جان آفرین ست — نه زخمم گل بروی زمین ست
زحکمش تا نه پیچد گوشهٔ رود — ننالد پرده سنگ و در رود
نجیمن تا گوش قانون نه نالد — بکامی بردسے ناله ننالد
ایاز از جوش خونش خورده گوش — که ای از خون دل دریای خاموش
بمن آویز تا جاوید مانی — به برزخهای ما و من نمانی
بدل روحی به تن آرام جانم — اگر خواهی و گرنه مهربانم

مرا در شام خسرو صبح تلقین	یکی خواه و یکی دان یکی بین
اگر طفل رهی و مرشد عهد	تنم غافل ز تو چون طفل از مهد
بزاری خو کنم دمساز می باش	دمی نوش و زبان ناز می باش
فرستادم بروی دست مستیت	اگر واپس نهم بر روی دستت
برحمت یکدمت ضامن نشانم	گلی چینم بجنت بر فشانم
بصلح تو که خشم من همین است	سزا سهم تلافی اینچنین است

رفتن ایاز بخلوت شهم

درین مجلس که تار ساز ناله است	جگر گرمی ده حسرت پیاله است
چنین کس آنکه کاسه سرنگون است	خم تن جوش خونش ارغنون است
بخود سینه بند و آه رشته	ز ساز نغمه های نی و برشته
صبوحی را اگر حسن و رخ پوش	مزن لاله بغرق از دست مدهوش
گریبان وا مکن بر مهر بی برگ	که داری در شکنج آستین مرگ
نشد در روزگار آرزو کش	چو درت نیمه شد انصاف دلت خوش
ایاز آن آفتاب شب نشینان	طلوع صبح وز خوش جبینان
زوال مهرش از پیشبین گذشته	برات دود بر مشعل نوشته

وداع آفتاب مهر ورزش ‌‌ سماع شعله زار ساز و سوزش
درون خلوت آمدگاه پیشین ‌‌ دعائش را اثر باشد آمین
چه خلوت غنچه کش در دوان تنگ ‌‌ نه جای بود و نه گنجائش رنگ
سرشک چین پیشانی گشاده ‌‌ در و عکس نه روزر ردی فتاده
گلشن گاهی و سنگش گهربار ‌‌ گرسنه سبز رنگ آشنائی
زراز خلوتی آواز برخاست ‌‌ چنین ساز درون از سوز آراست
که ای آسائی مشکل پسندان ‌‌ هوائی جلوه بالا بلندان
مثال معنی و اخاک گلشن ‌‌ وصال گلشنی را چاک دامن
فریب اخگر آتش پرستان ‌‌ نصیب تشنه ناخورده مستان
زشورش قطره گان خوشگوار است ‌‌ همان روز قیامت در خمار است
نشد بیرون بگرد خاص و عامی ‌‌ بهر صورت چو معنی در کلامی
شکسته بستگانرا بند و بستی ‌‌ طلسم دل درستی را شکستی
زمغزی کز غمت در پوست دارم ‌‌ شکسته خاطری را دوست دارم
هران دردی که داری با منت باد ‌‌ دل بیغم نصیب دشمنت باد
توئی گلگونه گلزار هر رنگ ‌‌ فرستی بوی را تا گل کند رنگ

عجب است اینکه دل از غنچه تنگست	بر و بیم رنگ در تغییر رنگست
شدم آن نوع از بیدردی خود	که رومی سازم از زر روی خود
گل رویم که جام پر کنشت است	برت در یوزه خار بهشت است
چنانم از بهشت چهره روشن	که دو رخ را گل روی سبد شد
کلام این ست و تحفه این خود این	قبولت ار زبان ایمای تحسین
سخن کوته امید خاص و عامی	بهر صورت چو معنی در کلامی
تو میدانی و سامان جوابم	سر و برگ خرابات خرابایم

سروش ایزدی با ایاز

پس این آئینه را در زنگ آباد	بشیرینی کارم رو دادا و ستاد
که در تنگ سخن مرغ نکوئی	شکر می نوش تا تلخی نگوئی
مرا روزی که صورت زیری بود	مدار روزگارم شیری بود
ز چون خفاش شب رو پیشه بودم	ز شب تا روز مهر اندیشه بودم
کشیدم بر نوائی پرده گوش	که شد از صوت قدسی هوش بیهوش
وران بیهوشیم آواز دادند	چنین سوزم تبار ساز دادند
که ای آهنگ ذکر حق تعالی	سر آغاز مقام فکر اعلی

شنو از من اگر سازست گر سوز ‌ ‌ ز قانون کهن دان تا نو آموز

اگر ابرو بود راز تو دارد ‌ ‌ همین سر گوشهٔ نازِ تو دارد

اگر چشمت بود یا گوهر تیغ ‌ ‌ نشسته در پس آیینهٔ تیغ

پس تیغی که سیبت شد دو پاره ‌ ‌ رخ هر نیمه رشک ستاره

چنین گویند با هم مرد و شش زن ‌ ‌ که حرف و صورت او ساز و آواز

ایاز آن بیغم مرد دل آگاه ‌ ‌ قبول خاطر خاصان درگاه

دل ریش آره زوی جان خسته ‌ ‌ طرب را عهد و پیمانی شکسته

تمنا از نصیب بی نصیبی ‌ ‌ حریف نالهٔ خاطر فریبی

بگوشش خورده از دانای اسرار ‌ ‌ که چون مینا ز گوشت پنبه بردار

اگر اشکی و گر سیل شتابان ‌ ‌ اگر ذره و گر خورشید تابان

محیطم آنچنان تا ماهی و ماه ‌ ‌ که بود قطره و غلطید نتش راه

درین معنی سر موی سخن نیست ‌ ‌ که نیکی خالی از توفیق من نیست

بکارت مردمی از هر که باشد ‌ ‌ اثر از عشوهٔ من می تراشد

عتابم زود و خشم و دیر گیرست ‌ ‌ گرسنه زخم بی از زخم سیرست

مزن ناخن بدلها جز به نیکی ‌ ‌ که فردا با دل آزادی خیر کی

دل آزاری برمن ناپسند است	بغایت رتبهٔ فهرم بلند است
ز محراب سرابرو روی برتاب	مریز از چهرهٔ شرمندگی آب
در آتش وکه چون آری بمن روی	براندامت نتابد یکسر موی
بدریا زن که موج از تندرویست	ز شرم گوشهٔ چشمت نشوید
درین بازار وآن بازار پرسود	مدان جز من کسی رانندهٔ جود
که توسن شد عطای ارجمندان	لگد از پیش زد و پیش از دندان
بسلم رفته چندانی که شاید	اگر اقبال آید در نباید
تنک شرمگان دل غمگین نشد کار	کرت حسنت بود در گریه زار
تبسم چاشنی قدر علم را	بقدر ظرف تو عیش و الم را
تو زاری میکن و شرمنده میباش	زگریه شور شکرخنده می باش
پسین وقتی که نفسم رو دراست	نفس را بادم آخر نزاعست
فرد افتاد طفل اشکم از جوش	چو دایه دیده ام واکرد آغوش
که این طفل پسین زاده بلانیست	بدآموز کنار مبتلائیست
پس این از روزت ارآهنگ گیرد	ره پس ماندن از فرهنگ گیرد
چو روزت رفت برگشتن تباه است	چو جذب کهربا و برگ کاه است

ز ماه و هفته روز و روزگارت | پس آهنگ پسین آمد قطارت
ز کامت نقش رفتن دل نشین شد | که شبگیر سحر وقت پسین شد
چه بندی دل بهر روز برگشت | که اینک از سر دیوار بگذشت
ایاز آن صبح و شام بیم و امید | پسین آمد بخلوت همچو خورشید
چه خلوت خلوتی چون داغ لاله | مرکب از خمیده خون و ناله
چه غنچه لخت دل در هم نشانده | درون گنجیده را بیرون فشانده
درون گنجیدهٔ آن خلوت تنگ | برونش تا درون خوناب آهنگ
ز ابر دیده دامن را چمن کرد | سراسر نالهٔ مرغان سخن کرد

رفتن ایاز بخلوت دهم

که ای تنها تو و صاحب نفس تو | اثر تو ناله تو فریادرس تو
که یارب از تو نالد در تن من | هوای درد آهم تا بروزن
وشت از نی دمد در استخوانم | شود مغز پریشانی فغانم
ز علمت برده تعلیم ضروری | دم مطرب نه ماتم تا بسوری
بحکمت لطف و حسنی آفریدی | ورق از صلح تاریخش دریدی
اگر رنجم زند صلحے توئی خشم | وگر از دیده افتم توئی چشم

در افتادن بلطف نادلیری	سر راهم گرفته دستگیری
بخواهی تا دلم کاری تواند	که کار یک گره در کار ماند
بهر یکدر رگ شاد و کاره پرو	گشای چشم لطف و چین ابرو
همه جا حاضری آمانه حاضر	همه جا باطنی در غیب ظاهر
زبس جستم ترا جانم برآمد	خیال کشته از در در آمد
ز وصفت کین همه دفتر گشادند	چرا تعلیم خاموشی ندادند
ز گفتار تو در آخر وداعی	بود دریوزه گوش استماعی

سروش ایزدی با ایازه

چه میگوئی صعوبت کوه از کوه	که بود هم وحشت درد و کوه اندوه
شگفته همچو لاله خون داغم	گل و اسوختن چشم چراغم
بباغم آه سنبل زد شکسته	زبس در شبنم خون رنگ بسته
گریبان دلم سودا گرفته	تحمل دامن صحرا گرفته
بکوبی در کمر شد باز دیم تنگ	که چون لاله دمیدی ناله آهنگ
کمر را سایه در پا کوهکن بود	بحرف نقش شیرین در سخن بود
ز قهقه کردن کبک خرامان	دمادم مرغ باغ ناله سامان

٣٩١

چو گل بالی ز بوده گل فرو ریخت	نکو کرده نکو گفت و نکو ریخت
ایاز از جوشش آخر خطابش	چنین زد برق معنی بر سحابش
که ای شیرین صنعت کنده من	نمک پیوند شکر خنده من
مشو چون کرهٔ آب وی تیز و یر	که تا غلطیده گیری ز آب تعبیر
ز من بگریز و در لطف من آویز	تبلخی خیز و در تنگ شکر ریز
اگر حشر از نسیم غیر خیزے	عبث خیزی چو گرد از جا و ریزے
فرو شو در من و برقع بر انداز	که آدم آمدی آدم روی باز
همه خیر من اضافات وجود اند	غم بود و مکافات نبود ند
چو صفر ند و خط ترسا همه هیچ	ز من کثرت فزون سازند خون هیچ
چو بندی نقش دیگر بر وجودت	مسوخانست تصویر نمودت
که اینک میرسد محمود سویت	که نگشاید گلی از رنگ و بویت

آمدن محمود و بدیدن ایاز

درین نخچیر گاه دام و دانه	که خال و زلف را آمد بهانه
یکی در روی بخوناب جگر زد	یکی تا حلقهٔ دام و بدر زد
یکی مرغوله پرواز میداد	یکی منقار چنگی ساز میداد

... که یکی خوش نقش نخچیرگاه ... جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب ام فیضه

یکی میگردد مشق آن میدان	یکی آهنگ آن شنگ رمیدان
هزاران دام و دانه در میانه	حقیقت را مجازه جا و دانه
ز بس آهم پریشان تر آمد	هنوزم چشم دام از هم در آمد
چو بینم چین زلفی بر سر دوش	گره کاری کارم میبرد هوش
حقیقت گرچه دیرین ساله باشد	مجاز راه کش و دلاله باشد
چو شد از عاقبت محمود آگاه	که ایاز خاص آمد خاص درگاه
ز دل ایاز حقیقی گشت آباد	بمعشوقی مجازی کارش افتاد
که گوید شکر نعمتهای نازش	سپاس عشوهای بی نیازش
طلب فرمود دارای خردمند	توجه را بمرکب ده خردمند
حکیمی چند قانون آلهی	اشارات سطرلاب کماهی
ته ادراک را لذت چشیده	جهانرا بیجهان در بر کشیده
فراخیهای مشرب از صد بند	سپهر و خاک را زیج خرد بند
می اثبات و واجب را پیاله	تسلسل را ز برگ دور زاله
پریشان تر ز چین کاکل شمع	سوی بزم ایاز آمد باین جمع
ایاز جان درست دل شکسته	چو بسته تا کمر در خون نشسته

سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه مولو

نگار نالهٔ دیرینهٔ خویش — نمک زاری خراش سینهٔ ریش

گل بی برگی ساز شکسته — صدا گم کردهٔ ناز شکسته

نوا را گوشهٔ عشاق دل تنگ — مخالف نغمهٔ مغلوب آهنگ

مقابل عاشق بیچاره را دید — بدل در جستجوی جای گردید

درون ویدش دل راهی کشاده — چو عکس آرزو در خون فتاده

پی جانش که خوناب جگر بود — سرشک خانه دزد دربدر بود

چو اشک پرده در بیرون فگندش — ز دل تبریزی مژگان نشاندش

خورش را گرد سر چون ذره گردید — بپای گوهرش چون قطره غلطید

که ای طوفان دریای مجازی — حقیقت را بر آب موج بازی

شکسته کشتی بر خشک مانده — جراحت را بخون خشک خوانده

مسوزی ذره ات مهر فشردند — بمعشوقیم عاشق کرده بردند

توهم آن یار را دامن بدست آر — به تبهای من و مای شکست آر

درین سودا که نازی درمیان نیست — تو محمودی ایازی درمیان نیست

خرابی را رها کن در خرابی — کبابی را بکار سینه تابی

تو ای گر خویش را مقبول خواهی — چه میخواهی ازین مردود درگاه

جناب مولوی سید محمد صادق علیشاه ادام فیوضه

شد دشمن فراغت گفت کاید دوست	تو پروردی ز عشقم مغز و پوست
حقیقت روز اول داد تعلیم	مرا از مصحف وحدت الف میم
الف یعنی و میم وی دهانت	در و شق القمر تیغ زبانت
اگر کودک اگر اوستاد کارم	سواد الوجه خود را دوست دارم
هنوزم خار مژگان خوشه چین ست	سر شکم کوچه گرد آستین ست
هنوزم در سراغت آشنائی	چراغ دیده گانرا روشنائی
هنوزم هست صبری در رسیدن	صدای سیر ساند دل طپیدن
هنوزم با تو پیوند مجاز ست	ولی قطع حقیقت بی نیاز ست
دوان باده خردمند آمدم پیش	که از هر یک سراغی گیرم از خویش

سوال محمود از حکیم اول که عشق چیست

بباغ عشق یعنی سینه چاک	رگ پرخون گرم عاشقان چاک
رود ره بی عصا گیس زبسته	تراز تر دامنی دامان کوثر
نی و نائی نسیم شاخ بر شاخ	دو موسیقار بال مرغ گستاخ
سوالی با جوابی دست و تیغ اند	که جلاد سخنهاے دریغ اند
دریغ از رفته و آینده عشق	برای زود و دیر زنده عشق

سؤالی ده زبان کهنه و نو	جواب زیجواب عشق بشنو
که چون بود و چه مانده چه گذشته	حساب نانوشته نانوشته

بیان سؤال محمود ثریا پایگاه از حقیقت عشق از حکیم نکته دان دل آگاه

شنیدم باخم نشین آینه می — که تا از عشق در جامش همی می

فروچه ده مهری و زخرقه خم — ز تردامانی داماں مردم

خورد بوی کباب هم بره تا عشش — زبان لرزید در کام فشانش

که شرح عشق در اوراق من نیست — علاج زهر در تریاق من نیست

ز خودای عشق بیرون تا آهنگ — که بر قانون هر یک زده شد تنگ

بگو کاهی بو العجب او کجائی — که نه بیگانه نه آشنائی

ز او ال نکته دان پرسید محمود — که ای از شمع رایت تیره دود

ومیت از مشرب هر نشئه جاری — چه ورره و بیده تاثیر بهاری

عقول عاریت را استقامت — نفوس آدمیت را سلامت

بگو عشق از غم و شادی کدام است — خیال نخته با سودای خام است

سخن کوته جواب مختصر را — به اقبال سخن نعیب هنر را

رهی بیباکی و جرأت پذیری | مصاف عشق را روی دلیری

گرفتن بر سوال خویش راه | جوابش را بدام حلقهٔ آه

خدنگ ناله را از پی کشادن | بمیدان شجاعت پا نهادن

که طفل عشق آتش زاده کیست | طلوع صلب و بطن با وه کیست

من اول پیشدستی را شدم پیش | سرم شد پیش پا و رفتم از خویش

بروی عشق پیشانی کشادم | گله از داغ او یکسو نهادم

چو شعله بوسه زد داغ خودش را | گل خونابهٔ داغ خودش را

که شرحم از حکیم تازه بشنو | سخن‌های بلند آوازه بشنو

بمن گفت آن حکیم عشق تقریر | که کلکش از مژه میریخت زنجیر

که ای گنجشک حسرت فروشان | شکست توبه را خونابه نوشان

گدا از گرمی هنگامهٔ عشق | طراز شاه بیت نامهٔ عشق

سوالت با من از عشق مجازی | جوابش با دم شیر است بازی

غزال تیغش کاشفته رنگست | جگر خاریدن داغ پلنگست

سخن تا کی توان در پرده گفتن | که شکّ عشق را نتوان نهفتن

چنان این عشق پنهان تر ز بوست | که تا دم میزنی می‌افگند پوست

چو عشق از پوست بیرون شد بسیط است	بنار و نور و خشک و تر محیط است
شود جان مجسم پیکر از عشق	عرض قائم بجوهر جوهر از عشق
کشاکش دیدگان کاشوب تا نند	کشش را از دو جانب عشق خوانند
دگر گویند کز اول فتوح است	بهم از آشنائیهای روح است
گروهی گفته اندش گرمی خون	روان ره در رگ معقول مجنون
اگر مجنون بود هم مشرب اوست	وگر معقول طفل مکتب اوست
نمی شد عشق اگر چاره نوشت	هیولی قابل صورت نمی گشت
حروف نقطه سازی بود در عشق	خمار نشه کاری بود در عشق
قلم اینجا رسید و پای بشکست	شکست دست و پا برکرد و بنشست
ورق در سینه کوبی زد و بفریاد	بنوعی کش نوشتن رفت برباد
بکنه عشق گان حد جگر نیست	نه ادراک من زین بیشتر نیست

بیان اینکه عشق چیست

پریشان کاتبی او ستاد من شد	فغانش مشق سر خط چمن شد
قلم از راه تر دامن برشتی	بآن شبنم خط خوبان نوشتی
بمن روکرد چون بینش فروزان	که ای آئینه دار شهر کوران

سراسر تشنهٔ تو آب حیوان | سیه بخت معانی تو کیوان
همه خون فشرده در رگ کلک | گهر را قطعه قطعه رشتهٔ کلک
باین ترکیب خوش اهم عشق بازم | چنین سوز دماغ از جان گدازم
که ای صفحه کشائی سنبل پریشان | ورقهای گل اشک پریشان
ز کلکم موی ژولیده ستیزد | که دور از راه حرف عشق خیزد
خرد تار نگه باریک رشته | گهر در خانهٔ تاریک هشته
دل چالاک و عشق وی گستاخ | گرفته دست مهر و رفته در کاخ
ز آتشبازیی عشق مجازی | که دوشش با پر پروانه بازی
ایاز ان شعلهٔ دیوانه دم زد | چنین دریا ز آتش را بهم زد
لبش حرفی که در زیر نگین داشت | تعرض با حکیم اولین داشت
که ای حشمت فرش ربیعی | بقا انکارهٔ عمر طبیعی
ثباتت بو علی را درد اوا | غلام چوب خطی از مقوا
ز جانت خم نشین سر در گریبان | سر او خار پشت زیر دامان
بعشق از خون نشان ز لون نیست | کششش منحو انیش اما کشش نیست
اگر خون گردشش میبودی و بس | محبت عام میبودی بهر کس

شهیدان را که دفتر بند عشق اند	سپند گل شرر پیوند عشق اند
سپند گل شراره نقطه باشد	که بر دفتر چو خون ناشسته باشد
چه نسبت عشق را با جمع اسباب	ز معنی صورت خطش در این باب
چه عین و شین و قافش را نوشتند	قلم را در زمین شعله کشتند
سر شین است عین عشق خونخوار	پی طعمه دهن بگشاده هشیار
ز رمه تا گاو و ماهی برده پوست	زمین و آسمان یک لقمه اوست
ز شینش کنگره حسرت نمودند	بر و نقطه سر عرفان گشودند
سر قافش فرو افتاده بر ناف	ز گردن تا بپایش حلقه قاف
صفات صورت او پیدا نیست	بمعنی چون رسی جان حزین است
زلالی چون هدر زبان وی آرد	خبر بهتر ز درد عشق دارد
بسی تن آرزو در خاک خون خورد	که عشق از سینه من سر برون کرد
دم فی جنبتی بر ما سوا زد	کله گوشه بخط استوا زد
طراز آستین را از مون کرد	نمودار ید بیضا برون کرد
تنم را خرقه کرد و راه جان زد	حجابش بود دامان بر میان زد
ازان دامان به دامان آگه کرد دست	که دامان دل بی پروانه خرد ست

... علم شاعری و دیگر علوم بوده ... این معنی را نوشته است ... گرمی شمع اقبال جناب والاهمت نگاه دیده مروت

بی خرقه ازان زد عشق عریان | که تا جوهر شود بر تیغ عریان

میانم تا بصورت پشت بر خویش | که در آئینه آید دل ریش

در آئینه چنینم روی دل داد | که ای آهنگ حسن عشق آباد

میان عشق را شور سخن کن | مکن اندیشه و در کار من کن

چو بر گوشم دمید این عیسوی دم | گل پژمرده ام را بجز شبنم

به تیغ عشق همدم شد گلویم | که آب رفته باز آید بجویم

ز شور عشق کاتش می طراود | زلالی اینچنین جان میگذارد

کز دل رنجان بسی نظاره خون کرد | که عشق باز دیده من بیرون کرد

دماغ عشق از هر نشئه بالاست | صبوحی زاده ایزد تعالی است

شراب عشق صاف و نارس است | شود هر چند کهنه تازه زور است

نه مبدا را توجه هست پیوست | بقدر آن توجه زندگی هست

یقین دان کان توجه عشق باشد | که بر مرغ حیاتت دانه پاشد

بوجه زندت عشق ایم و هستیم | ولی بر دامنش کوتاه دستیم

هیولی نقش هر نوعی که گیرد | بنقش عشق صورت می پذیرد

بکسی گو درد درد عشق داند | علاج درد بیدردی تواند

صادق علی صاحب دام فیوضه

تمثیل

حکیمی خسروی را بود دستور	گرفته نبض ماتم تا رگ سور
همین یک گوشه لخت جگر داشت	وزو بر مرد یک داغ دگر داشت
که او چون گاه می کاهید هر روز	ز جذب مهربانی عشق جان سوز
حکیمش بر مجسش شتابه بازند	چو فهمیدش دوای درد بازند
طلب فرمود مشاطه اساسی	دران شاهد کده خوبان شناسی
یکایک خانگی را نام می برد	سر انگشتی برگ آهسته می برد
که تا نامی زبان وگرد شمشیر	بجستن نبض جست از شست چون تیر
همان معشوقه را در بر کشیدش	ز بی آرامی دل آرمیدش
تو اشمان که حَلّ و قبض فهمند	محبت را ز رقص نبض فهمند
درین عشق مجازی این چه تعبیر	ولی داند فریب هرزه تعبیر

تمثیل دیگر

بتی را رنگ ظاهر ناتوان شد	ضعیف آباد باطن ناتوان شد
چنان پیچیده عشقش در رگ و پی	که رنگ خون نمی گنجید در وی
چو خونش بوس نشتر ریخت در طشت	هوای عشق را افسردگی گشت

قند بستن چنانچه گویند که فلان مقدمه حل شد و این کار حل یافت و قبض بفتح قاف و سکون با موحده بمعنی تنگی و گرفتگی ۱۲

دل خون کرده مرد زان عشق و آمیخت | شد انگشتی که هرگز بر نفروخت
چو فصاد آن فسادی عشق پا دید | بر کل طشت خون آورده پرسید
بلی عشق حقیقی پای بر جاست | که از هر دست بالادست بالاست
ز شیشه عکس می چون می نماید | تن نی چون فغان نی نباشد
سخن کوته که اینک بود نابود | سوال حسن خواهد کرد محمود

سوال محمود از حکیم دوم که حسن چیست

چو دیدی حسن صورت بیش از پیش | بود کار قلم گر دیده پیش
شود پروانه حسن از نظاره | مشو مانند گل انگشت خواره
بلی چون حسن آتش پاره گردد | سزای سوختن نظاره گردد
نخسپید تا نظر بر حسن قاتل | نیفتد برق تیغ ناز از دل
خمیر حسن را آنگو سرشته | ز دست خود در آب و سرشته
ز خون داند که رنگ حسن چون کرد | دو جام سرنگون ابر ز خون کرد
در آن معرض که میز د جوهر پاک | عرض در طینت انگاره خاک
به پیشانی قلم سرمست میرفت | به عذری مدتی از دست میرفت
شکست آستین بازو و نیا بود | سرشتن در نگار دست و پا بود

به حسن کاربازان بدایع — خمیر انکاره سازان صنایع
کف خاکی که در نم کرده بودند — مرا گل مال آدم کرده بودند
برون آمد چو دست و پایم از گل — برآمد مرحبا از عالم دل
که ای گل مال خاک حسن خوبان — همه دستان جمله پای کوبان
خمیر حسن را کان نمک گیر — که کردی چاشنی زار نمک سیر
ز شور حسن کین بازار کردند — بقدر دل نمک در کار کردند
یکی شیرین نمک آمد یکی شور — یکی بیچاشنی می دار معذور
به پیمانای دوم محمود کرده — چنین ناخن بداغ دل فرو کرده
که ای در حسن صورت آن معنی — تن آسانی روح و جان معنی
مذاق حسن را کان ملاحت — علاج شور بخت رنج و راحت
که این مدت شناسان معانی — مجس گیر قضای آسمانی
ملال زندگی را نور لامع — خیال خواب را تعبیر واقع
شبی بر گوشهٔ بالین نشستم — خیال حسن را اندیشه بستم
قلمزن حسن آرایان نقاش — که میکردند آن حسن انقاش
تراشیدند یاد مرا ز نامه — فرو بردند در منقار خامه

زگنج حسن تقدیر محک زن	براغم آنچه می باید نمک زن
که حسن از هوش بندان چه باده است	که او را شیر گیری در قلاده است

بیان حکیم در کیفیت حسن

زترک حسن قانون رست ناید	که بر مرغی برنگی می سر آید
یکی را خار مژگان آشیانه است	که خوناب گلوسوز آب و دانه است
یکی گرد قد رو سرو قامت	نماید سبز پوشی را قیامت
می و گل خوش به تنگ لب نشیند	که چون طوطی ز شکر دانه چیند
یکی گیرد نمک ساز و تبسم	زند بر زخم و ریش و داغ مردم
گل هر یک چنان در حسن لافند	که هر تار مخالف پرده بافند
چو سوز حسن در کار جگر شد	نمک خواران قسمت را خبر شد
بکام کام هر یک چون رسیدند	ز آن ذائقه قدری چشیدند
مذاق حسن را انکار دادند	که تا گیرندگی را بار دادند
بمشتوقی سرا و از صورت	برآورده آزمایان ضرورت
کسی گو نسخه حسن آفریدست	برات قبح استیفا دریدست
بکامی حسن اگر شوری چشانم	نمک چشش بهتر از ما و تو دانند

شده ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

خشاسد مدعائی آب و گل را	تقاضای طپیدن‌های دل را
دوم فرهنگ شور حسن سر کرد	نمک در کار ناسور جگر کرد
که ای لذت چشِ حسن گلوسوز	نشاط دلکش جان غم اندوز
طراز کارگاه پادشاهی	گداز اوج و موج مرغ و ماهی
شکست سنگ را اگرمی بازار	شکست تنگ را پهلوی آزار
برات عیش بی اوجه دریدن	حیات درد را جان خریدن
چه اندیشه کنم کان حسن پیوست	دل از اندیشه اندیشه جو بست
خیال من درین بحر معلّق	بقدر فکر ناقص اندر زورق
زنم چون موج هردم دست و پایی	که یابم بادبان نارسایی
بطوفان آورم دریای خون را	کمند سیلان زنجیر جنون را
گلش از خوبی زیبا عکس گیرست	یقیناً از خدا صورت پذیرست
علیهائی که در دار الامان اند	الهیات را رفع گمان اند
چنین سوزند بر پروانه توقیع	ز شمع خامه در تلقین تشریع
که در سعد و نحوست اختران را	هر ذره از حسن گیرند این و آن را
دگر وقتی که ماهی شد گهر ریز	خیال هر چه بندی گیرد آن چیز

یعنی پرتو از حسن حقیقی برین حسن مجازی افتاده که دنچنین زور و شور نهاد یافته میشود ۱۲ قوله حکیمانی الخ

تمثیل

نگر از کنج جیبی نطفه افتاد	سرش مار و تنش آدم فرو زاد
دران خاک تقدس بی سپر بود	بسقف خانه ماری در گذر بود
چو مارش مهره از سیماب انداخت	زکیسه سیمیا آن را برون تاخت
درین پرده که بکری بد نهفته	گل سیرابی مضمون شگفته
نواها را که دل باز بهره خو نشست	نوا سازنده به واند که چو نشست

بیان ایاز در ماهیت حسن

نسیمی آمد و بر خرمنم خورد	چه برگ گل سراپا چاره ام برد
بگلشن کهربا از رنگ می بود	که کاهی می شد از گلگونه می بود
نسیمی از پی کاهیدن غم	ستروی از چنین شرم شبنم
پری دارم ز تن ماهی وگر داشت	بسی بالاتری در پا و سر داشت
که تا آمد به سیر گلستانی	بهشت از دست برگش داستانی
بانگشت آبخنان دست آزما بود	که تعریف هوا با دره هوا بود
جو دامانم به جنگ گلشن افتاد	شگفتن در گریبان من افتاد
جراحت شاخ نوخیز گلم بود	نوای خون چکیدن بلبلم بود

دهانِ غنچه از هم واشد و گفت | چنین شکّر ز تنگِ لب برون رفت
که باغِ حسن و فتر می‌گشاید | گل از رعنائی گل می‌سراید
کسی داند مذاقِ حسن وانی | که کارش بوده دایم داستانی
ایا زان سینه لذت آزموده | نمک پرورده حسنِ فزوده
شکر شیرینی تنگِ شکرها | گل بازاری رنگِ جگرها
ملاحت آفرینِ نوشخندان | فصاحت می‌ترین هوشمندان
برون جوشاند از سرچشمه قند | سخن مستانه بر دوشِ شکرخند
که بر این آبِ خاکِ حسن آباد | همه سر واند آئینه کج افتاد
اگر یکسان برآید نقش پرکار | هنر یک نقش بند آید پدیدار
معینِ حسنِ ازل النقشبندی | مشو آسائی مشکل پسندی
چو حسن از موی کلکی ریخت تمثال | که مانی اندرون دارد پیاله
ولی تعبیر در حسنِ مجازی | نظر باریش باشد نیم بازی
همیشه نقش او را حسن میدان | ورق از مهرِ تابان برگردان
چو عکسِ مهر در آئینه افتد | شود در اشک و در گنجینه افتد
از آن اشکی که ریزد جامِ دیده | شود آئینه از خون چکیده

هرگاه که عکس مهر در آئینه افتاده باشد آن عکس در اشک شود و در گنجینه افتد و پس از آن اشکی که از جام دیده ریزد خون

اگر عکسی نماید زشت باشد	چو عکس آفتاب از خشت باشد

تمثیل

شدم آیینه جمع مکدّر	ز عرض طول گیسوی مدوّر
نمود خویشتن در من چو دیدند	دم لاحول صورت در دمیدند
نمود معنوی نوع دگر گشت	ز حسن و قبح صورت عکس برگشت
من از اینان که رخ خویش دیدند	دم ناخوب بینی در دمیدند
زدودم از رخ آیینه شان زنگ	قصور را برون آوردم از رنگ
چو عین نیک بین آمد نمودم	همان نقش نکو بودم که بودم
بجای دیده ور در دل نشینی	چو تو حسنی همه و حسن بینی
ز ساز حسن کش حسن نوازد	زلالی تا چه صوت آهنگ سازد

بیان زلالی که حسن چیست

ازان شد حسن بختم را خریدار	که آمد پیر زالی سوی بازار
کلاوه تارهای آه در هم	بردی حسن تنش چون الف لام
دران حجله که چین زلف آه است	تبان را غازه خوناب نگاه است
زبان را روی تیغ آیینه سازم	که تا حسن سخن کش را طرازم

زهی حسن و زهی آسایش ناز	که مشاطه است گور و زشت غماز
ز من مشاطگی حسن زشت است	درون دوزخ و یاد بهشت است
گهر را گوهری دانه نژادش	که نیسان از گدایی قطره زادش
قلم گردید شعله نامه دامن	که مانده خام سوز عشق با من
زلالی تا بحکام از حسن سر کرد	سخن را چاشنی گیر شکر کرد
که از حسن آئینه چون ساحت اوستاد	گل عکسش درین سرچشمه افتاد
تو آن گل را از خار دیده برچین	به کرد دیده کن آن خار برچین
که آن گلبرگ از بستان نباشد	نسیم فتنه سامان نباشد
گر از حسن از بیدردی ما ست	نسیم فتنه از دم سردی ما ست
تمام حسن خاصی این کلام ست	که حسن آفرینش حسن عام ست
درین آئینه زار جلوه گی گشت	بغیر از من که زشتم کو دگر زشت

تمثیل

به حسن آباد آمد شوخ زشتی	ز کال دوزخی سوی بهشتی
بزشتی جمله را یکدست میخواند	سراسر را چو خود بد مست میخواند
چه خوش گفت آن نکوئین نظر	که هر گو زشت تر نازش فزون تر

سه جلوه گی گشت الخ یعنی درین آئینه زار که مراد آفرینش ست حسن جلوه نمود گشته است سوای من کو باطن و نابینای ظاهر

بیا و بر بت صورت شکست آر	هوس پامال ساز و دل بدست آر
که در وا آمد بمیدان دل سپر شو	تمامی زهره و جمله جگر شو

سوال محمود از حکیم که درد چیست

سحرگاهی پی دریوزهٔ درد	نفس دریای باد و شبنم گرد
تنم گشتی گردی بدشناور	دران دریای باد و درد پرور
چه بادی گو بود درمان او درد	چنان دردی که شد گردی ورد
شدم گردی نسیمی زمینی	غبار خاطر تنها نشینی
ز دوش آن دل بعهد بدشیشه زر	نجوناب اشارت غوطه انگشت
بهر مردی وگر مردی وگر مرد	سراپا جمله دل شو دل همه درد
دل بیدرد ما کوشش بسی کرد	که درد از بیکسی ما را کسی کرد
سوم درد آشنا شاه بیدرد	چنین بیگانه وار از درد برگرد
که ای درمان ده اندیشهٔ درد	مجس گیر خمار شیشهٔ درد
بود نبض طبائع زیرچنگت	روانی طبیعت عذر لنگت
شبی شمع و شکر افسانهٔ تو	مزاج و خاصیت پروانهٔ تو
چنان از درد جان با غم شکسته	که دل را از ترد و درشکسته

مثنوی گلشن راز

سنه تو علاج هستی درد و مستقلع از تو چنین معالج درمان یافتن و جستن می شاید و هم باید و جهت گیری خمار شیشه درد از تو ممکن الوقوع و

تردد ماهی دل از هر کناره ... چو گلبرگ پریشان پاره پاره

تردد چون شرر در رمانش باد ... که در وا ز دو دمان شعله کمینه

تجسّرپرش خون زنجیر از رقم ریخت ... همیده پا تا سر از قلم ریخت

دو پاره شد دل پا بر سرش گشت ... درون موجی ز خون دیده بر گشت

نشانم ده که درد از بابت چیست ... چو دریا پیش هیچم میتوان زیست

بیان حالت اضطراب تمثیل

شبی بالین و سر همدم بودند ... بهم یکدیگر چو باد و گرد بودند

یکی میگفت درد و زاری جان ... یکی آتش یکی میگشت دامان

یکی بر قاف زانو گشته عنقا ... یکی در زیر پا فرسنگ پیما

از این سرگشته بر تن می آزمودم ... از این بالین به نقش درد بودم

تمثیل

بیا لینم و سر خوش بی گسستند ... چو یک قطره می گلگون نشستند

ز دردم حرف دردی گوش کردند ... زلال آنجهانی نوش کردند

بهم آنانکه درد دل چشاندند ... ز نوش جرعه جانها فشاندند

نه دردی کز طبیب شهر خیزد ... چنان دردی که از درمان گریزد

داستان حسب تمثیل

درون آسوده بیرون بهم زد — گل عیشش برنگ بوی غم زد
طبیبی را دل آماج نظر کرد — طبیبش اینچنین خون جگر کرد
که گر در رویت بودی دردنگ نیز — ز جلاب حکمت بود پرهیز
سوم دیهیم هوش حکمت اورنگ — شفا را در علاج درد آهنگ
که شد قانون حکمت را سازش — اصول نبض آهنگ حجازش
بدرد دل رسیها جان او رگ — ز اعراض طبائع جوهر پاک
چنین شه را صلای درد در داد — که ای مرهم زن ریش دل شاد
زلال ورد را پاسخ تلافی — خیال مرد را اندیشه بافی
شراب شیرگر کینه عشق — گل سرجوش سر دسینه عشق
خم کف ریز بزم خسروانی — طلوع نشئه رزم کیانی
عناصر چون گلی غالب افتند — مزاج و طبع بر یکدیگر افتند
طبیبان آن مرض را درد گویند — علاجش را ز گرم و سرد جویند
حکیمانی که جمله خاص و عام اند — صبوح حشر را محیی العظام اند
چنین گویند درد دل نه اینست — مراد از درد درد دین است

مرا در گفتگوی باستانی	در اثبات چنین درد نهانی
دل از درد و سراغ درد خون ست	مجسم نیست تا گویم که چون ست

تمثیل

بمن نو عهد شد مرد کهن درد	ز معنی مغز تا در سخن درد
گذارش یکطرف مستان چو این سیل	ز سرمستی و در بیخودی میل
زمین ریشه ته رفته درد	سر آهنگ قطار هفته درد
بمن رو کرد کای بیدرد خونی	بچندین خون ناحق کرده چونی
دم بیدردی از دل تراشی	هزاران نقش قدسی کشته باشی
بیا تا سودی از درد رسانم	اگر نقصان کنی دردت بجانم
دل از درد محبت ساز آباد	ز رنگ رسیت معنی را چه بنیاد
بی جمعیت جمع و بازار	پریشانی ببخش را خریدار
شکسته بسته درد و شکسته	شب و روزش برون خود نشسته
ز سوز درد داغی بر نکند	چنین نقد ملاحت بر محک زند
که آه از درد کو درد کجا درد	خوشا درد و خوشا درد و خوشا درد
ترا گر آرزوی درد خیزد	که تا در قالب هیجانت ریزد

... راحت لفظ درد و ... قوله که آه از درد کو درد و الخ در مصرع اول لفظ درد سه جا آمده و در مصرع ثانیه بالفظ خوشا

بشنو بیتاب گرمی آوری تاب	همه گرد و بیدرد و بیست دریاب
چو جان آدمی دردی ندارد	دو گیتی از تنک گردی ندارد
اگر طرحی کشم بر هر چه از درد	برآرد از تباهی هستیم گرد
بسی حیرت پیاله درد خوردم	نه آب زندگانی گر نه خوردم
که تا درد آمد و خضر رهم شد	حیات آباد جان آگهم شد
درین میدان که نبود درد را مرد	نگردانند لالی مرد را درد
ز درگاه دل بیدرد چندی	زنم چون آه شبگیری بلندی
دران مکتب که ابجد می نوشتم	نقط را حرف آتش می سرشتم
ز دود ابجدم خون در جگر بود	الف از قد جانان در نظر بود
بهر حرفی که خونابم جگر داشت	همین خاکستر دل ماحضر داشت
چنین استاد تعلیم دری سفت	برآشفت و ورق برهم زد و گفت
که ای پرخنده بیداد چونی	هزاران گریه و یک قطره خونی
حباب از عمر اگر یکره زباشد	که علم درد پرآخور باشد
بمکتب خانهٔ عشق جگر رنگ	که صفحه چهرهٔ زرد است نه زنگ
بخوان ورد و نجامه نامه و پیچ	که غیر از درد تعلیم دگر هیچ

همان عشق همان درد ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

بشد درد از شگاف سینه ریش	چنین تا لذت لائی بر گل خویش
که ای درد از کدامین آب و خاکی	که از آمیزش تعمیر پاکی
نه از شمشیر جلادی گریزان	بود جلاب اگر خون عزیزان
نه دارو ریشه ات کنده نگردد	مسیحا بی دمت زنده نگردد
مرا دردی که درمان گیرد و دست	ز درد درد ایمان هر دو در دست
مرا و عقده دردی و دوا نیست	درش سر بسته مهر خدا نیست
نه در سر در دمی باشد نه در پا	نه جای درد محتاج جیبا
حضور درد و بر درد محیط است	بنا دادان جوهر فرد بسیط است
اگر هر درد درمیان درد خود	جگر در سینه دل در دیده می بود
مرا ای دل بدرد خویش بگذار	که بیدردی بود درد ترا یار
اگر لطف الهی می شناسی	چرا از درد ایمان می هراسی
مخور بر خاطر درد آسیبی	مزن بر تیغ خونریز کماهی
سوال از لب دوتا زود که جیستی	چو پیکان غنچه وار آب و گل کیستی

تمثیل

بدیوانی که معنی در گشاده	سخن سر در پی مضمون نهاده

گرفته دست مصرعه نبض خامه	دل نقطه ز خون دیده نامه
خیال نازکش از دل تنگ تر	ملال جای کش از دل سبک تر
همین محتاج دل جزو میانش	که گیرد در کنار آستانش
چو نام دل نوشتم همچو خون شد	بجوی خامه افتاد و برون شد
درین آتشگهِ نیلی گنتابه	که چرخ سرنگون باشد قرابه
کباب دل کجا خاموش ماند	بر آتش گریه و خونابه راند
که در خامی سخن دارد مراد داغ	که چیند لاله میداغ از باغ
بلقمانِ سوم محمودِ عادل	چنین حلقه فروزد بر درِ دل
گرامی حسن خیال نقشبندان	سویدای دل مشکل پسندان
سخن را چاشنی زن معانی	دلِ مضمون بکبریِ جوانی
بیاد نال کلک ناله آهنگ	کشاد قفلِ آباد دلِ تنگ
بمژگان چکیدن نقشبند است	که دل را قطرهٔ خونابه چند است
می ورده که دل آمد بدستم	که شیشه نازک و بسیار مستم
ز چشمم قطرهٔ غلطیده غافل	کزین پیمانه رفتم من لم دل
غمم در حلقهٔ ماتم نگنجد	پریشانیم در عالم نگنجد

۴۱۷

...صوفی سوال مرا جواب بدهی که دل را قطرهٔ خون خالص چه دانه ۱۲ شه می ورده که دل آمد بدستم الخ چنان می جواب بدهد که دل

چه زلف مهوشان عالم پریشان | پریشان عالم من هم پریشان
نشانم ده ز دل کاندیشه خو زیست | تو میدانی که دل را حال چون چیست

ضرب المثل

نگر صاحبدلی با شیشهٔ دل | پیاله مے گرفت از چشم بسمل
دلی پارهٔ چون دلهامی دم | بخوناب هزاران قطرهٔ دل کم
دلی کش غم که بر کرسی نشاند | نژادش را چو کشتی رساند
به این دل دید چون آن صاحب دل | ز هر اندیشهٔ بیهوده غافل

بیان حکم چهارم که دل چیست

حریف غنچه خواه و درد دشت | بگل میگفت و گریهٔ لاله می گشت
درین گلشن دلی خواهم شکسته | ز هر بار چمن گلدسته بسته
که با گو دلی دانم شکسته | شکسته در شکستن بار بسته
دلی حسرت مدان غم پرستار | ز جان گیرد چو من دل را بدست آر
دلی آمد شدش با چشم و سینه | چو اشک تلخ مے در آبگینه
دلی همچون صراحی سرنگونسار | روانش ز آب و آتش سیل گلنار
دلی چون گل شگفته پاره پاره | بروی جا کهائے هر کناره

قوله درین گلشن دلی خواهم شکسته الخ این دو چار بیت از مقوله شاعر رنگین طبع تمهید گستر است که دلم چنین عشرت گذارد

بیا ساقی که گفت لاله کا همچنین دل	نگر بر دیده ترا فرسوده از گل
چهارم صاحب دل اینچنین گفت	که ای دل رس بود جان با خرد گفت
دلی پر نشتر از سنگ پیاله	گسست رشته را قانون ناله
ثمره خار اگر لخت جگر خورد	حریفان گوش بر آهنگ دل وزد
دلت صاحبدلا از دل کمین یافت	ز هر بهتر ولی بهتر گزین باد
دل کاماج تیر ناله باشد	جراحت زاده صد ساله باشد
چو پرسید ز من و لاله دل چیست	گره در آرزوی مشکل کیست
درآدم ملت عالی دل آمد	حیات مشرب آب و گل آمد
بباطن دیده شد دل شکل با دام	بهم شد شکلها چسپانده ایام
که ثمره او پلکهایش گزیده	ثمره پاشیده و در خون خزیده
درین دیده سواد پرنمک شد	سراسر نقطه بینش را محک شد
دل و دل کو دل کو خدا دل	مپرس از دل که دل شد طالب دل
شراری چون بخون محمل گشاده	چو جست از شعله نامش دل نهاده
زجستن باز گشت و ریخت در خون	کشیدش نقطه تاریخ بیرون
که سوز دو ماه و هفته و دیر سال	کبابش در تنوری همچو لاله

سوزنده ماه هفته سالها سال ...

ضمیرش راجع بدل ۱۲

بیا زاری که راه کارگاه است ... تر و ناله روب راه آه است
درون کارگه تا رسته بازار ... دل آزرده و جان خریدار
دل آزرده خرمن تا بحر من ... خریدار چنین دل خاطر من
سراسر دست تیغ عشوه نامرد ... دلم درد دل و درد دلم درد
جگر سازی که دل را آفریده است ... بغم ماهی گران ارزان خریده است
در آزردگی دل درد و دل ریش ... برای جای جان چسبانی خویش
دلم با تنگی جان زان نشیند ... که دل خون کن دران چسبان نشیند
چو نوبت شد جواب این نازنین را ... ز دل خونابه ریزد درد چنین را
شکر با تیغ بخون زد جام دین ... که ای بسیار جوش کم رسیده
ز من آسان بما گر مشکلی هست ... که با هر قطرهٔ خونم دلی هست
ز من پرسید حال دل که دانم ... بهر صورت که باشد دل ستانم
دل آبادی شده هر تار خویم ... سر میدان جان با آرزویم
همان یک نکته میگویم که جام است ... غم واسوختن دل را تمام است
دران ساعت که می‌بستند محمل ... گره شد آرزو در خون و شد دل
پی آزادی هر سرو و شمشاد ... که اول خرمن دل داده بر باد

چرا که هر قطره خون من دلی هست پس از تقریر فضول فائده و سود نیست از من همین یک نکته اکتفا بت کن و بنور در فهم آر که حقیقت دل جام...

خیالم از دل خون گشته پرداخت ❊ که جان سازند و بو دانند که چون ساخت

زلالی هم ز دل بوی شنیده ❊ برنگ گل دم خونی کشیده

بیان زلالی که دل چیست

پی بالا و پهنا سوی افلاک ❊ شدم پرکار خط مرکز خاک

دمی در چین خطائی نافه خوردن ❊ گهی از شاخ آهو پیچ بردن

فرو آویختن زلف پریشان ❊ که تا گردد کمند سینه ریشان

باین پیچیدگی و تاب بسیار ❊ چو مار تار و مار تیر و زنار

پریشان میرود آه از دل من ❊ مگر آئینه مے سازد گل من

دلی دارم تنک چون خوی محبوبان ❊ شکست از بر د جنبیدن خون

بدل کاسودگی پامال غم شد ❊ چنین جان زلالی متهم شد

که از هر ذره دریائی گرفتند ❊ دل و رندند و دریائی گرفتند

دل این دل نیست آن یک قطره خونست ❊ که از فتراک آهی سرنگونست

درین دل آنچه خون گردید گردش ❊ دل دیگر شکست درد او درویش

بپائی گر بدل خواهی رسیدن ❊ صدائی کام او باشد طپیدن

دلی داری بدست آئینه دوست ❊ مشو زنگ فرنگ دم کائینه اوست

اگر خواهی دل تنگ و دل آویز	ز خونم قطره بر گیر و برخیز
چو بگریزی و آن خون قطره ماند	ترا از دست این دل وا ستاند
چو طفل ارزان شرارت دست سوزد	بیفگن تا که اشکت بر فروزد
که تا برده براه غم چراغی	کند گل بر کف محمود داغی

سوال محمود از حکیم منجم که غم چیست

که آیا هم غم نوشتن ور برآرد	که میرد مور هر گه پر آرد
مپرداز آن ازین پس فکر او را	که غم را چون نوشتی میشود خور
زنا بود غم زد در نگاهم	که در بر بستنش چون حور خواهم
غم الله گنجور خزانه است	بجمع خرمن دل مور دانه است
من از نظارهٔ غم کاشنا روست	شدم مینی تماشای غم دوست
نوعی عکس غم را نقش بستم	که چون صورت در آیینه نشستم
به نجم عیش دشمن شاه غم دوست	چو مغز پسته قدرا ساخت بی پوست
کرامی در حل عقد شادی غم	حلول نشئه روح دمادم
نفوس از عالم عقلیت معلول	عقول از شبهه نقلیت منقول
به اشکال رخ تشریح محکم	مزاج طبع را صحت مسلم +

ثانی انکه چو مغز پسته قدرا بی پوست ساخت او سوال کرده مغز پسته این کنایه سخن و پوست لب ۱۲ قوله کرامی در حل عقد الخ از الفاظ خطاب

غم از خاک کدامین باغ رسته	که گل را رخ به اشک داغ شسته
دلم چندانکه در آداب غم زیست	نشد معلوم کاین بالقوه از چیست
وجودش را که علق الندعه دائم	زتحقیق قیاسی در گمانم

بیان تجسم که غم چیست

زجلوه جانب پرده مرانش	ز دل بیرون کش و در خون فشانش
غم چون در طبیعت شهر بند است	چه غم دروازه گر پست و بلند است
تکلم گونه در گونه اش ریز	بزنگ تازه در گفتن برآمیز
که غم در بوی رنگ گل زرنگست	هوائی گرم و ان با نقش بشکست
بگستردن نشاط عیش چند	باندک مایه در یوزه خورسند
نموده پیشه در پس خیز مستی	پس سرکردن غم پیشه مستی
سراسیمش بپرس و غم مپرسان	تمامی دل مرنجان و مترسان
در آن میدان که جام غم خطر داشت	بسی غم گشته دامان جگر داشت
ولی را غم شناسی آزمون کرد	کنار قطره را دریای خون کرد
گر دارای غم خاطر پسندم	در قیمت شهر جان به بندم
باین طفلان غم خور زوام هوشم	همه مرغ پریده می فروشم

سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

نازکست و در میان غم و جان رحم و ترحم برغمست و جان را ازین رحم خطی و نصیبی نیست ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب مدظله العالی

نشاط انجمن غم را نشان کرد — نشان غم بدل خاطر نشان کرد

که ای غم پرس شاه غم خداوند — مبادرت با غم بی عشق پیوند

در اشکست گسسته رشته بادا — غمت را انجم در دل کشته بادا

غم از آمیزش افراد خیزد — پریشانی گرد از باد خیزد

بهر یک لقمه کان و بهانش کشته — غمی در مغز خاصیت سرشته

که چون بیرون تراود مغزش از پوست — شود غمگین مزاج دشمن و دوست

بیان حکیم در حقیقت غم

فراست انشار منیر و پیاله — بدشت و لکشی چون داغ لاله

زهی چندانکه برگ خویش گیرد — غم بیهوده تندی پیش گیرد

فراست یافت کاین می عیب ناکست — ز تاک خاک ارباب هلاکست

مرا از غم بخاطر آنچه گنجید — ترازوی سخن سنجیم سنجید

بیان ایاز که غم چیست

ندارم برگ غم آن مایه در بار — که گیرد بلبلی بر نوک منقار

غم از رنگ گل من می گریزد — که رنگش با تماشا می ستیزد

بلی غم نازکست و جان من هم — میان جان و غم رحمیست برغم

[illegible]

میانجی گر ز دل کامی غم ایشان | منایم مشکل غم بر تو آسان

غم ناخوش که تفسیرش مزاجیست | لب لعل و می نابش علاجیست

غم بی عشق را باید دوا کرد | پی عشاق تغییر نوا کرد

غمی غیر از غم یار و یگانه | سیه مار سیت مادرزاد خانه

غم دل با ملالان را مسر بجان ده | دگر غمها بیاران جهان ده

غم هندی که در چشمانش چو شم | بشیر طلعتین مستی مغفر و شم

خریدار غم جان زبان کن | گدا هی غم که میخواهی نشان کن

ایاز از خجالت غم در عرق شد | ز عکس چهره اش دامن شفق شد

چمن از شعلهٔ آه شبانه | رگ غم گیر را شد تازیانه

گراهی غم ناشناس نبض گیران | حیات مشرب درمان پذیران

بساط گریه و خنده بود غم | نشاط مرده و زنده بود غم

نمکین خوردن غم هیچ امساک | که ریشه میکند این تخم در خاک

غم از خوردن نگردد ذره کم | که غم افزون شود از خوردن غم

ترا گر با غم بیهوده کار است | می امید را دفع خمار است

اگر در شهر باشد ور بیابان | اگر در چهره ور از چهره بیرون

۴۲۵

[illegible]

بسر روزی بروزی میتوان برد	غمی هر جا که باشد میتوان خورد
اگر خواهی غم رنگین رنگین	ز تقریر لالی خوشه برچین

بیان لالی که غم چیست

درین گلشن که جای عیش تنگست	نزاع جام میان آب و رنگست
نیارد بوی گل بیرون نهد پای	که تا غیرش نه بیند جای بر جای
نشیند غنچه در خود آنقدر تنگ	که بو خون گردد و از خون جگر رنگ
ازان تنگی که با هر خانه بندست	بچشم زخم خود روشن سپندست
دل از عیشش دگر طرفی نه بندد	غمی با در نگوید دل نخندد
اگر صد رنگ می در کوزه باشد	غم از ته جرعهٔ چل روزه باشد
ز لالی جام می چون نوش کن نوش	ترانهٔ کاری غم گوش کن گوش
چو دل صاف طرب در شیشه ریزد	غم از بد مستی اندیشه خیزد
غم آن یار گر غم آفرین است	غمش چون جان شیرین نازنین است
همون داند که غم را حال چون است	که غمخواره پیاله سرنگون است
غم آنکس که آتش را برشته	برات گل به پروانه نوشته
غمش را با سیکی گر بیابند	شتابان بر سر خاک من آیند

گر چندان غم بر وی غم نشسته	که پشت خاک ما قارون شکسته
زغالم قند محمودی بر آرند	زعرفان نقش شیرین برنگارند

سوال محمود از حکیم شتم که عرفان چیست

بیا تقریر عرفان گو به یکبار	عروق دانه از رخسارهٔ فکر
شنو در زیر چتر خرمن فکر	گریبان چاک های دانه بکر
فزون آمد ز کام دانه تیره	که کاود سینه حرف ستیزه
به مغز کهربا چسپیده کاهش	که گردد رنگ بر دعوی نگاهش
در پشت دانه چین تا ناف خورمن	به ششش پهلو سه بند و چار دامن
شدم از برق عرفان غنچه تبسم	پس زانو گره چون نقطه بسم
سحابم نم ز دریا بار بر داشت	تیمانم از سر ناز بر داشت
مصدف آغوش تنگی باز میکرد	بغلطیدن زلالی ناز میکرد
صدای برق و وحید و نفخه صور	کزین ابر و وزین نم چشم بد دور
عیان گوهر اندیشه بودند	که شریان موج طوفان ریشه بودند
ز عرفانم چنین دریا بهم خورد	که هفتاد و سه کشتی را فرو برد
چو موج از بحر عرفان سر بر آرد	همه لا آله است و لا ندارد

۴۲۷

۴۲۸

پی غواصی دریای عرفان	درون سینه تا گردون طوفان
حبابان باشتم عارف چنین گفت	در شهوار سفت وانچنین سفت
که ای پروانه شمع محفل تو	شرار شعله عرفان دل تو
حیات ناخدای ساحل خویش	سنجات کشتی خون دل ریش
کرسنه ساز سیر آهنگ حکمت	فرو باریدن نیسان رحمت
زعرفان خلعتی بر قامتم دوز	زگلبن شمع فانوس ابر فروز
کز دل فانوس گردد قامتم شمع	پر پروانه برگ خاطر جمع
مکن یاقوت لب را سود الماس	کلید اینک رسید از موج الماس
غم عرفان چه جوش باده سر داد	زانشکم قرعه بر نام تو افتاد
رسیده سیل الماس از ته دل	مترس آئینه ساز جان بسمل
جگر را هر قدر خواهد شگافد	لباس خاک بر اندازه با قد
زعرفان هر سرے ده گز گریبان	دم فی جستی زنرم بدبان

بیان حکیم ششم که عرفان چیست

دران کشور که هستی لامکان بُد	خیال لاانتهای سنره بان بود
زپهلو بردو جانب بال بستم	پر جبرئیل هم در هم شکستم

برآورده‌ام پر از ظل آشیانم | گرفتم رشتهٔ پرباره و مانی
همه آهنگ جهان پرده او بودم | ز موسیقار پهلو ساز بودم
کرانا کرده‌ام هر سو که آشیانه | که بودی زلف دام و خال دانه
زبانی باز خورز نگوله میریخت | پر سیمرغ از مرغوله میریخت
بکنج عرش هر کرسی نشسته | کلک را منع دربان شکسته
همه آهنگ از نیروی پرواز | گدایی در چنگ عرفان همید شهباز
پیغمبر عاشقان را گشته جو | ز دو گیر مرغ دست آموز شبنو
نشستم قانون چنین گوا و آواز | گدایی همی شکاف پرده راز
براشهی کما مده عرفان براست | زبی ورا ماند و برق تجلی قست
سرت از بسکه پیو شد بصد سوز | شود تجاله رنگ ذره آموز
ز عرفان جسد باید آدمی را | که تا در خویش پوشد محرمی را
می عرفان که خمیازه ندارد | خمارش هیچ اندازه ندارد
بسی گردید خورشید و جلگید | کز از شرق ساقی دمیده
بمغرب چون درآید سینه بشست | طلوع جوهر آیینه بشست
دل و جان از چو عرفان گشت حاصل | بدیده خود شناسی هست واصل

۴۲۹

ز شرع تا جور بالا رو تخت | در دیده هر بینا پیغمبری رخت
پی عرفان که تاج چرخ والاست | ز عرش و کرسی افلاک بالاست
تصور جای عرفان در نیابد | نه از عکس تجلی بر نتابد
ز بس آتشگه عرفان بلندست | سر خورشید تا محشر سپندست
عروج طب و حکمت زشت بند بش | طبیعی و ریاضی شهر بند ش
سخن را گر در معنی ز عرفان | بلند افگندنی دارو ز طوفان
ولی تو هست تا در خرقه پوشی | که تا پوید در دکان خود فروشی
فلک کش اطلس و دیبا بالاست | پس از او ز کوتاهی کالاست
نه هفت و پنج خاک و افلاک | ز کالای عرض تا جوهر پاک
نه هر کس از پس زانو شود در است | ز درخت زر بالاش از بهشت
گسستم بر جواهر تار و پودش | که جز در خود نمی‌گنجد وجودش

بیان ایازکه عرفان چیست

ازان بینید بعرفان دیده بارگی | که مرغ شب شد و بوم آنگاه بارکی
کجا خفاش را این آب و تاب است | که گل در گلستانش آفتاب است
همیشه آفتابش جلوه کار و | که عرفان شرق و مغرب ندارد

حبابت ور کن بر عرفان دریدست	که اول از قفس مرغش پریدست
گرش زنجیر در بند سے پرواز	چو تار عنکبوتا لنست و شهباز
چو مینا ویش آر و بر لب بام	شرار وفد و گرده دانه و دام
نه دامش می فریبا نه دانه	نه ناز و نی نیاز و نی بهانه
وران مجلس که عرفان افگند شور	تصرف نقش خمیازه است از دور
ایاز آن عارف از خود گذشته	ز خود بیخود شده تا خویش گشته
زمین آزاده در باغ ایام	خزان نوبهار کام ناکام
بیالای شاخ گل افگنده شیشه	ز هر آب دل برکنده ریشه
چنین آمد رخ خود را گاه گشت	ز عرفان لاله یغمای دل کشت
که عرفان چون برآمد دست مطلق	سر و دار و رسن گوید انا الحق
چو شد ذات بسیط آئینه ذات	ز صورت اختلاف نقش اثبات
تجلی برد در ذرات امکان	برون آورد سر از جیب عرفان
زلالی را کنون دامن بدست آر	که حبت از در زعرفان بنجیه کار

بیان زلالی که عرفان چیست

بیا چون شاخ گلبن تشنگان گریبا	ولی دل کنده شو از غنچه بوش

زمین باغ دل را بارور کن | جگر را لاله وار مختصر کن

برون ده شیشه سر از گریبان | شکسته ریزه های کوبان

بهر جای کابرو چون خاک ره بود | چو دیده کاسه چشمان سپید بود

پیاله خود بخود می گشت گستاخ | چو مرغ گل شکسته شاخ بر شاخ

زلالی سود عرفان شد زلالش | چنین چون جگر نوشی حلالش

بگر نوعی حسن عرفان و پستند | که خال چهره خوبان سپند

دمار او را اثر چون بر فشانند | همه را حجاب راه دانند

تمثیل

زمانی قحط باران درافتاد | تری را ستی از خشکی نزاد

زمین را از نی باران چنان شد | سر هر سبزه یا در زعفران شد

اشارت رفت از خلاق باران | بهم پیچی اندر آغاز سهباران

که یارا سوخته جانیست در طور | تنش ز ابراهیم و دلش نور

درآ چون جان شیرین در بر او | ز تلخی درد بر چین از در او

دعای کن تو و او از پی آمین | که تا ریزد سحاب اشک بپایین

کلیم الله آمد جانب باغ | ز شرم شکفتن لاله مرغ

هنوز شش صد قدم تا شعله بود	کو سر زد از جبین از سوخته دود
که از ذره دور شو گرد حبابی	چمن پژمرده اشک سحابی
مناع جامی خراباتی شد از وی	بر آمد از صراحی غلغل می
کرامی ور دام تو پرواز هر چیز	بهشتی دانه چین اشکی فرو ریز
هنوزش لب محک زر جبین را	که آب از سر گذشت اهل زمین را
از این دست است عرفان پای گیر	رها کن ور شکستن کام تقصیر
که تا در خطهٔ صورت نمانی	خط بیزاری هجران بخوانی
به بین اکنون ز محمود جوان بخت	که سازد ساز ره تابوت در تخت

سوال محمود از حکیم هفتم که تحیر چیست

کفی گل را چو صانع نقش آراست	تماشا را از سجده شور برخاست
چو شد اوراق گل شیرازه هر جز	بر آن اوراق طرح نسخه هجر
هلال مطلع آدم بر آمد	قدم سجده کنان بر سر در آمد
ملایک سجده تو به شکستند	چو چشم هجر حلقه تنگ بستند
صلای سجده بر قلب ملک زد	جراحت زار را رخصت نمک زد
چو پای هجر جلوه دیده گشتند	قضا را گردش سر دیده بستند

چنین کرد ثمره وقت مشت خاکی	چه مشتی خاک کز جلوه ناکی
کمان چین خصم سجده زه شد	سر سجدش به پیشانی گره شد
چو عشق هر دامنگیر نوش است	جگر چاک و قره سوزن فروش است
بهفتم نبض گیر درد آلود	حکیم جان نواز بود و نابود
چنین زد شاه وتر یاد دل بر آهنگ	رهائی و همی هر نظر تنگ
که ای بر عود حکمت تار بسته	نوا پیوند هر پود گسسته
گشادن را خیانت خامه انگیخت	گره ناخن هر عقده بر سرش ریخت
رقم فرما باین گل رنگ بو را	زنیم نقطه موهوم او را
که هر از حیثیت افرادش ترکیب	میان طالب و مطلوب مطلب
زبانش خواب اگر در خواب بیند	بهرگ راه بیداری نشیند
چه عشوه آمده تقریرسازش	چه خون باده داما ن نیازش
ز چشم هر زخمی بر نمک زن	غرض تهمت بروبا بر فلک زن
بگو از جوهر شش گوهر غرض نیست	کزین سان مدعائی بی غرض نیست

بیان حکیم هفتم که هر حیثیت

من امشب هر راه در خواب دیدم	بآن چیزی که ترسیدم رسیدم

زهجرم گوش دل حرفی شنیده | شنیده کی بود مانند دیده

غمش سجده بیکروی فره شد | سر هجرش به پیشانی گره شد

فرود آورد سر هجر که رو | که ای در زیر بار جبین ابرو

چو دل نرمی بخشت گل سرشتند | به پیشانیش سختی بر نوشتند

سحاب هفتم آمد در تراوش | ز ریزش ریزش خوناب کاوش

که ای دیهیم درد و داغ اورنگ | شه اقلیم گیر سینه تنگ

جمال هجر را حسن گلوسوز | ملال وصل را عیش غم اندوز

سوالت را جواب مدعا هیچ | سر سر داشتی بر حلقهٔ پیچ

زجا دیدن اجل بیکار باشد | ز هجرش همتی در کار باشد

اگرچه وصل ازو باده گسارست | می امروز را فردا خمارست

چه گویم تا چه شاخ و برگ دارد | که هجرست و خواص مرگ دارد

مدار خاصیت طبع و مزاجست | نه استغنانه جنس احتیاجست

کمند هجر چین کینه سازست | حریف حمله اش زلف ایازست

بیان ایاز که هجر چیست

وران گلشن که سنبل خفته چینست | زحیرت چشم نرگس بر زمینست

نظاره عین دل از دیده میخواست	تماشائی بخون گردیده میخواست
گل شمشیر بشگفت وچنین گفت	شکر از تنگ در کام نمک ریخت
که گر هجر از عمل دامن فشاندی	دماغ آرزومندی نماندی
ز هجر از ناامیدی در نمی تاخت	بیک نظاره عاشق کاری ساخت
وهر هجرت ز هر شغلی رهائی	نماند جان رهائی دل روائی
زلالی درد وصاف هجر خورده	دلی آورده جان سپرده
ازو بشنو که شرح هجر چونست	که هر سطری هزاران هجر خونست

بیان زلالی که هجر چیست

جگر با تیغ مژگان زنگ خونست	دل اشکم بموی سرنگونست
سر هیچم چه آمد بر سر حرف	چه بخت خام واین تنگی ظرف
نشان هجر پرسیدن ندارد	نهفتن دارد و گفتن ندارد
مرا تیغ برلب ز شرح حالم انگشت	کز و گوش کواکب دیده پشت
اگر یکقطره خون از هجر گویم	قلم را تیغ و تن با لوح شویم
ز هجر آمد زلالی مرغ دستان	نمیداند چه گوید چون مستان
سر اشکم ز مژگان جگر دوز	سپندی کشته در جستن نوآموز

همیشه آه می بافم شب تار	که روز هجر آرم سوی بازار
حریف دست بینی کو که آید	جهان را سود و نقصانی نیاید
که یک سر کوششی از هجر جگر ریز	فرو ریزد روانهائی دلاویز
زمین سر کرد هجر افروختن را	به گرمی آزموده سوختن را
کسی کز شعله تابد تار و پودی	دماغش سے چند تلخی دودی
انا رود هجر بی پروا و خوش نیست	که بگریزد ز دور هر کو بر و نیست
بیار و باز چشم هجر را تار	که حرف هجر باشد نقطهٔ مار
مپیچ از هجر در مغز قلم دود	که خواند گل ز شمع وصل محمود

سوال محمود از حکیم هفتم که وصل چیست

دو بالا شد دماغ از وصل روزی	چراغان سازی دل راز سوزی
در آید سایهٔ پامال داغم	بفانوس خیال بید داغم
که ای پروانهٔ شمع مجازی	بشاخ وصل برگ شعله بازی
کلوخی را پرستی وصل خوانی	کلوخی گر نگار و شکل مانی
چه وصل ناله روب کوچهٔ دل	فریب لعبت یک چهرهٔ گل
چرا از وصل ناله روب خائی	سیه روز و شب آهنگ آشنائی

[illegible]

نه وصل اینکه فصل انتقام است	می تر و آشتی را عکس جام است
بود وصل که چون با یار باشی	چو وا بینی بخود دلدار باشی
بهشتم آئینه محمود رو کرد	نموده چاره را بیرنگ و بو کرد
زبانش شهپر مرغ سخن شد	دهانش آشیان دامان چمن شد
که ای علم ازل را وصل غالب	الهیات را اثبات و اجب
فساد جهل را اجلاب علمی	بنا و سهل را اهتاب سلبی
دماغ خاک را غاریدن روح	چراغ تاک را باریدن روح
زسر تا پا دهن از خون پیاله	زبان دل سیاه برگ لاله
که وصل از صورت نوعی چه خیر است	تجلی با گل مستانه خیر است
که تاب وصل جوش سر خمیست	که با بیگانگی چشم آشنائیست
بمخموران زلال وصل ای دوست	که در دوش لاله رنگ و زعفران گوست
قدح در ده که هنگام تلافیست	خراب عشق را یک جام کافیست

بیان حکیم هشتم که وصل چیست

برآمد وصل بر بالای منبر	ز تیغ خطبه بردم ریخت جوهر
که ای وصل آزمای خون گرفته	غلط بر لیلی و مجنون گرفته

چنان طالب وصل شو در رهنه محتاج	که گوئی پنبه ات گردست حلاج
چو شد حلاج و کارش سر دار	در این عالم و محراب آن دار
رگ گردن بگردن خامه گشتی	سرش گفتی انا الحق چون نوشتی
ز دار نیسان هستم انجنین جوش	در از لعل تکلم گوش با گوش
گدای از وصل بی رس خاطر انگیز	فریب یکدره روزه طبع هر چیز
چو عکس هر چه در بینش پذیری	خیالش را بقائی وصل گیری
ازین وصلی که بر عکس است پرهیز	چو آه از کشور آئینه بگریز

تمثیل

گریزنده ز وصلی یار را دید	بیک دیدن رمید از بیم و امید
که بجرم میروم همره ده سر	که تا عکسی نیفتد بر من از سر
چراغ از مهر فشه و می در نگیرم	با این وصل فنا لازم بمیرم
همه وصل خدائی در تماشاست	حباب ناخدا این چشم دریاست

تمثیل

اگر شد عاشق از دلبر گریزان	در آمد دلبر از در اشک ریزان
نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد	خود از خویش و زپی دلبر بدر زد

شد از آن هر دو یار تو گذشته	بداغ لاله هر یک نوشته
که وصل آمد نمو وطی هر ما	فرو شد قطرهٔ دریا بدریا
بود وصل آرزوی خودپرستی	قدح پیمای هشیاری و مستی

بیان ایاز که وصل چیست

زروی طعنه جلادی نکو کرد	بمن چون صورت شمشیر رو کرد
درین ره کورهٔ انکار تا باند	چنین تیغ زبان بر طعنه خواباند
که از شکل سپند سختی جان	غم دریوزهٔ وصل تن جانی
بود معنی وصل نار پرور	که مانند عرض جسمی به جوهر
نه کر جوهر بفروائی شود وصل	عرض بینی عرض در صورت وصل
بمعشوق ازل چسپندگی کن	بوصل لا تناهی زندگی کن
ایاز آن مرو ناز گل بنا گوش	چنین جوشاند قند از چشمهٔ نوش
که باشد وصل دور از خویش بودن	دو منزل از گذشتن پیش بودن
شوی تا حشر اگر وصل آیدت پیش	دل و ریش و دل و ریش دل و ریش
بخون غیر زو تا کشتی آن یار	که وصلش بر تو تا زد تا سر دار
همان یاری که وصل و هجر اسانست	جهان از خویشتن بر کرد و بر داخت

مشو افگنده وصل همه چیز	اگر گویند از هزاران فرع برخیز

تمثیل

بجان بینوایم زده هزاری	خدنگ گلفشانی دل فگاری
گرای از غیر در وصل تغنی	تغیر را فزون تر از تصور
بامضمون چو داغ لاله شو گوش	جگر را جامهٔ پروانه در پوش
ز شهد وصل وز هر نوش و ز نیش	که با دلدار آئی و روی بازه
بیاری کش بنازی تاب آورد	خیالش را بباد و خواب آورد

بیان زلالی که وصل چیست

شبی گفتم بمرغ روز پنهان	که چون گفت بیش ای زین بیان
جهان سرخوش بوصل آشنایم	که روز از شب دو بالاتر غرایم
زلالی وصل را باده زدم رخت	چنین در ساغر و بیره دم رخت
که در سر جلوه وصلیست با او	درین میدان عبرت نیست با او
ورق پرواز دیوان سر فصل	که نا چسپنده ماند معنی وصل
بجان چسپیدی جانانه یگذشت	چو دل از جان وهم جانانه برگشت
در پیش آمد شد جانانه جان	ز عشق و وصل جانانه مرنجان

که بی فضل تو و جانانه وصلست	اگر از فرع دوری تو اصلست
غرض جانانه وصل و فصل جانانست	که مهرش جوهر تیغ زبانهاست
شود فرسود تیغ و گرد مانده	عرض بی رنگ و جوهر فرو مانده
در این بازار خر مهره فروشان	ز الماس سخن ناسفته گوشان
مرا با وصل این و آن سری نیست	که وصل عارضی را جوهری نیست
عشو وحشی وصل خود که محمود	سوال زندگی را صید فرمود

سوال محمود از حکیم هم که زندگی چیست

پی تحصیل خرج و خل بستان	هوای زندگی زد بر گلستان
برنگ شاخ گل بار جگر داشت	که نتوانست سر از خاک بر داشت
نمیگردید ریشش از زخم کنده	ز پیکان گره در خون فکنده
چو دیدی شاخ و برگ زندگی را	خزان نوبر با بندگی را *
شدم گلبرگ دل بر طرف داغی	که هر لاله چراغ بود و داغی
بشاخی مرغ رنگینی نشسته	ز سایه تیر بر طاوس بسته
بپرواز آه دامی ساز دادم	گشادم از هم و پرواز دادم
چو دیدم شاخ هم رنگ بجا بود	صبا را در ترنم این نوا بود

که بودن زندگی کز قید خود جست — فریب دانه بر دام دگر بست

نهم فن زانه را محسود عادل — چنین خون کرد در جام نظر دل

کرا ای جنس نفیس نوع انسان — رواج آرزوی رشته جان

فلک از مجمر فکرت بخاری — زمین از درگه حکمت غباری

ببت جاندار وی تشریح ابدان — بجان و تجسم انسان تا بحیوان

بسا ز زندگی نقش وجودت — نگار صورت و معنی نمودت

کلاه زندگی بالا شکسته — اجل در سروری رعنا نشسته

مرا از زندگی برگی نشان ده — جگر را جوشش زن خون بر زبان ده

ز هر پاره جگر برگی برانگیز — به بستان بهار زندگی ریز

برون ده زندگی از خاک و بادم — که شد خوابی فراموشت مدام

بگو ای نه خیال فتنه تصویر — ازین خوابش فرامشت گشته تعبیر

تمثیل

زمانی دل بدشتم بر و بیرون — ببیم شعر و غبار رمحه موزون

چه وحشتی چون بهار عارض یار — دوات از دوغ لاله خامه از خار

سراسر یکه ببت سینه کوبان — ورید از گل سوری گریبان

وگر گریه قلقل و از خنده قهقه — گرفته ناف ماهی تا دل مه

ببازی قهقهه زد کبک مستی — که در گه پایه امروز از چه پستی

جوابش داد باز تیز چنگال — که خونت تا بر او هست پامال

دماغ زندگی بالاست امروز — که تا دم میزنی فرو هست امروز

قیاسش زندگی را زین مثل گیر — بغیر از جام و در دل عکس مپذیر

تمثیل

بجستی خانه چینم ره افتاد — شنیدم کاسه بر روی او استاد

دم او ستاد چون در کاسه برد — ز کاسه گرد بادی بر هوا خورد

که آری زندگی را آن غبارم — که بر باد نفس چابک سوارم

نهم دانا چنین گوهر تراوید — نه فکر و گوش اندیشه کاوید

که ای نشه نامه تا بما سپهی — فزونت زندگی از هر چه خواهی

بقایت وقف عمر جاودان باد — ثنایت جوهر تیغ زبان باد

صدای رعد پیش آهنگ راهت — لوای برق خاک بارگاهت

همانا زندگی گرمی خون است — بهر افسرده نتوان گفت چون است

ز نقش گل توجه زندگی شد — دو روزی جزو هر پایندگی شد

کند این آب و خاک تا برومند	بقدر آن توجه قطع پیوند
اگر روح است اگر روح و اگر عقل	غرض در نفس گل شد جوهر عقل
غرض گر زندگی سر رشته در پیچ	بگو از زندگی هیچ و دگر هیچ

بیان ایاز که زندگی چیست

شنیدم روزی دو چاری خاکساری	بجز از آب و آتش بیقراری
ز بهر چشم غم تنگ شکرخند	سخن را در شکستن پارهٔ قند
که ای دور از خرد گشته دو چارم	گلستان خراشش خار خارم
ز آهم جستهٔ دیوانه سازی	ز اشکم کوکب الماس خواری
ولی از زندگی صد چاک دارم	بدستی باد و دستی خاک دارم
نه تاب آنکه گیرم چشم کاری	نه آب آنکه ریزم اشک زاری
نه مضمونی که خوش از گریه خندم	نه قانونی که تار ناله بندم
ایاز از بربط سینه خروشید	چنین در شعله های ناله جوشید
که ای گلشن سراپای غم آهنگ	بنال زندگی را قامت چنگ
خراباتی چو طنبور هم آغوش	ز بهر زندگی تابوت بر دوش
به بزم بادهٔ خونین پیاله	بروی نی تمامی جسم ناله

سحرگه مطربی میگفت با چنگ | میش در جام و چنگش بر سر چنگ
که گویا زندگی باد صبا شد | کجا بود و کجا آمد کجا شد
مقام زندگی را گر بباشد | ز آهنگ زلالی شعله خواهد

بیان زلالی که زندگی چیست

گل صبحی گل سر شاخه دام | که نه بسیار گل میکرد و نه کم
ستاره چشمکی بر خویش میزد | براه پس خم تشویش میزد
بدل می شد سیاهی با سفیدی | امید شیروان با نا امیدی
بنام ایزد که دوده هر شبیخون | که می زد موج گل شمشیر بر خون
قضا را بار لالی دوش با دوش | برنگ لاله و گل جوش در جوش
شدم آلوده دامان باغی | گلی کیفیت و داغی دماغی
چنان فریاد مرغان هوش میبرد | که ناله ناله را بر دوش میبرد
پی گلگشت باغ این کهن پیر | که بودم زندگی را نو بر سیر
بگوشم ناله بر ناله خورد و | که ای بهتر زلال کمتر از درد
ز دست زندگی آئینه مستان | که مینی در غبار کافرستان
پی این زندگی تا کوچه گردی | نسیم روح را احمال کردی

چنان باز زندگی شو در تنگ و تاز	که آدم آمدی آدم روی باز
لباس زندگی بد باشد	زره بر دوش عمر و راه باشد
بتسبیح زندگی کز غیر این است	هزاران بت بتسبیح آستین است
ترا آبا اینقدر معبود باشد	قیامت محشر مقصود باشد
ز هر مقصود معبودی ترا شد	زبور ناله را اوراق باشد
بفرمان الهی زندگی کن	نقبا را جان شو و پایندگی کن
که محمود این دوا امید بد برگ	سوال عاقبت را ختم بر مرگ

سوال محمود از حکیم دهم که مرگ چیست

سحرگاهی پی کسب هوایی	هوس جایی و طفل اشک جایی
هوس مشاطه ای را رام کردن	سرشک آشام خون آشام کردن
نشستن گل بگل لاله بلاله	گرفتن زلف را از کف پیاله
پی دفع خمار آشنا مرگ	دوا را دادن از شاخ نوا مرگ
رسیدم بر در حکمت سرایی	پریشان پرسی و درد آشنایی
نگاهش قاصد راه قیامت	قره بال و پر مرغ سلامت
شدم نالان که چونی ای پریشان	نفس زد کای خراش سینه ریشان

چه می پرسی که خاکم در دهن باد ٭ سر شکم آب سیگون سخن باد

چو پرسیدی کنون گوشی کن ای هوش ٭ اگر داری خبر از عالم هوش

بهم گیرد همه دوست و گریبان ٭ غبار مرقد حسرت نصیبان

ترا با هر که از روی دلیری ٭ بچشم مرگ بیش از مرگ میری

ازین مرگ که از خواب خرگوش ٭ بمرگ گربه و سگ شد هم آغوش

دو هم فشرده اندر احمود بیدل ٭ زمرگ یوسف آراست محمل

که مرگ آرا چه صورت می نماید ٭ که تا رخ می نماید سر بباید

چه در دوست این که چون پیش گشت نیست ٭ علاجش در دکان هیچکس نیست

بگو اندوست بر و مرگ رهزن ٭ که تا راهی بمرگ خود برم من

بیان حکم و هم که مرگ چیست

بیا دری ای زدی روزی تنگ ٭ بترید از خلل را بی نصیبی

بر میدان و شهر و کوی و برزن ٭ برون و اندرون را راه و رهزن

بیفشان گشت و میشد کام بر کلم ٭ ز دیدن ساقی و می جام در جام

گر ای شایع مرگ خود پرستان ٭ غم سور و فریان زیر دستان

بیا تا جان شیرین را بها کن ٭ مشو تلخ و بمرگ زهر وا کن

که مرگ اختیاری کیمیا شد | مس قلب وجودت را طلا شد

چنان بی پیراهن مردن به برگیر | که بیند بوی یوسف آب شبگیر

سؤال و جواب عطار حقاکیش از درویش دلریش

گدا از نوع پنهان خرقه پوشی | خموشی زهرنوشی سربدوشی

قدم زد بر در دکان عطار | چنین افسرده عناب شکرباری

که خون دل بسکینی زین جمله اسباب | بناچاری چو کردی مرگ اسباب

جواب دل گزایش داد عطار | که خواهم چون تو مردن ای سبکبار

چو بشنید این سخن مرد آن برگ | بهار زندگی را نوبر مرگ

بروی کاسهٔ دریوزهٔ خویش | سری کرد آشنا آن مرد درویش

دکان صاحب بمحتاجان صلا زد | ز خود تا پشت آدم پشت پا زد

هم دیهیم حکمت کلاه شاه | فزون بر عمرت از تابیدن ماه

ثمار روزگارت بی شماره | ز سیر دور افلاک و ستاره

رخت آیینهٔ ملک و ملک باد | مسیت دوران که خرج فلک باد

سپند آرند گلهای ستاره | بمجمار عودت از مه اشراره

بمحفل در رسد چون گل نشانه | کلید چین پیشانیت بینداز

قوله هم دیهیم حکمت کلاهی شاه الخ ای حکیم دیهم که تاج سر حکمت بود ...

که گر در بسته باشد ور گشاده | پس بالین بخدمت ایستاده
گل مرگ از خلاف چار خیزد | رساند نارسا از باد ریزد
که هستی قوتی باشد عزیزی | امل را طول ایام عزیزی
چو این قوت فنای چار گردد | سحاب مرگ آتش بار گردد
اگر مرگ ضروری مبتلا بود | نزاد کثرت مردم بلا بود +
چو آن مرگ ضروری اضطراریست | مفاجات حیات اختیاریست
چو گیرد پنبه آتش چون شود چون | سخن خون و جگر خون و نفس خون
سخن کوته کنم کاین را سخن نیست | بکاغذ هیچ مرده بی کفن نیست

بیان ایاز که مرگ چیست

به بیتابی رسیدم دور از خویش | طبیب او روی افگنده در پیش
از آن دوری باو نزدیک گشتم | بکشتی در محیط خون گذشتم
چو چشم دل سیاهش بر من افتاد | ز عشق گامم جگر در دامن افتاد
بخشت زیر بالینش نشستم | خمار مرگ راهی شکستم
بگوشم زد ز روی ناتوانی | چنین مویدان زیر زبانی
که ای درمانده از خود گذشته | برات رفتنی بر غم نوشته

ازابرو سے کشم بر دیده آزار	که مرگ از چشم و روی ماست بیزار
خمار روی بد مرگ مفاجات	ستم بر شیشه مرگ جام صهباست
زهر بد چهره مرگم بهتر آید	که تن را جان نواز دیگر آید
ایاز آن خوب روی خوب گفتار	سراپا نازنین و نیک کردار
چنین لب را بشکر خنده آلود	که ای خونابه داغ نمکسود
ازان جان در تنم زنده به گور است	که هر گه دیدنی مرگ غرور است
تو خواهی آه بر کش خواه ناله	بنوبت میدهد گردون پیاله
زلالی را بگو ای دشمن مرگ	گران حالی مست کردن مرگ
چنان کن زندگی از مرگ آید دوست	که نتوان داشت مغز شعله در پوست
طلوع از طلوع صبح بلبل	نشست از آشیان بر لاله و گل

بیان زلالی که مرگ چیست

ز شاخ گل بشاخ ناله بپیوست	شکست تازگی بر نخل خود بست
فغانی بر کشید از نوای منقار	که یعنی ای زلالی باش هشیار
درین بزم سبکرو جان گرامی	تنک صبر و تنک خوی تنک روی
چو شیشه سینه از گوشت برون آر	شنو قهقهه زمرگ و کاسه بردار

در این مجلس که دوران عمر باقیست
پیاله چشم پر خون مرگ ساقیست

نفس تا میکشی بیجان گسسته
قدح خالی شده مینا شکسته

بگورستان و کنج خانه تنگ
بکام عذر لنگ و قطع فرسنگ

زلالی تا نشد مرگت فراموش
کشف آسیا بکش تابوت بر دوش

مرا در زیر سر مرگ ار او بیست
بخواندن نامه ام از بی سوادیست

موالید ار کنند قطع تناسل
مشو آبستن حیض تامل

که مرگ چار مادر زادن جانست
نه آبا را عروسی بست و انست

بساط مرگ را چون آرد در پیش
که ماتم خانه در هستی خویش

شنو از مرگ محمود جهاندار
که چون شد جان نثار دید خونبار

بیمار شدن محمود و جان بپای ایاز نثار کردن

دران موسم که آمد فصل تاراج
سر طوبی بپای زاغ محتاج

خزان شد چهره زرد عزیزان
رزان بیمار دار برگ ریزان

هزاران ناله می افروخت در باغ
که می شد پای هر ده بیشه داغ

چو مرغ نیم بسمل ناله از باد
همه شیون بپای سرو افتاد

وداع جام نرگس هر کناره
چو چشم رفته آخر نظاره

دران هم چندی احتمال حبل مشو دپس این تامل من قبیل آبستن حیض باید دانست ۱۲ فافهم [illegible] خود که مرگ چار مادر

شده محمود دل برکنده خویش
فرستاده وداع آخر از پیش

نه از بیمارئ پیدا نشانی
نه از غم خوارئ سود از بانی

دران گلزار غنچه خواب گل خیز
همه بالین و بستر خواب خونریز

درآن خانه که میرد جان راهی
که دل میداد در رفتن گواهی

بسی کاهنگ گیرد ساز راهش
نباشد فرصت واپس نگاهش

ازان جانب کشش چون افکند دست
دو روزی بیشتر دل کندنی هست

چو مرغی را شود جستن نوا ساز
دهد چاک قفس تعلیم پرواز

چو آیین خزان بر نخل بستند
طلسم نوبهاران را شکستند

تن محمود شد گلبرگ خسته
خزان نو بر نخل شکسته

غروب مهر از ان شد زرد رویی
که رنگ رفتنی را ریخت از روی

به بستر خفت محمود جوان بخت
نهاده نوبتش تابوت از تخت

وجودش با عدم بر باید گره خورد
شکست طاق ابرو در نظر خورد

کشاکش دست دهشتی نرم میکرد
بر شاک سرو جوشی گرم میکرد

مژه افکنده در هم پنجه پیش
که تا ناید بجان بر چی دل ریش

نظاره عنکبوتی گو تنیده
نفس تیغی ز خون بیرون کشیده

نظر در جلوهٔ معشوق طناز | گرفته روح را دامان پرواز
کزان لب‌ها کند گوش استماعی | چو محمل رفت دریا در وداعی
طلب کردند عاشق کشته را پیش | که تا گیرد دیت از کشتهٔ خویش
در ایا چون اشارت مختصر شد | بزفت رنگ قاصد نامه بر شد
ایاز آمد قیامت کرده دل | چو برق تیغ بر بالین بسمل
دشش دریا و کشتی دیده تنگ | برون میریخت از خون جگر رنگ
بموبه حلقه زد موی پریشان | برنگ چین آه سینه ریشان
گریبان پاره گرد و سینه را چاک | فراموشش که چون بر سر کند خاک
چو گل را دید چشم خانه پرداز | پی بلبل نفس بر داشت باساز
سوی آرامگاه جان مجروح | سبک همیز زد بر ابرش روح
نگه وا ماند و چشمش رفت از کار | یکی بر دیگری دنبال دیدار
فشانده رخ دو برگ لالهٔ زرد | ببالین تودهٔ ویرانهٔ درد
پی پوشیدن روی نظاره | که تا کردند هر یک هیچکاره
ز نرگس زار دهرش در بستند | برخ طرف نقابش در شکستند
ز بیرون و درون برخاست فریاد | فلک خاکسترش را داد برباد

بیان نعش محمود میکند که ایاز دید که چشم از کار رفته زهر در رخ همچو لاله زرد شده و ببالین او در بوده توده است از نرگس زار

حرم را زلف غم در اشتلم زد | به گیسوی بریده نقش کم زد
ز بس کندند خوبان موی رنگین | به برگ لاله پنهان گشت بالین
برای پیل بند مات فرزین | روش افتاد در راه اسپ چوبین
گریبان بسکه راه چاک میزد | صلای دامن افلاک میزد
سر دستار را در رقص شیون | ز دست سینه کوبان فرق و تن
می سنبل غبار اهل ماتم | که شوید نقشها را از پی کم
سرشک از دیده با گنج روان شد | جگر ها پاره و خونها کاروان شد
ز بس جوشی که خون از زخم میزد | گل اشک از سر تابوت میزد
گران میرفت تابوت جهانبان | ز بیر دستان بزیرش پای کوبان
همانا از ایازش دل گران بود | اگرچه بار دوش دیگران بود
همه ره سروران تاجداران | ز بی تاراجیان تاج خواران
در دیده بر قد شمشاد آغوش | نهادندش به وخمه از سر دوش
سپردندش بخاک بازگشتند | فرامش پرده راز مساز گشتند
بیا پرده ساز دل نوازا | جگر ها را بزخمه رخنه سازا
تو هم این پرده را آهنگ سازی | ندانم تا چه نسازی چون نسازی

دورا مشکر سؤال نغمه پرداز	اصولت را برانگیز ندا ز سال
ترا گنج لحد بزم و پیاله	جوابت را ز عود سینه ناله
ز مضراب یقین می سوز سینه	کمان رشته بر قانون مینداز
که از مرگت اجل محمل بیار است	اگر این راست شد آن نیز شد راست
ز چندین عقده های مانده در جان	خدا داند که حالت چون بود چون

خطاب ایاز به تربت محمود

شدم روز و شبی بیجان و مانی	بگورستان ز بهر گور بانی
ز جان کوری چه چشم و گوش بسته	کفن در گردن خاطر شکسته
چو مرغان خزان بوستانی	دلم در مویه زیر زبانی
دلم بر روی خون موج بسته	قدم را طرح می کشتی شکسته
هوای بیخودی خود بود جایم	مزار گرد گورستان هوایم
بدامان مزاری را هم افتاد	شکن بادر گنبد آهم افتاد
مزاری ریخته از هم خزان وار	چو برگ تشنگی پاشیده از بار
چنانش لاله رشته از گل ورد	که داغش زردتر بود از رخ زرد
از آن خاموشکده کاقلیم جان بود	چو کام دل تن جانان نهان بود

سطور فرین اند استعمال حیران دیدن ایاز بسوی قبر محمود ست و خطاب باو ممنون با دل به دو دلبند اشعار بهمان نوع تمهید کرده

نگاری جای در خون جگر داشت — دماغی از شراب گریه بر داشت

اشارت کرد وش کای آرزومند — بغم بیهوده خوردن تا کی و چند

زبان شعله شد کای آتشین خوی — کبابت را مبادا اینچنین بوی

گذر چون بر مزار یار افتد — جگر را شور در بازار افتد

نظر چون بر مزار دوست افتد — شود مغز آتش و در پوست افتد

باشکی تشنه را شاد می کن — تو هم محتاجی خود یاد می کن

ایاز از شبنم مژگان وضو کن — بتربت خانهٔ محمود در رو کرد

گدای آبحیات خاک جوئی — بهار دیدهٔ نمناک چونی

که چون بر بام شاهی میرفی کور — صدای کوس پر افسوس افسوس

زد اغنت بر جگر نقش نگین گو — نگاه حسرت ناز آفرین گو

کدامین عالمت زیر نگین ست — خط نقش نگین چین چین ست

زد است شعله سودا کن تاج — ستانی از طغان آرزو باج

سرت آیا چه بالین دارد از خشت — که خود بی خشت کرد و تارکش رست

تو در خوابی و من گریان و بیخواب — چنان خوابم که خوابم را برد آب

چرا چندین شد این یکباره خاموش — اگر زاهم کشیدی حلقه در گوش

و چنان بی آرام و مضطرب که خواب هم با من پیچ و تاب میرود ۱۳

فرد تو در خوابی و من گریان و بیخواب الخ این مقوله ایاز که این چه عاشقی ست که تو در خواب هستی و من بیخود و خواب

میان چشم و زلفم حلقه چونست	که از آه شبیخون حلقه بیرونست
سوی آرامگاه کاروانست	که باشد کاروان جسم روانست
چنان رخت سفر بیرون کشیدم	که تا جا کرده‌ام بیمارزی رسیدم
چو از تربت نشد حرف گل ریش	بدنیا زد ایاز غمزده نیش

بیان از زبان ایاز رفتنی ازین جهان

کشیدم لب بسرخی از حنا بیش	ورق مال سخنهائی غم اندیش
چه سرخی در مثل تنبیه دنیا	وفار او زنکاح هیم فرد ۱
کهن جیفه ترا زبا بوی بیباک	تهی کف همچو برگ شاخ تاک
که از دنیا پرستی سفره بسته	لب نان تصور ناشکسته
برفتن آیم و سامان اسباب	زهی جنس نفیس آرزو یاب

اینجا خوب جنس نفیس ست که موافق آرزو

خطاب ایاز بدنیا

یافته باشد ۱۲

کهن تو کیسه دنیا طلب بود	عمل آغاز شغل روز و شب بود
ذخیره کرده را دید در دشت	که بلیتا بانه کرد جیفه می‌گشت
بغلطیدن فگندان زله را	که تا سوراخ روزی خانه را جست
درون ... رفت و گروه بدر افتاد	چنین بر در زد و بر دشت و باد

مجه و تو کیسه تو دولت چون کهن را تو کیسه و دنیا طلب صفت ست همچنین عمل آغاز شغل روز و شب صفت بعد صفت ۱۲

که این دنیا و من دنیاپرستم	فشانی داده‌ام وز ننگسارستم
گروهه این و دنیا این و من این	هزاران همچو من هندو و بیدین
همه هندوی کوی جیفه در پیش	بکف چوگان شان با گم خویش
تمامی کوی غلطانان گستاخ	ز جیب و زر هست تا میدان سوراخ
درون مانده خود و از در گره بند	چو مشت ممسک و فرق بره بند
شعار یکره دنیا نا سرشته	طلاقش بر سر عقدش نبشته

حال خوبی و زشتی دنیا

در آن مدت که بودم عقد آموز	طلاق بخت میدادم شب و روز
در آمد از در نظاره گاهم	دو هم پیمانه چون چشم و نگاهم
یکی در چادر معشوقه پنهان	ز نعل موزه تا تیری مژگان
یکی دیگر کله دار و قباپوش	که هر قدمش دریده سر و آغوش
بهم آلوده نظاره بودم	نکاح فتنه را یکباره بودم
برآمد ز آستین قید دستم	سر او را به آن سر عقد بستم
در آمد روز دیگر از سر کوی	سر وی در کف و دست و گر شوهم
بگر داندش شکم از حلقه ناف	ز فرجش تا بگردن سینه کاف

برون آورده سر از جیب شلوار	ز چنبر بازئی میمون رخسار
که من دنیا بزشتم عشوه پرداز	که شو با گشته ام در حجله باز
بدنیا شور کشمیری بسر آشفت	با لماس مژه گوهر چنین سفت
که خوش گفتست عاشق ترک دنیا	که باشد ترک دنیا ترک دنیا
سراپا در تمامی ناتمام ست	طلاقش و جیب عقدش حرام ست
جهانگردان دهر بی عمارت	نبرده مهرت از گنج بکارت
نهفته مانده زکنجت بادل زشیر	کف خون زمرجان بر سر شیر
ز بی بیوه گان و شیرخوارند	زر و به شیر مردان حیض دارند
چو محمودی باین اندام فرتوت	بدل کردی به تختش مهر تابوت
گر نبران شعلهٔ خونریز شمشیر	اگر می داده را قصاد زنجیر
بمیزان وزن حلمش آنچنان بود	که برگاو زمین بار گران بود
کنون گردست گردون زیر پایت	پریشان کرده هر جای بهوایت
گرفتم از برت هم اسب عمر	درازی غم و کوتاهی عمر

خطاب مخاطب بعمر

چو شد عمرت مشو از بی اجون رفت	که نتوان پیش راه سیل خون رفت

ای چنین شاه را گردون که گردان او داورش می سود اکنون زیر پایی تو پایمال کرده هر جا خاک در اباد به پریشانی بر در فرش

بود عمران شتابان یار تشویش	که نه در پس گره گردد نه در پیش
مشو غافل ازین عمر گریزان	دمی با صحبت کرم عزیزان
که نابی سیکشان رفته از دست	چه دست از دست برهم سودنی هست

خطاب ایاز بعمر

غنیمت گیری از عمر گذشته	بایام تلافی غره گشته
چه روزی عمر او ناخوش گذشتی	دو هفته سوی عشرت بازگشتی
یکی گفتش که عشرت تا کی و چند	نیاز و نوش عمر خویش خورسند
جوابش داد آن مست قدح نوش	که ای خم به از خوناب خاموش
خم پیمانه نوشش عمر ساقی	قضای رفته بگیرم ز باقی
گر از عمر کهن چون رفته یکبار	که تا دم میزنی سر دار و بردار
ایاز آن آفتاب آخر روز	به بزم عمر باقی شمع بی سوز
رخش از شبنم اشک چکیده	برنگ زعفران نم کشیده
گلستان لاله و ویرانه درد	دمیدن زرد و داغ زرد و گل زرد
ایاز از چهره گل در آستین رفت	سر زلفی گرفت و عمر را گفت
که عمری این چنین کوتاه خوبست	درازی با کمند آه خون ست

ببر ای عمر من ای چنگ تر دست	که دامم رشته صد پاره در دست
تو بادی ای سبک عمر گران خیز	نبوده باد در رفتن گره ریز

خطاب بعمر شتابان

روانشد همچو اشک تلخ باده	که با شیرینیت زهری نداده
بیا ای عمر دامن بادبان کن	بخونم کشتئ دیده روان کن
نسیم آباد شو در آب و خاکم	برقص آور غبار دردناکم
همه نوحه به گرد قبر محمود	همه شیون همه آتش همه دود
پس آنگه چون سر ویدی بخاکم	رسانیدی بجانان جان پاکم
گریزی از خمارم چیست چالاک	ببین ای ناکس که چون خون میشود خاک
به بین خون میدمد اشک خماری	ز روز و شب بگردن پیشه ماری
بهر طومار افعی سطر در پیچ	که با خود حمله مارم دگر هیچ

خطاب ایاز با خود

شبی با ساربان بیکس و کو	دلم شد ریگ پای ناقه او
چه نافه عنکبوتی رفته از کار	که بودی گردنش چون مهره مار
زبس شد در نوای غدر خود لنگ	بیک پی چاره‌اش بود آهنگ

شتر با آن نغمه در کار او کرد	که شب سینه اش ناخن فرو کرد
سماعش شور کرد و اینچنین شد	که از خود تا بخود بعد نگین شد
یمن رد کرد از خود ساز بان جست	که از خود گم شدن گم کرده نشست
ترنم کردن خود بیخودی شد	که بر ستی بختی از بی بد شد
ترنم کردن با خود ترا نیست	که رقص نقش با آستانه ایست
بخود بودن بود بیخود نشستن	ز خود پرهیز خود بینی شکستن
بجست و جوی در خود خویشتن جست	چه جوی خویش را گم کرده نشست
ایا زان چین فشان زلف پیچ	بخود آورد دود کای هیچ هیچ
اگر از بار صورت صورت نشست	که هر ساعت خیالش از نظر شست
ز خود چون کعبه صورت کشائی	بهر صورت که در جیب برآهی
فرو شو در خود بر خیز از خواب	که تا نقش دگر بندند بر آب
همه کاری ز خود صورت نه بندد	بگر یدچشمی و چشمی بخندد

تمثیل

بطالع بخت محتاجی بر آشفت	فلک را متهم گردد چنین گفت
که یکره بر مراد من نگشتی	همه برگشتگی بخت گشتی

تفقلستانا هر کرده ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

قضا دادش جوابی خوشتر از نوش | که ای زهر تغافل خورده خاموش باش
اثر ما را بهم چون رام کردند | فلک ما را در میان بدنام کردند
مگر بخت خواهی بی هنر باش | وگرنه ساقی خون جگر باش
ز بختم بسکه این توسن برم رفت | ز پستش زین زر زیر شکم رفت
از آنم سبز بختی نیست در کار | که حیوان چشم دارد بر علف زار
کنون بختی که طالع آزمون است | مرا از خود بمردن رهنمون است
که بی محمود نتوان زندگی کرد | دمی خواهم که بر باد دم زهر گرد
به کرد رتبش من همچو خارم | نشد تا صبح محشر زیر بارم

بیمار شدن ایاز و جان نثار کردن بر مرقد محمود

همه رو خونیان خاک افلاک | غرض آلودگان جوهر پاک
خزان را به یزدان دفتر گشادند | قلندر خانه را در گشادند
ز برگ شاخسار نخل گلگون | که میرد رنگ هر برگی دم از خون
دهان ناله مرغان دریدند | زبانهای بریده پر بریدند
که تا شرح بهار خسته گویند | سخن را غنچه گلدسته بویند
که هر سال این خزان این بهار است | وفا از رنگ و بوی روزگار است

سند که دم از سرخی خون میزد از برگ شاخسار نخل گلگون و دیگر گلهای بوقلمون تاراج خزان بدشگون قبیح و زبون گشتند

از آن رو بر صبا زد شبنم غنچه	که دارد بستر خونی از طپانچه
شقایق چشم زخمی از نظر خورد	تماشا را بسوراخ جگر برد
بهار اینچنین بیمار ناگوار است	که گل بر گوشهٔ تابوت بار است
ایاز از تاب تب بر بستر افتاد	چو جوش سوختن بر شکر افتاد
ز تاب تب چنان چهره برافروخت	که محمود از حرارت در لحد سوخت
دو روزی چون کسی او بیکسی بود	روانش مانده دل واپسی بود
سیه افرش ببالین آه میزد	نگاه واپسین را راه میزد
ز بس ضعف که بار پیکرش بود	غبار نانشسته بسترش بود
قدح از گردش چشمش که سر داد	نظر بر تربت محمودش افتاد
گریبان کفن را گرد خود کرد	نشسته تا قیامت گشته هم درد
کشید آهی که ای دریوزه چالاک	شکسته توبهٔ هر روزه تاک
برت را ناز بالش خشت خونین	سراسر نقش بستر مار رنگین
بخوابم آمدی امشب به تسویلش	بود تعبیر کام فرآمیت نیش
از آنم دیر بستند محمل	که در دست جمع میکردم زهر دل
ایاز آن سرو کشمیر قباپوش	گشاده بر لحد میدان آغوش

پی گفتن ز سروش سوی محمود — پریدن را دو بادم دیده از دود

تدرو آواره بود و رشته پا — قفس خالی نمود از یک نظاره

به شهر خامشانش بار بستند — همه چون داغ بر پهلو نشستند

به آب دیده شستند انجمن را — سرشتندش بگل برگ سمن را

بزیر گل ورشش گلنار شستند — هوالمحمود بر خاکش نوشتند

بنا شد تیره که این خاک جگر گون — که بر لب خاک باید چون خورد خون

ز شمشاد و قد لاله عذاران — که بودی جورشان چون سنگ گواران

نماید غنچه تر محجوب گشته — که واما شاخ گل بر خوب بسته

چراغ لاله افسرده و ناشت — به مهر مرگ پیشانیش داغست

عجب دارم ز خاک سینه خارا — که چندین بار بینش شد گوارا

خط و رخ میخورد و بخار تشویش — گل و سبزه برون آورد از خویش

سوزان ای زلالی بیش ازین دل — بگفتار خودت بربند محمل

که در وقت صفا و پاکی از حرف — فرو چیدن در گلستان ظرف

گفتار زلالی در حال خود

به بستانی که برگش از ادرانند — ز باد بال کاغذ خود برانند

همه اطلاق حق را شاه بازان | بر آهنگ ملایک چنگ بازان

کلاگوشه زده بر گوشهٔ ماه | تکبر رایت بیرون خرگاه

حلولی را خلل در روح تحلیل | بچشم اتحادی نقل وتخلیل

حدوث نقشبندی را تسلسل | قدم را دهریان قطع تناسل

حروفی را قطار چار محمل | جهان نقطوی را نیم منزل

ور سنخ و فسخ و مسخ آئین پرکار | تبه مرکز خط آئین انکار

چنین در حق من اهل تناسخ | سوال شرع را گویند پاسخ

که چون جسم نظامی گشت خالی | نظامی رفت باز آمد زلالی

چه سان این نسخ بر همت پذیرم | که دریائی گذارم قطره گیرم

بدل را آنکه طبع افسر بریده | ورق بر زید تا اول دریده

از اثر در هر دو مانم بی سوادم | که بر آب زلالم خاک و بادم

منم لطف خدا بالای هر دست | که تا بالای آن هست آنیست

سحاب ایزدی کار و صدف را | که تر سازم ز گوهر جیب و کف را

ز قطره قطره باران آن ابر | که از وی کان و دریا چون کند صبر

فرو ریزد و بدامانم چمن را | فرستد حوصله آنگه سخن را

سخنورهای شکر رنگ گفتار
چمن گلهای شعر از رنگ اشعار

کسی کش مصرعه در دست گیرد
بیا کو محتسب بدست میرد

در آن کلبه که من عنقای قافم
نه عنقا عنکبوت شعربافم

کنم در بافتن هایی شکسته
بخون گرم پیوندی گسسته

بود بی چشم زخمی گرمی روز
دماغ عافیت سوزی خنک سوز

قلم با شوره بود و تار من شب
نوای زیر و بم لبیک و یارب

خراشش از بختی بافنده هشته
نخ چند مدقت چرخ رشته

سر میدان ولدارست آنجا
سراسر دار بازار هست آنجا

چنان در گوشه ام تنگی درون ماند
که بیچون پسته خندیدن درون ماند

که دارد غنچه بالین خون نیز
گل آمد بر سر ره زن که برخیز

اگر خوبان همه عمری شتابند
نگر در گوشه چشم بیابند

ازین پس حلقه گوش زمینم
کمان چله زه گوشه نشینم

خمیده قامت ابروی خویشم
مه نو در پسی زانوی خویشم

طلوع سلخم و غره ندارم
که بر زین هنر را گو سوارم

بخاک کوزه شبشه گرستم
گر اسلام دانم کافرستم

خورم چوب و نه بی سنگ گردم	گر چوب و سنگ او را شیشه سازم
چو سازم شیشه و بیرون وانم	دل چندی به موج خون رسانم
ز دستِ دل شکن امان بدامان	خورد بر شیشه دل پاره جان
دهم از آستین چاک ای نفت	گریبان را بگفتار نصیحت

گفتار در نصیحت فرزند

نصیحت طفل را چون شیر نخست	طلوعِ ماه نو تمغای سلخ است
نصیحت گر بکر قند باشد	به دانا پند و نادان بند باشد
نصیحت دشمنِ جهل است ای دوست	دلِ خود را به برار سینه در پوست
نصیحت را نظر بر گوش موش است	که دیگر گوش با سوراخ موش است
دو تیغه در نصیحت باندم تاخت	سر آشوب و پای باید انداخت
دو فرزندم که تیغ مصر زادند	عزیز و در دمان دین و دادند
نصیحت جوهر این هر دو تیغ است	که دم شان فتنه خونِ دریغ است
چو کرد عکس جوهر این دو شمشیر	برند از جهل اگر دهر است زنجیر
شنوای ولی سوز چراغم	بحرفم گوش را کن همچو داغم
ترا اسمی که اکثیر سخن شد	محمد اول و آخر حسن شد

چو شیشه پنبه از گوشت برون آر … ز خون تازه توبه در هم افشار

در آن عالم که دنیا هشته باشی … همان پوشی که اینجا رشته باشی

ترا چون چشم و ابرو شد ترازو … بنوران عدل برکش زور بازو

ز باغ لاله پیرای سحرگاه … گل تسبیح چین و سنبل آه

شگفتنهای دل با جام مپسند … بهشت دوست و دشمن کام مپسند

گرت امید در دین آزمونست … مذاهب را ز من بشنو که چونست

اگر مرد رهی و طالب درد … ز ترجیح و قبیح و نسخ و مسخ برگرد

شو و چون نقطوی را نقطه رهبر … نقطشان مرد بک انکار و برکن

حروفی ملحد است از وی بپرهیز … ازین یکجانب بی قبله بگریز

بپیچان ره زیان را رسته بازار … که اینجا صرفه را تنگیست و بسیار

مغلطان کعبتین نقشبندی … بدی او دست چون خان پسندی

چراغ اعتقاد از شرع در گیر … فروغ از مذهب اثنا عشر گیر

غنیم مشرکان خارجی باش … برنگ جد و آبا رافضی باش

دو بیم فرزندم ای سرخوش ادراک … عرضهای عرض را جوهر پاک

ترا نامی که حسن از سر گذشته … محمد با حسن ترکیب گشته

زلالی تا توان در سواد نامه جا کن | بدین شیوه چشم و گوش وا کن
ببوی شیوه کی مغز آشنا باش | گل تسبیح خاک کربلا باش
که گیرد دست فردا این و دامت | سبو بر دوش کوثر رقص جامت
ترا کسب هنر لتد باید | مکن عیبم که خاطر خواه شاید
بود کسب هنر شب زنده داری | نماز شیعه با سامان داری
چنان شور رنگ حسن در سینه تنگ | که چون یاقوت سوزی در درون سنگ
چو گوهر شعله قیمت بر افراز | به پیه خویشتن مے سوز بیساز
لب نان گر ز ماه نو دهندت | به نعلین زن که چون منت نهندت
گلت بر ور بیابان آفتاب ست | فرو ریزش که سرجوش عتاب ست
سبکباری بران در گوشه گیری | ز خوناب قناعت توشه گیری
دو دیده کاسه دریوزه گردان | دل خود را اگر در گریبان
چو دل در کاسه ریزد هر چه باشد | بجز دریای استغنا نباشد
زبانم در نصیحت تیغ بارست | که لب همچون دهان زخم یارست
زلالی با نصیحت باش شاباد | نصیحت را شنیدن خون بهاباد

در ختم کتاب و تفاخر خود که بود در معاصران خود لاجواب و تاریخ ختم آن نسخه

در آن گلشن که دل پر گل سخن بود — جوانی سرو فهرست چمن بود
همه شوخی طبعم گاه برگشت — بباغ آرزو میکرد گلگشت
نزاکتهای خاطر انچنان بود — که سروی نازکی بار گران بود
غرض زین گفتگوی نو برآغاز — شگوفه بند نخل گلشن راز
ز خط سبز خضر حسن مطلع — سواد و سمه بر ابروی مصرع
نقط خال رخ حرف دلاویز — الف سر نشتر مژگان خونریز
سر زلف با بیات رسن باز — سر و سر حلقه تاریخ آغاز
باین لشکر علم و ارم علم شد — پی تاریخ ختمم از کف علم شد
بنوعی مانده فطرت عرش پایه — که بالای سخن انداخت سایه
ازان گس گشت صفت وقت وزیده — کلام و حرف و معنی آفریده
درون گنبد بر سر گفتگو بود — ز من و اگفتن اما گفت از و بود
برآمد از سروش آسمان خیز — نوای کای زلالی شکر ریز
در استفتاح این منشور نامی — بجو تاریخ نظمش از نظامی
چو این تاریخ را آغاز گشتم — سوی تاریخ ختمش باز گشتم
که تا تاریخ ختم جلوه پرداز — بر انداز و ز چهره برقع ناز

زند کامی ز گرمی بر شماره	عدو را همچو پرواز شراره
نهد بخیه بجیب حرف ابجد	نه بر اب پرده پوشاند نه بر جد
ششم در پس سر انوری سان	که بینم عکس معنی از سلیمان
برون آورد بهر جلوه دوست	سر هر زانوام آئینه از پوست
نقاب نوعروسان باز کردند	دهان بوس لب پرواز کردند
یکی زان نوعروسان دلاویز	نداقم را چنین آمد شکرریز
که دراتمام محمود و ایاز ست	پی تاریخ ختمم سوز ساز ست
نی خامه صریر ناله باشد	حروف او جگر پرکاله باشد
چو این تاریخ شد ختم سرآغاز	شمار بیت آمد بر سر ناز
عدو مشتاق گر ابجد شمر بود	ز ابیاتش شماره وی نمود

در تمامی کتاب به فخر میگوید

نوازش گو که دوستان چالاک	فرو کوبند کوس طبل افلاک
صدای کوس و طبل آوازه گر گرد	نوائی شور محشر تازه گردد
که خرده خاکیان نیم کش را	حریفان می اندیشه حشر را
گزین می لب لب کام در کام	بگوش و چشم پرخون جام آشام

رساند اینک ز میخانه زلالی ‌‌ ‌ بلب ریزی خم سینه خالی
نه یک خم ستانی دو صد دوش ‌ ‌ شتر های جنون کف جوش و جوش
سحرگاهی ورق بر می شمردم ‌ ‌ سر انگشتان بمجنون در می فشردم
ز بس دُر در شمردن مختصر بود ‌ ‌ ز دریا ابر نیسان خشک تر بود
پی تعداد این اعجاز نامه ‌ ‌ که میزد بر جگر مژگان خامه
شمار جیب و دامان پُر گهر داشت ‌ ‌ به بر گهواره از تنگ شکر داشت
که مریم چند و روح الله چند ست ‌ ‌ شمار هر یکی مهر بلند ست
ز روح الله پی هم خویشتن زاد ‌ ‌ یکا یک آبجوئی خضر آزاد
نمک پروردگان اشک حاجات ‌ ‌ یتیمان خرابات و مناجات
همه دُر یتیم زادند و رستند ‌ ‌ پدر گفتند و آنگه دایه جستند
ز دایه مهدشان آغوش خود بود ‌ ‌ سر انگشت خودشان نوش خود بود
نفس لرزد بر ایشان همچو سیماب ‌ ‌ که از آسیب خجلت اندرین میشوند آب
بهر هفت عروس عرصه زر ‌ ‌ سمند هشت و نه بر هشت در
شمار یکتا ازین قلم و ‌ ‌ عدو را طرح داد از بیغت خسرو
بهر خسرو که شیرین رو کش آمد ‌ ‌ عدد در هشتصد و شصت و شش آرد

جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

پی تعداد او چون استخاره	کنند از سبحهٔ اشکش شماره
سوادش را شوند از هر گناهی	فروتر ز آب حیوان در سیاهی
که تا چندین بیابان خضر بینند	عرق زار حیا را خوشه چینند
ز گوهر دانه خرمن ها برآرند	به کیل آفتاب و مه درآرند
که گرد خرمنی گیرند و سوزند	بشب تب داغ و بر روز آتش فروزند
بیان می کنم بکر مناجات	طلاق آلودهٔ عقد خرابات
نکاح ابکاره داماد آیین	حیات آب صاف ماه رنگین
گذشت این فرجهائی در رسیده	چو جان و تن لب آمین مکیده
ز ابیاتی که آه پاره پاره است	بنقطه نقطه کاشک بشمار است
به قطع قطعه و ختم رباعی	برقص نبض آهنگ سماعی
به قدر نرد با تنهائی قصیده	که پایه پایه تا گردون رسیده
بنا و کهای مژگان جگر دوز	غزالان غزل را دست آموز
بمعنیهای خاطرجیست دل بند	بمضمونهای شوخ جلوه پیوند
بحسن مثنوی یعنی گلوسوز	چراغ داغ دل را شعله افروز
بچشم خامه سرمه کشیده	بروی نامهٔ مردم ندیده

بیابانگاه و دوات ناف آهوی ‌ ‌ ‌ که گشته عنبر لرزنده از موی

بابروی بهم پیوسته بسم ‌ ‌ ‌ سیه چون دود آه سوخته جسم

بدیوان ورق در سینه کوبی ‌ ‌ ‌ بمیدان قلم در ناله روبی

بدامان سخن ز آلودگی پاک ‌ ‌ ‌ ز تر دستان حیض دختر تاک

بخال نقطهٔ یای اتهی ‌ ‌ ‌ که آمد مردم چشم کماهی

بدامان زبان در تیغ بازی ‌ ‌ ‌ بمیدان دمن در ترکتازی

که این رعنا خرامان هم آغوش ‌ ‌ ‌ همه بوس همه ناز و همه نوش

قیامت جلوه آغاز شان باد ‌ ‌ ‌ دو گیتی نیم گشت ناز شان باد

ز دامان شان غبار ناقصان دور ‌ ‌ ‌ مگر خاکستر سر شعلهٔ طور

بجای هر کجا بی غم نشینند ‌ ‌ ‌ بخواندن شان ز داور نیک چینند

بمانند کهن سی پر در دل ‌ ‌ ‌ چو بسم الله دایم تازه بسمل

چنان شیرین تر خوبان عالم ‌ ‌ ‌ که همچون بوسه ورزند از لب هم

فراموشی مبادا هیچ گه شان ‌ ‌ ‌ براه گور و کج اندازه شان

ز آسان دست و ستم داده هر یک ‌ ‌ ‌ غم مشکل پسندی اندک اندک

سر شبها نشسته تا بمژگان ‌ ‌ ‌ بخون دیده در گرداب مژگان

مطلع و اگر خاکستر ... چه ز نه شود چه ضایقه ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

سحر با خفته یک پهلو در آغوش ‏ در آغوش خود و مژگان سر دوش

دمم هر صبح آه چین گشاده ‏ چو گرگ و میش با هم اوفتاده

گل هر روز نخلم ریخته رنگ ‏ چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ

چه شورشها که دلها جمع کردند ‏ که این پروانه کانرا شمع کردند

بهر یک شمع در دست خریدار ‏ جهان نو کیسه است و خرج بسیار

دلا در بزم اگر سامانت بازست ‏ که خرج شمع من سوز و گداز است

اگر از ژنده و بازندی خبردار ‏ نصاب شعله از این نامه بردار

نصابش را چو برگیری ز گلبن ‏ شمار هستی تو گفتن کن بد

مسیح محشرش در شیر مایه ‏ که آتش زاده است آه آیا

چو آتش در پی شان نامه ام را ‏ نوای شعله کردن خامه ام را

بیا کین شعله کشتن گشت و رشک ‏ بر آتش کف زدن چون پنبه خشک

چراغ حرف حرفش دلفروز است ‏ ز آدم تا بخاتم ناف سوز است

به ختمش درد و بالائی دماغم ‏ ز فرق مشرق و مغرب چراغم

بهالاتر برم مهر قیامت ‏ که زیر سایه اش چون شد اقامت

جهان مرغ شب این مهر شوخ اند ‏ به بحر حیض و استنجا کلوخ اند

نه آن تابی گزین مهر جهانتاب
زند از آب و تاب ذره آب

نه آن گوشی که پشت پرده اش جا
تواند پیش و پس آهنگ افتاد

من این سروران سرو بالا
ببالا شان فلک کوتاه کالا

زمین پر وسعت جولان شان تنگ
بیکدیگر شش و چار و پنج در جنگ

همه برگشتیان از بی نصیبان
بدامان من و چاک گریبان

قدی از شعله پیچیان کباب اند
سوار اشک گلگون شراب اند

نمیدانند سوز ناله از نور
که میسوزند طور و شعلهٔ طور

جهد سوی فلک تیر سهم زهر یک
که آتشبازم و شکست موشک

ازین موشک اگر خواهی شماره
بگردون بر شمر داغ ستاره

فروغ نور شان بر دفترم کش
که شنوان پیش ازین گفتن مشوش

تمثیل

بحمد الله که ختم نامه ام شد
دو عالم تیمهٔ هنگامه ام شد

دماغم کارگاه کبریا بود
مربّی نشاء لطف خدا بود

ز بس پشتم بحق پوشیده جوشن
توکل هم کناری کرده از من

دگر با من کسی رنگی ندارد
گلش بوی شب آهنگی ندارد

سه اگر خواهی شماره الخ چون برگفتن من که موشک اند این شماره خواهی بر گردون به بین و شمرده باش که ستاره داغ اند

سراسر را از خار گلبن خویش	ز دم آتش بجان و سینه ریش
اگر سوزند اگر نه خار رستند	چو دوزخ در کنار این بهشتند
خراشی کز جگر بر لب نگارند	بقدر بوسهٔ خاری ندارند
بجان ریش شان از نغمه در دست	همین ریش و زنخ جنبیدنی هست
بقدر خشک بر تر دامنی شان	ز آب فتنهٔ ما و منی شان
بقتلم بسکه چشمک صف کشیده	چو انجم ریخته مژگان ز دیده
همیشه چشم زخم روزگارند	سپند شیون و رقص شرارند
تن سرد و درون این غم آباد	بجا مانده همین منزل و فریاد
بماه نو ز دیوانه چه نقصان	که با مهر آمده دست و گریبان
من آن ماه نوم گرد برم تو	شوم از ناز خورشیدیم تو
بجود خورشید خود در گدازم	جگر را کان لعل ناب سازم
فلک را این و روزی به ببین چیست	که هیچ انگشتری بی این نگین نیست

بی نقش نگین بر خاتم دل
شده ختم سخن بر جان بسمل

تمت

قطعهٔ تاریخ از طبع زاد والا نژاد عالی سخا بنیاد حلیه پوشانندهٔ شاهد احسن و صاحب فنون و فنون المشهور بعالم مثل مهر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله و حشمته

زهی فرد جهان محمود غزنین   که حاصل بد ورا دنیا و هم دین
غلامان یک هزار و یک همی داشت   که هر یک مهر و مه را داد تزئین
ایازی بد شه کشمیر زاده   که یکتا بود در انداز و تمکین
سخن را جان شیرین بخششی کرد   که دانست آب حیوان را بتزیین
لباس حاشیه پوشاندم او را   که باشد این عروس نظم شیرین
پی تاریخ سال تحشیه اش   شدم در بوستان فکر گلچین
روان اندیشه تا چارم فلک شد   مسیحا سال گل داده به تحسین

چنان منشی شگفته عیسوی سن
چه خوش این مثنوی مضمون رنگین
سنه ۱۸۷۲ء

قطعهٔ تاریخ از طبع زاد خوش نهاد حسن ابن حسن مولوی سید عزیز حسن خلف الصدق مولوی سید محمد صادق علی صاحب محشی همین مثنوی که در صدف سال هجری و در یک مصرع گنجیده

چو نظم زلالی شده تحشیه   از و آب حیوان خضر گشت جویا
شب و روز در فکر تاریخ بودم   بگوشم رسیده عزیز این ندا
بیک مصرعه سال هجری دو خوان   که این مثنوی خوب + مرغوب ما
۱۲۸۹ ۱۲۸۹

خاتمة الطبع چکیدهٔ خامهٔ طلاقت ختامهٔ وحید عصر فرید دهر نحریر المعی قمقام المعی ذی عی امجد حفاد رسول الثقلین سید امجد حسین رضوی سلمه الله القوی

هزاران هزار شکر ناظمی را که ابیات بروج سپهر معنی ابد آیش صورت وجود بسته و صد دیوان نعت نثار معما شکاف بدر که از نسبت زبان معجز بیانش کلمات منظومهٔ فرقان از مصرعهٔ برجستهٔ بسم الله برجسته والوف مثنوی تحیات فدای آل نبی افضال او که فقرات مسجعهٔ قرآن از سرخی آیه با رنگ و آب در زمین بلاغت باخته به لغزدانی مهر معانی قصیدهٔ کهکشان سپهر زرین مسدس بهر چمن خمسه ساخته و پرداخته عقب حمد و نعت و منقبت بر شیرین کلامان شیرین سخن که خوان گفتار را به نمکینی معنی آراسته و ذائقه گیران حلاوت سنج که مائدهٔ تقریر را بشیرین کلامی پیراسته‌اند مانند هلال عید انگشت نما میسازد و پنجهٔ شاهد مرام را حنابند اجابت میگرداند که در آوان حمید و زمان سعید میانه دور قرب و بعید افسرده میرساند که لآلی متلالی و اختر نور افزای ذروهٔ بی مثالی **مثنوی زلالی** که هم چو بدر منیر بر فلک نظم بی نظیر بتابانی و درخشانی پیدا و در تناسب لفظی و مراعات النظیر معنی و مجاز مرسل و تشبیه و کنایات و اشارات در یکتای و عدم همتای هویدا آشنای این عنا می نیاز زبان شاهدان چمن شنیدن شاید و نظمش را هم چو عقد ثریا بر تارک چرخ رسانیدن باید الحق حکیم ابو الحسن اسطو منش اشراقی مذهب متخلص به **زلالی** که صاحب تصنیف ست این لعبت اندیشه را از نمطی جدید بر بزم گفتار ساز و برگ بخشیده که ناظمی فلک شعری را بر هر شعرش نثار ساخته و سلطان الکواکب از راه مهر ذره را در سلک عقد پروین در آورده بر هر مصرعهٔ او بطریق نثار از بالا بزیر انداخته خامه آتش نژاد نسب قلم نرگس خط کشیده و لیقهٔ دواتش از همرنگی ریحان بر خود پیچیده رقمش سیاهی زلف سنبل و شاخ سخنش از لالی رخسار گل چون این مثنوی مشکین مضامین رنگین بقصهٔ محمود و ایاز

شل و دمان سوات برهم خورده بود و ابیات اعجاز سمات او بمقلم چون حروف مشقی طفلان بگیر بگیر
بی ربطی می نمود شیخ ابوالحسین درین نشأتین به ترتیب اجزای و ترکیب ابیات روح فزا پرداخت
زمانه ممتد دعرصه بدید شده که گدای از نایابی و کم فهمی خود بخریداران خریده رعنا یوسف شمائل دست
نداده و همچنین درچاه گمنامی از لاابالی ارباب شوق فرو افتاده درین حین و زمان که بازستاره بخت او
از حضیض عزلت باوج شهرت ضیای و درخشانی ساخت صاحب همت و احسان نام زنده فرمای گذشتگان
بسخاوجود مشهور و مروت و فتوت بکمال و فور روشن ساز شبستان هر نزدیک و دور مانند بهور
جناب منشی **نول کشور** صاحب باهتمام تمام و انصرام مالاکلام باین شاهد رعنا مقام و عروس
واجب التکریم و الاحترام رونمی صور آورده و بتجشم صحت عالم اکمل و فاضل دبیر بینظیر عطارد تحریر
مولانا بالفضل اولنا حضرت مولوی سید محمد **صادق علی** صاحب متخلص به **غالب** لکهنوی ادامه الله
القوی در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۰ هجری قدسی مطابق شهر جنوری سنه ۱۸۷۴ء در شهر لکهنو بقالب طبع آورده
جانی تازه و نفخ روحی بی اندازه ازین آب حیات طبع مصنف و شائقان کلام و مذاق یافتگان
گفتار را عطا فرموده یقینیست که بادای حق السعی این جناب مسبوق الالقاب مدح صاحب
تصنیف بدعای القای دولت و ارتقای حشمت و اقبال بدرگاه مجیب الدعوات پردازد و باجابت مقرون گردد

تمت الکتاب
